

لوسنه -
امير عصري



جدال در باقلادق

١ جلد



امیر عشیری

جدال در باتلاق

یک داستان قوی پلیسی و جنائی ایرانی

چاپ دوم

ناشر



کانون معرفت - تهران - اول خیابان لاله‌زار

لشون ۳۹۲۴۳۷ تلفن افون «معرفت»

چاپ اول این کتاب در مجله اطلاعات دختران و پسران
چاپ دوم بوسیله کانون معرفت

کلیه حقوق چاپ و انتشار محفوظ و مخصوص کانون معرفت است
جاوهانه افست مرودی

بعد از سیمه شب بود ، باد روزه میکشید و دانه های باران
چون شلاق بر شیشه های اتومبیل میکوبید مردی میانسال که رانندگی
اتومبیل را بعده داشت . مضطرب واندیشناک در پشت هالمای از دود
سیگار که شیشه جلو را کدر کرده بود به تیرگی جاده مینگریست . پشت
سر هم پک به سیگار میزد شاید که از اضطرابش کاسته شود . غباری را که
بر شیشه جلو نشسته بود با دستش پاک می کردتا تیرگی جاده را تیره
تر نمیبیند .

خیابانهای جنوب شهر را سیلا布 گرفته بود و او نمی توانست
چاله چوله ها را ببیند همینکه چرخهای اتومبیل به چاله عمیقی افتاد مرد
غیرید . مثل اینکه این خیابانها را بعباران کرده اند .
و باز غرید . - این باران لعنتی هم دست بردار نیست .
زن جوان و زیبائی که در کنار مرد نشسته بود با عصبانیت
گفت : - سیگارت را خاموش کن شیشه سمت خودت را هم کمی پائین بشتر
و آنقدر غرنزن .

مرد شیشه سمت خودش را اندکی پائین کشید سیگارش را از
پنجه به بیرون انداخت و گفت . - چطور شد سکوت را شکستی ؟
زن با همان لحن گفت . - دیگر حوصله ام را سریردی . خیلی
غرمیزی

مرد سکوت کرد . . . بیهاد راه و یک میلیون دلار العاس
سرقهای که با خود داشت می اندیشید . (کامل) همدست او در سرقت
العاس ها در خارج شهر انتظارش را میکشید مرد و آن زن میزفتدنده او
ملحق شوند .

جدال در باتلاق

مرد با ناراحتی گفت .— کاش بطرف جنوب میرفتم حماقت
کردیم تقصیر خودم بود که پیشنهاد کامل را قبول کردم .
زن جوان که از غرولند مرد عصبانی بود، گفت . دنیا که به
آخر نرسیده وقتی کامل به ما ملحق شد می توانیم از همین راه بر کردیم و بطرف
جنوب برویم ولی راه شرق خطرش کمتر است .
مرد نگاهی به زن انداخت . پیشنهاد خوبی است
وقتی کامل به ما ملحق شد خودم
ترتیبیش را میدهم . که در سفر جنوب جزمن و توکس دیگری
نمی‌باشد .

زن مضطرب شد ، پرسید .— چه کار می خواهی بکنی ؟
مرد خندید و گفت .— کامل زیادیست یک میلیون دلار الماس
به من و تو میرسد فکرش را بکن من و تو زندگی راحتی میتوانیم داشته
باشیم ، همان موقع که ترا دیدمت ازت خوش آمد تصمیم گرفتم بهر
قیمتی شده ترا برای خودم نگاهدارم .
زن با لحنی که اضطرابش را نشان میداد گفت . بیل تو دیوانه
شده‌ای تو ... تو نباید کامل را بکشی ، خودت هم میدانی اگر او نبود
تو هیچ وقت موقق نمیشدم صاحب یک میلیون دلار الماس بشوی .

مرد میانسال که اسمش (بیل) بود پوز خندی زد و گفت .—
گمانم بادت رفته که من از سارقین بین المللی هستم پلیس بین المللی
را بستوه آورده‌ام به من میگویند (بیل بی من) حالا تو داری به من
میگوئی که اگر کامل نبود من هیچ وقت موقق نمیشدم ، دیگر خوش ندارم
از این حرفها بزنی اگر هم کامل را دوستش داری برو دنبالش .

زن ناراحت شد و گفت .— (بیل) این حقیقت نداردم کامل
را دوست ندارم من و تو با هم دوست بودیم که سرو گله کامل بیدا شد ولی
تو نمیخواهی بفهمی که کشن کامل هر دومان را به خطر می اندازد . پلیس
خیلی زود میتواند رد من و تو را پیدا کند کامل از نظر من یک بیگانه است
نمیتوانم دوستش داشته باشم بیل گفت . دیگر اسم پلیس را نیاور اما تو
سال هاست در تهران زندگی میکنی زبان آنها را هم خیلی خوب میدانی
وقتی من کامل را بکشم

تو خیلی خوب میتوانی راه فرار من و خودت را باز کنی همچو
کس به ما ظن نمیشود چون مأمورین پلیس دنبال من میگردند که با یک
زن خارجی در حال فرار هستم تو فقط کافیست یک کلاه گیس بسرت
بگذاری که موهای بلوند معلوم نیاشد یک کار دیگر هم باید بکنی . است

۹.....امیر عسیری

را عوض کسی . مارینا . یک اسم خارجی است باید یک اسم ایرانی
برای خود استخاب کنی اسمهای ایرانی را توجه تار من میدانی حتماً این
کار را میکنی . البته بعد از آنکه کامل کشته شد حالاً حواست بحاده نشد که راه
را عوضی نرویم .

مارینا در جای خود جنبید و گفت . اگر بگویم داری برت
پلا میگوئی بدت نمیاد .

(بیل) جندید و گفت . نه عزیزم بدم سعادت و بی جهنم
داری برای کامل دلسوزی میکنی من که نوابین کار موهايم را سعید کرده ام
می دانم چه کار دارم میکنم برای خودم رقیب عشقی درست می کنم .
- یک پولی به (کامل) بده و مرخصش کن .
- آهم حالا که همه چیز را میداند ... نه حالا دیگر خیلی
دیر شده . - فقط مرخصش کن .

(بیل) نگاهی به مارینا ابداعت و گفت . - البته که مرخصش
میکنم عزیزم با چند گلوله می فرستم آن دسیاتو فقط تو اتو بیل بشین
من طوری (کامل) را راحتش میکنم که فریادش بگوشت نرسد زیاد طول
نمیکشد پس از سلام و علیک بطریش شلیک میکنم .
(بیل) اضافه کرد . - ولی تو باید خفه خون بگیری و صدایت
در نیاد والا مجبورم تنها زن مورد علاقه ام را که تو باشی بکشم کاری بگن
که بعد از کامل نوبت تو باشد قول میدهی
مارینا زیر لب گفت . - قول میدهم باز هم فکر کن ، شاید
از تصمیمی که گرفته ای برگردی .

ستو که مرا می شناسی ، آدم پکندۀ ای هستم .
خودت میدانی من اصلاً دخالت نمی کنم .
حالا شدی یک دختر عاقل .

مارینا گفت . - این دختر حق السکوت هم میخواهد .
(بیل) خنده ای کرد و گفت . نصف و نصف فکر نمیکنم
حالا حق السکوت از این بیشتر به کسی داده شده باشد .
مارینا همانطور که نگاهش به جاده بود گفت . - از کجا میدانم
وقتی صاحب یک میلیون دلار شدی به این فکر نمیافتدی که مرا هم بگش
کامل بفرستی .

(بیل) دستش را رو به خودش گرفت و گفت . - من بگذر گشتن
تو بیفهم . عزیزم داری برت و هلا میگوشی چطور میکن است

| جدال در باتلاق ۶

مارینای عزم را بکشم . من میخواهم سخاطر عشقم که تو باشی کامل را بکشم اصلاً میدانی چه تمام هک میلیون دلار را به تو واگذار می کنم که هر طور دلت خواست خرج کنی چطور است موافقی .

مارینا گفت . - هر وقت الماسها را فروختی پولش بیش خودت باشد حالاً خواست به خیابان باشد چند دقیقه دیگر به میدان خراسان می رسمیم بعد وارد جاده مسکر آباد میشویم .
(بیل) دستش را محکم بر روی فرمان اتو میل کوبید و گفت به که این باران لعنتی هم بند نمایاد .

مارینا گفت . - باز که شروع کردی به فرزدن
سچرا غر نزنم کامل می توانست هک جای دیگر را قرار بگذارد
- همه جا دارد باران مماید .

بیل در عین حال که از رانندگی در باران و عمر از خیابانها سلاط گرفته ناراحت بود خنده دید و گفت .

وقتی فکرش را میکنم می بینم کامل جای مناسبی را برای کشته شدنش انتخاب کرده . قتل در زیر باران عنوان جالبی است برای روزنامه های فردا

مارینا بر سید . - بعد کجا باید بروم .
(بیل) گفت . - همانطور که گفتی از همین راه بر میگردیم و بعد بطرف جنوب میروم به بگی ، از شیخنشینها بهترین مشتری الماسها را در آنجا میشود پیدا کرد شاید هم بتوانیم بیشتر از هک میلیون دلار بفروشیم .

مارینا با دستش به رو برو اشاره کرد و گفت . - رسیدم اینجا را میگویند میدان خراسان .

- جاده مسکر آباد کدام طرف است

- جاده رو برو . هک گورستان هم در انتهای خیابان است که بهش میگویند گورستان مسکر آباد .

بیل خنده دید و گفت . - (کامل) جای مناسبی را انتخاب کرده نزد هک گورستان . کاش می توانستیم در مراسم بخاک سپرده شد هم شرکت کیم .

وارد جاده مسکر آباد شدند . . . باران بشدت میمارید (بیل)
آن اضطراب چند دقیقه قیلرا نداشت موفق شده بود نظر موافق (مارینا)
خواهد در اجرای نقشه قتل (کامل) جلب کند و به او بفهماند که وجود اکمال

در ماحرای الماسهای مسروقهای زیادیست و باید از بین برود.

او، از خیلی وقت پیش نقشه قتل کامل را کشیده بود -

دبیال یک فرصت مناسب می‌گشت تا "مارینا" رادر جریان بگذارد و بهر قیمتی شده او را وادار بسکوت بکند.

بیل از دو جهت تصمیم به کشن "کامل" گرفته بود یکی اینکه خود را صاحب یک میلیون دلار الماس مسروقه میدانست و دیگر اینکه احساس کرده بود "کامل" رقیب عشقی اوست و اگر آزادش بگذارد بزودی مارینا را از دست خواهد داد. آن شب بارانی برای اجرای نقشه قتل "کامل" زمان مناسبی بود. اکنون که او به اتفاق "مارینا" به محلی که با "کامل" قرار گذاشته بود میرفت آنچه که در فکرش جان میگرفت کشن "کامل" بود.

مارینا سکوت میان خود و "بیل" را شکست و پرسید -

تو چه فکری هستی؟

بیل خنده‌ای کرد و گفت. - به "کامل" فکر می‌کنم که چطور باید کلکش را بکنم:

مارینا گفت. - کشن "کامل" آنقدر برای تو مهم است.

بیل گفت. - حتی از الماس‌ها هم مهم تر است اول باید -

اور ابکشم تا بتوانم تصمیم بگیرم کجا باید برویم و چه باید بکنم تو که مخالفتی نداری.

مارینا شانه بالا انداخت و گفت. - نه مخالفتی ندارم چون

سهم "کامل" از الماس‌ها به من و تو میرسد.

"بیل" با خوشحالی گفت. - جانمی مارینای خوشگل.

خوشحالم که بالاخره به حرف من رسیدی و فهمیدی که الماس‌ها باید به من و تو تعلق داشته باشد.

فرار می‌کند. مارینا گفت. - اگر "کامل" بداند چیزی به آخر عرش نمانده بیل خنده‌ید و گفت. - اولین گلوله را که توبیدش جاید هم

کارش تمام می‌شود و آن وقت من و تو میتوانیم نفس راحتی بکشم و بر-

میگردیم هتل و کشته شدن کامل را حشنه می‌گیریم یک بطر شامهایی باز

می‌کنیم تا صبح می‌رقصیم، نمیدانی چقدر خوشحالم، این کامل لعنتی

به نظر داشت تو چشم‌ماش خوانده بودم که از تو خوش آمده و دیگر

تمام شدم آدم کینه توزی هست تو هم اگر یک روزی به عشق من ها -

بزنسی کلکت را می‌کنم.

خنده‌ید و اضافه کرد. - توجز من به مرد دیگری نگاه نمی‌گنی

مگر نه عزیزم.

جدال در باتلاق

مارینا با تبسم گفت بیل ، تو از حالا داری مراتهدید میکنی .

بیل گفت . . - شوخی کردم عزیزم حالابگو بیشم "کامل" کجا منتظر است .
مارینا گفت . . - در فاصله یک کیلومتری مسکن آباد در کار
جاده ، او زودتر از ما راه افتاده ، الان باید آنجا باشد ولی تو باید -
احتیاط کنی .

احتیاط کنم . برای چی ؟

- کامل هم سلاح است .

- میدانم آما من به نش فرصت نمی دهم که دست به اسلحه اش

برد .

- باید خیلی زود کلکش را بکنی .

بیل خنده ای کرد و با لحنی غرو رآ میز گفت . - مطمئن باش
عزیزم من بطرف اتومبیل کامل میروم و همانجا پشت فرمان اتومبیلش -
راحتش می کنم فکرش را نکن پلیس جسد کامل را در یک اتومبیل مسروقه
پیدا می کند .

خیلی جالب است .

مارینا گفت .

- و آن موقع من و تو در خارج از تهران هستیم و بطرف جنوب
میروم این جالب تر است و تو برای گمراه کردن پلیس یک کار دیگر هم
باید بکسی .

- بگو چه کار باید بکنم .

- تو اتومبیل "کامل" چند قطعه الماس بدلي باید مخفی -
کنی ، ولی ... حالا دیگر دیر شده قبلا "باید به این فکر می افتدیم -
"بیل" خنده دید و گفت . - هنوز هم دیر نشده قبلا فکرش را
گرده بودم .

مارینا یک برقی نشست و گفت .

- شوخی میکنی یا داری جذی می گوشی ؟

بیل سر جنبانید و گفت . - تو هنوز بیل بی مخ را نشناخته ای
من بیگدار به آب نمی زنم .

حساب همه جا را می کنم بعد وارد کاری می شوم ، چند قطعه
الماس بدلي هم با خودم آورده ام الماس های بدلي را در جیب کت کامل -
می گذارم که وقتی پلیس جسدش را پیدا کرد و الماس ها را بدست آورد
خیال کند کشف بزرگی کرده پلیس را باید گمراه کرد .

بیل دست بجیب خود برد دستمال بسته ای را بیرون آورد
و آنرا میست مارینا داد و اضافه کرد . - بازش کن .

۹ امیر عشیری

مارینا دستمال بسته را باز کرد چند قطعه الماس بدلی را تو
دستش گرفت و گفت .

— با الماس اصلی هیچ فرقی ندارد .

بیل گفت . آنها یکه جواهر شناس هستند خیلی زود —

میتوانند الماس بدلی را از اصل تشخیص بدهند (ولی پلیس تا باید —

بفهمد که الماس های مکشوفه بدلی است . ما از مرز خارج شده‌ایم .

— زیاد هم مطمئن نباش بیل پلیس خیلی زود این قضیه را

می فهمد .

— چند ساعتی باید وقت صرف کند و این برای ما فرصتی —

است .

مارینا با کنجکاوی پرسید . — الماس های اصلی را کجا مخفی

کرده‌ای ؟

بیل متوجه سؤال مارینا نشد نگاهش به جاده قیرگون بود و

حوالش به باران سیل آساییکه میبارید ، برای چند مین بار غریب . —

— این باران لعنتی هم دست بردار نیست .

مارینا کمی ناراحت شد و گفت .

— پس‌والم جواب ندادی . نکند هنوز به من اطمینان نداری —

— سؤال تو ، چی پرسیدی ؟ من اصلاً نشنیدم .

— باید هم نشوی . شاید هم شنیدی ولی ترجیح دادی از

باران لعنتی حرف بزنی .

بیل نگاهی به او انداخت و گفت .

حالا نمی‌شود یک دفعه دیگر سؤال را تکرار کنی ؟

مارینا در جای خود جنبیند و گفت .

ساکر حواس است به من است تکراش کنم .

بیل در حالیکه اندکی بروی فرمان خم شده بود گفت .

مالته که حواس پیش توست خوب چی پرسیدی ؟

مارینا گفت .

پرسیدم الماس های اصلی را کجا مخفی کرده‌ای ؟

بیل خنده دید و گفت .

— حتماً باید بدانی ؟

آره ، چون می‌خواهم الماس اصل و بدل را باهم مقایسه کنم .

بیل خنده دید و گفت .

— این مقایسه را بگذار برای بعد . الماس های اصل دم دست —

نیست آنها را تو لاستیکراها مخفی کرده‌ام . جاش خیلی امن است حا

از آن بهتر و امن تر نمی‌شود .

جدال در باسلانی

ماریسا حندها ش گرفت ...

حنده او سیل را سگران کرد بندی هر سید.

طوری شده؟ ماریسا گفت.

- نه عزیزم طوری نشده همچ اتفاقی نیستاده ...

- پس کجای حرفهای من حنده داشت؟

حندها مال این بود که اگر لاستیک یکی از چرخهای -

جلو یا عقب پیچر شد، چکار میکسی، هان؟

بیل نفس راحتی کشید و گفت.

- حسابی مرا ترسادی، راستش فکر کردم لاستیک را پاس

را در زدیده اند حالا خیالم راحت شد، از آن بابت هم سگران نباش قبل

فکرش را کرده ام. یک لاستیک را پاس اضافه خریدم تو هموز بیل همسر

آیندها را نشناخته ای که چه جور جانوری یافت. من شیطان را درس -

میدهم. ماریسا خودش را بطرف بیل کشید. سرش را بر شانه او -

گذاشت و گفت.

- اگر ترا نشناخته بودم کامل را تنهاش نمی گذاشت، با

او میرفتم میدانی بیل من از تو خوش میاد. ترا بخاطر کارهای تهور آمیزی

که میکسی دوست دارم. سرقت یک میلیون دلار کار آسانی نبود، -

درست است که کامل هم به تو کمک کرد ولی مغز متفرگ این سرقت توهودی

تو یک مرد مسنی هستی، اختلاف سنی من و تو خیلی زیاد است. با

این حال، دوست دارم. طالب مردی هستم که تهور داشته باشد توهمن

مردی هستی که من دنبالش میگشتم یک دزد مشهور و جسور پس باید سعی

کنم نرا برای خودم حفظ کنم.

بیل در سنی بود که گمان نمیکرد نیز جوان و زیبا مثل ما و همی

به او دل ببیند. وحالا احساس میکرد جوان شده حرفهای ماریسا او را

بهیحان کشید روح دیگری به او داد. بیل فراموش کرد دست

پو دستش گرفت آرا بوسید و گفت.

- حالا دیگر خودم را خوشبخت ترین مرد روی زمین میدانم

ماریسا گفت.

نه عزیزم تو خوشبخت ترین دزد بین المللی هستی. یک

درد زبر دست، مشهور و حسور که با یک میلیون دلار العاس موفق شده

ار جنک نمیکند و پلیس بین المللی فوارکند، ولی ...

حرفهای نام میکرد. بیل دست "ماریسا" را بخلایمت -

فشار داد و برسید.

۱۱ امیر عشیری

- ولی چی؟ بگو نترس .
- "مارینا" زیر لب گفت.

- ولی این دزد خوشبخت و متهور از باران وحشت دارد .
هر دو با صدای بلند خندهیدند .
بیل خنده‌اش را قطع کرد و گفت .
- حرف خنده‌داری زدی .
و دو باره خندهید .

مارینا به چند قطعه الماس بدلى که در دستش بود اشاره کرد و گفت .

- اینها دیگر بدرد نمیخورد .
بیل گفت .

- برای گمراه کردن پلیس چیز گرانبهائی است .
مارینا سرش را از شانه بیل بلند کرد نگاهی به بیرون -
انداخت و گفت .

- از شهر خارج شدیم ، یکی دو کیلومتر دیگر جلو برو -
بعد با چراغ علامت بده اگر "کامل" در آن نزدیکیها باشد علامت -
می‌دهد بیل گفت .

- در واقع مرگ خودش را علامت میدهد .
- سعی کن با یک گلوله راحت‌ش کنی .
- نه عزیزم یک گلوله خیلی کم است بدنش را بصورت -

ابکش در میاورم .
آدم کینه توری هستی بیل .
- وجود زن قشنگی مثل تو باعث شده که از کامل متنفر -
باشم .

مارینا آهسته گفت .
- من مال تو هستم نگران نباش .
بیل گفت .

سمیدانی وقتی نقشه قتل کامل را کشیدم اصلا فکر نمیکرم
تو با کشتن او موافق باشی . خلاصه خوشحالم کردی .
- همینجا کنار جاده نگهداز .

- چرا اینجا ؟
مارینا گفت .
- اینجا خارج شهر است یک نگاه به پشت سرخ بگن -

جدال در باتلاق ۱۴۰،۰۰۰،۰۰۰،۰۰۰

بین چقدر از شهر دور شده‌ایم اگر برای "کامل" انفاقی نیفتداده باشد باید در یکی دو کیلو متری اینجا منتظر باشد.
بیل پرسید.

در علامت رمز تغییری که نداده؟

نه. چطور میتوانست علامت رمز را عوض بکند.

ولی من یادم رفته.
مارینا گفت.

تو دو بار چرا غهای ماشین را روشن و خاموش میکنی

و کامل ..

بیل حرف او را قطع کرد گفت.

حالا یادم آمد من دو بار، و کامل سه بار.
مارینا گفت.

البته او با چراغ قوهای باید علامت بدهد.
بیل گفت.

زن با هوشی هستی.

بعد چرا غهای اتومبیل را دو بار روشن و خاموش کرد.

طولی نکشید که از فاصله نسبتاً دور چراغی سه بار روشن و خاموش شد
مارینا گفت.

خودش است حرکت کن.

بیل دو باره اتومبیل را براهانداخت و گفت.

کامل منتظر ماست و مرگ به انتظار او.

مارینا در جای خود جنبید و گفت.

آنقدر از مرگ واپس جور چیزها حرف نزن. من میترسم

میترسم، حتماً داری شوخی میکنی؟

نه باور کن میترسم باید خیلی سریع از تهران خارج

شویم.

امشب را استراحت میکیم صبح خیلی زو دبظرف جنوب

میرویم.

مواظب خودت باش بیل. به کامل فرصت فکر کردن داشته

از بابت من نگران نباش میدانم چه کار باید بکنم.

بیل اتومبیل را سرعت میراند... در دهن او فقط یک

چیز جای گرفته بود. کشن احمد کامل "رقیب عشقی اش". بیل -

دزدید بود، دزد جواهر، از اینکه توانسته بود یک میلیون دلار الماس

سرقت کند و از هارپس خودش را به تهران برساند، احساس غرور میکرد.

خودش را یک دزد جسور و مشهور میداشت، او حتی به "احمد کامل" که در سرقت یک میلیون دلار الماس کمکش کرده بود نمی‌اندیشد و اکنون میرفت تا برای دومین بار در زندگی خود مرتکب قتل شود. قتل در یک شب ظلماسی و بارانی...

ظاهراً انگیزه بیل در نقشه کشتن احمد کامل، وجود مارینا بود ولی در واقع یک میلیون دلار الماس وادرش کرده بود که کمر قتل "کامل" را بیندد.

چشم انداز بیل را خون گرفته بود، واوجاده قیر گون را بر نگ سرخ میدید. حالت یک آدمکش حرفه‌ای را پیدا کرده بود که فقط خون میتوانست به او آرامش ببخشد. خون "احمد کامل".

اتومبیل "احمد کامل" که در کنار جاده متوقف کرده بود در نور چراغهای اتومبیل دیده شد.

بیل اتومبیل را پشت سر اتومبیل احمد کامل متوقف کرد و به مارینا گفت.

- تو پیاده نشو.

مارینا گفت. - عجله کن نگذار پیاده شود پشت فرمان

اتومبیل بکشش.

بیل، سلاح کمری کالیبر ۲۸ را از زیر کنش بیرون آورد. گاهی به آن انداخت. در اتومبیل را باز کرد و پائین رفته دست مسلح را به جیب بارانیش برد و به طرف اتومبیل احمد کامل براحت افتاد...

از آنطرف احمد کامل از اتومبیل مسروقه خود پیاده شد

هر دو بطرف هم میرفتند.

"احمد کامل" ایستاد و هرسید.

- مارینا کجا است، اتفاقی افتاده؟

بیل رو در روی او ایستاد و گفت.

- هیچ اتفاقی نیافتد. مارینا هم تو اتومبیل شسته و خیلی سریع دست مسلح را از جیب بارانیش بیرون کشید. لوله سلاح کمری را رو به احمد گرفت و اضافه کرد.

- متأسفم کامل، اینجا برای کشن تو جای ماسبی است کامل خنده دید و گفت.

- چه کار داری میکنی بیل. تو دیوانه شدی؟

بیل سی آنکه حریق سرند ماشه سلاح کمری را گشیند.

کلوه سلیک نشد. "احمد کامل" باز هم خنده دید و گفت.

جدال در باتلاق

- حالا من باید سرا بکشم آن اسلحه فشنگ ندارد. مارینا فشکهای اسلحه‌ات را بیرون آورده، من و او نقشه کشتن ترا کشیدم تا یک میلیون دلار الماس مال خودمان باشد بعد از یک عمر زرنگی نتوانستی دست من و مارینارا بخواسی. چرا ماتت زده سعی کن دوباره ماشه را بکشی.

"بیل" کیج شده بود خودش را در آستانه مرگ میدید مغزش از کار افتاده بود احساس درماندگی میکرد. ناگهان فریاد زد پس تو و مارینا نقشه قتل مرا کشیده‌اید؟

کامل با خونسردی گفت.

- تو بازنده شدی

ناگهان بیل بطرف اتومبیل خود دوید و فریاد زد.

- مارینا، می‌کشمت.

کامل از پشت سر خودش را بروی او انداخت. هر دو بر کف جاده سیلاپ گرفته غلتیدند. بیل همانطور که روی زمین افتاده بود حرکتی سریع کرد و با مشت گره کرده‌اش بصورت کامل کوبید کامل نیم خیز شده بود و دو باره به پشت بر زمین افتاد.

مارینا از اتومبیل بیرون پرید و فریاد زد.

احمد بکشش.

بیل از روی زمین بلند شد و بطرف مارینا که سمت راست اتومبیل ایستاده بود دوید. احمد کامل با یک خیز خودش را باور ساند و دو باره هردو روی زمین افتادند. کامل هر دو دستش را گلوی بیل حلقه کرد و در حالیکه دندانها پیش را بر هم گذاشته بود گفت.

- می‌کشمت.

گره کرده‌اش را بصورت احمد کوبید. احمد کامل دردی شدید در صورت خود حس کرد ولی گلوی بیل را همچنان در زیر پنجه‌های خود میفرشد بیل دست خود را بزیر چانه کامل ستون کرد تمامی قدرتش را بکار ربرد - تا او را مستاصل بکند.

احمد فکر نمی‌کرد بیل میانسال تا این حد نیرومند باشد، او پیش خود حساب کرده بود که خیلی زود میتواند دزد یک - میلیون دلار الماس را از یاری در بیاورد. و حالا حسابهای او غلط‌از آب در آمده بود.

احمد کامل زرنگی کرد برای هر یاری خود از آن وضع تنها - سکراه باقی مانده بود گاوی بیل را آزاد کند تا بوضع خود برسد.

۱۰ . امیر عشیری

همین کار را کرد و هماندم با مشت بصورت او کوبید و همینکه دست سیل از زیر چاهه احمد پائین افتاد تعادلش را از دست داد و در کما رپیل غلتید.

در آن دقایق بر اضطراب که آها در زیر باران سیل آسا با یکدیگر در مبارره بودند و هر کدام برای کشن دیگری تلاش میکردند مارینا در وحشت بسر میبرد. سلاح کمری در دستش سنگینی میکرد. بخود می‌اندیشد. اگر کامل از پای دریا یاد، چه میشود. او چندبار تصمیم گرفت بیل را هدف قرار بدهد اما تاریکی شب چنان بود که او بسختی میتوانست هدف خود را تشخیص بدهد.

بیل و کامل از جاده خارج شده بودند در گل و لای-برویم می‌غلتیدند. بیل در یک فرصت مناسب از روی زمین بلند شرنا تسلط بیشتری بر کامل داشته باشد. مارینا وارد معركه شد. بطرف بیل رفت و او را از پشت سر هل داد. بیل چند قدمی جلو رفت نتوانست تعادلش را حفظ کند در گودالی بر از آب افتاد. احمد کامل خودش را به بیل رسانید پقه بارانیش را گرفت او را از درون گودال پر از آب بیرون کشید و با سر بصورت او کوبید و بعد ولش کرد.

عقب رفت و بروی زمین افتاد. مارینا فریاد زد.

احمد وقت را تلف نکن بگشش.

احمد کامل در حالیکه نفس نفس میزد و سرتا پایش-گلی شده بود بطرف بیل رفت پایش لیز خورد و به پشت زمین افتاد. باران سیل آسا آنجا را بصورت باتلاق در آورده بود راه رفتن مشکل بود تا مج پا در گل ولای فرو میرفت در چنان شرایطی جدال برای تصاحب الماسها ادامه داشت.

بیل تقریباً از پای در آمده بود ضربه‌ای که کامل با سر بصورت او زده بود گیجش کرده بود با این حال حرکتی کرد سیم خیز شد و هماندم لگد محکم کامل او را دو باره بروی زمین خواهاند. احمد کامل او را از روی زمین بلند کرد و اینبار با مشت بصورت بیل کوبید. بیل تلو تله خورد.

جدال در باتلاق

کامل او را گرفت و باز هم یک ضربه دیگر . نفس بیل به شماره افتاده بود صورتش از گل پوشیده شده بود کامل دست بر دار نبود تصمیم بکشتن او گرفته بود . بطریش رفت دزد العاس هارا که بالای تنهاش در گودال پر از آب فرو رفته بود بیرون گشید . او را سر پانگهداشت و هر دو دستش را بهم قلاب کرد تا ضربهای که وارد میکند کشنه باشد . اما قبل از آنکه او ضربه را وارد کند بیل که قدرت ایستادن نداشت یک برقی بداخل گودال پر از آب افتاد مارینا فریاد زد . کامل . با یک تیر راحتش کن کامل جوابی نداد . مارینا پنداشت که صدای ریزش باران وزوزه باد مانع رسیدن صدای او به کامل بوده . دو باره - فریاد زد .

بعد خودش را بداخل اتومبیل کشید .

خشم و کینه "احمد کامل" به اوچ رسیده بود ، سر "بیل" را در آب گودال فرو برد تا آنجا که صورت "بیل" در گل ولای ته

گودال فرو رفت . کامل بهیچ چیز جز کشن "بیل" نمی اندیشید ، او بکمک "مارینا" ، نقشه قتل "بیل" را کشیده بود حالا باید این نقشه به نقطه پایان میرساند . انگیزه او برای کشن بیل تصاحب یک میلیون دلار العاس مسروق مواز دواج با مارینا بود ، شاید هم این فکر به ذهنش راه یافته بود که ممکن است بیل قصد کشن او را دارد . این بود که او پیشستی کرد ، برای کامل العاسها مهمتر از مارینا بود چرا که از فروش العاسها میتوانست با صدها زن جوان و زیبا تراز مارینا - آشنا شود . از نظر او مارینا در درجه دوم بود ، سهلهای بود برای طرح نقشه قتل و تصاحب العاسها . اولین بار بود که مجرم قتل میشد . قتل بخاطر دو چیز . العاسها و مارینا .

بیل کوشید خودش را از چنگ "احمد" کامل "نجات" بددهد . تلاشش بجا نیست . از های در آمد بیود . همان موقع احمد سر او را بداخل آب گودال فرو برد ، بیل نیمه جان قلمرویش را از دست داده بود . دست و پاپش از حرکت باز ایستاد . پلیس هنوز به جdal خود برای کشن او در باتلاق ادامه میداد . مارینا نگران بود ، نگران اینکه در آن وقت شب نور چراغهای اتومبیل از پشت سر یا از روی رو فضای ظلمانی جاده را روش کند . از اتومبیل بیرون آمد . خودش را به کنار گودال رسانید .

چه کار میکنی احمد .
کامل سرش را بلند کرد ، گل ولای صورتش را پوشاند بیود

بسختی میتواست مارینا را در کنار گودال ببیند دستش را به صورتش کشید گفت . تا وقتی مطمئن نشوم او مرده ولش نمی کنم مارینا عصبانی شد و گفت . احمق مگر نمی بینی دیگر حرکت نمیکند اگر مرده بود تقلای میکرد ولش کن بلند شو برویم . "احمد کامل" یقه بارانی "بیل" راول کرد بیل حرکتی نکرد .

مارینا گفت . حالا مطمئن شدی او مرده یا نه
احمد از کنار جسد بیل بلند شد و گفت . آره مثل اینکه مرده .

ناگهان صدای شلیک دو گلوله برخاست . کامل وحشت زده پرسید . کی شلیک کرد .
مارینا گفت . من شلیک کدم برای اطمینان تو جسد بیل را هدف قراردادم راه بیفت برویم هر دومن مثل موش آب کشیده شده ایم .
برآه افتادند . کامل گفت اینجا درست مثل با تلاق شده .

مارینا گفت چند ساعت متوالی است که دارد باران میاد .

— راستی العاسها . جای آنها را پیدا کردی یا نه .
— آره جای العاسها اصل را میدامن تندتر بیا
"کامل" بارانی خود را که غرق گل شده بود از تنش بیرون آورد آنرا کنار جاده انداخت رانندگی اتوبیل را مارینا بعده گرفت کامل بغل دست او نشست . همینکه حرکت کردند کامل بسته سیگار را از جیب کشی بیرون آورد ، سیگاری آتش زدو آنرا بست مارینا داد ، یک سیگار هم برای خودش آتش زد و —
بدنبال یک پک کشداری که به سیگار زد خنده داد و با صدای بلند گفت . آن دزد جواهر بین المللی که خودش را نابغه میدانست کجاست سهان ؟

مارینا خنده دید و گفت . آن دزد جواهر . روحش بـ اسماها پرواژ کرد .

احمد کامل گفت . با چه اطمینانی ماشه اسلحه
کشید . خودمانیم نقشه مان خیلی عالی اجرا شد حالمن و نیز
صاحب یک میلیون دلار العاس هستیم ، من فهمی یک میلیون
دلار که به پول خودمان مشهود هفت میلیون تو مانها این پول

جدال در باتلاق ۱۸۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰
خیلی کارها میتوانیم بکنیم ولی این شرکت من و تو یک شرط دارد.
یک شرط کوچک.

مارینا نگاهی به او انداخت و پرسید. شرطش چیست
احمد دستش را به موهای طلاشی رنگ مارینا کشید و
گفت. شرطش این است که کلاه گیس بلوند را از سرت برداری و به
اصل خودت بر گردی. همان "آذر" همیشگی، دیگر لازم نیست -
خودت را یک زن خارجی معرفی بکنی، اسم مارینا فراموش کن
این اسم باقیافه‌ای که برای خودت درست کرده بودی فقط برای گمراه
کردن بیل آن، دزد مشهور بود. حالا دیگر من و تو هستیم هم من
میدانم تو کی هستی و هم تو مرا خوب میشناسی .

مارینا کلاه گیس را از سرش برداشت، خندید و گفت
اینهم کلاه گیس اما تو "بار" همه مرا به اسم مارینا می‌شناشد.
احمد کامل نگاهش را به او دوخت و گفت تو دیگر نباید
بر گردی به بار. تو یک زن میلیونر هستی با پادمث میلیون‌ها
زندگی کنی .

- الماسها را. باید در خارج از ایران بفروشیم .
- فروش الماسها را بگذار بعده من در همین تهران
خودمان آش میکنم .

- پلیس را دست کم نگیر آنها دنبال الماسها میگردند.
- پلیس دنبال بیل میگردد، همینکه جسدش را پیدا
کند دو باره باید از صفر شروع کند. کلاف سر در کم میشود.
مارینا گفت. تو باید بیل را بضرب گلوله میکشی.
احمد گفت. اسطوری پلیس گمراه میشود.
مارینا بهادش آمد که کامل بارانی بتنفس بود، پرسید.
بارانی خودت را چه کارش کردی ؟

کامل. ته سیگارش را از پنجه اتو میل بیرون انداخت
و گفت. انداختمش همانجا، غرق گل شده بود دیگر بدرد نمیخورد
خیلی کهنه بود.

- جیب های بارانی را بدقت وارسی کردی ؟
- از این بابت خیالت راحت باشد تو جیب هاش
جهیز نبود حالا از الماسها بگو.

- الماسها .
کامل گفت. آره بیل حتی به تو گفته الماسها را کجا
مخلفی کرده ؟

جدال در باتلاق ۱۹.....

مارینا حرفی نرد کامل هم سکوت کرد . دومین سیگار را آتش زد و در حالیکه نگاهش به جاده سیلاب گرفته بود به آرامی پک به سیگار میزد .



توضیح:

اغاز این داستان پر ماجرا را مثل دنباله آن باید از زیان مهرداده منشیبد ، اما من منویسندم این داستان را از اولین برگهای میرونده پک میلیون دلار العاس مسرقه شروع کردم و این تنوعی بود نه آغاز داستان اما ازانجاشی که قهرمان اصلی داستان مهرداده بود و هم او بود که قدرها پیست او دادم تا دنباله داد . این بود که قدرها پیست او دادم تا دنباله داستان را از زیان او بشنوید . این را هم اضافه کنم که مهرداده بینگام ماجرای العاس های مسرقه دد حدود پانزده میال داشت و حالا این شا و اینهم دنباله داستان از زیان مهرداد ...

دنباله داستان:

اسم من "مهرداد" است سهندگان ماجرای العاسهای مسروقه پدرم "ارسان" در زیدان بود او یک قمار خانه داشت و با آنکه مردی میانسال بود در کارخود مردی مدیر و کارآفروده بود و تا پاسی از نیمه شب در قمار خانه بسر میبرد آتش من در قمار خانه بودم ، در حدود ساعت یک بعد از نیمه شب بود که ناگهان مامورین پلیس به همراه مامورین مبارزه با مواد مخدر وارد قمارخانه شدند و بیازرسی اتفاقها پرداختند . پدرم از ورود آنها سخت به حیرت افتاده بود وقتی علت ورود مامورین را پرسید و رئیس آنها گفت . به ما اطلاع داده اند در اینجا تریاک قاچاق وجود دارد .

و سرانجام در یکی از اتفاقها مقدار زیادی تریاک بدست مامورین افتاد . پدرم از کشف تریاک قاچاق فریاد زد . این یک نقشه کثیف بود دشمنانم این کار را کردند . فریاد های او بی اثر بود ، او را به جرم داشتن تریاک قاچاق توقيف کردند و بدستهایش دستبند زدند . توقيف پدرم مرا بشدت ناراحت کرد و در واقع ضربهای بودکه بروح من وارد آمد .

همینکه پدرم را از قمارخانه بیرون بردن من بشدت گرسیتم از قمارخانه بیرون آمدم و با شتاب بطرف خانه مان رفتم تا این خبر را به مادرم بدهم . او خواب و بد وقتی در خانه را بروی من بازگرد از دیدن من مضطرب شد و پرسید . چی شده چرا رنگت پریده ؟

در حالی که نفس نفس میزدم گفتم . مامورین پلیس به قمارخانه ریختند و پدرم را به جرم داشتن تریاک قاچاق توقيف کردند مادرم در آپارتمان را بست و با عصبانیت گفت بدرگ که نوقيفش کردند بهش گفته بودم که دنبال ان جور کارها نرود .

گفتم . خودش هم تعجب کرده بود میگفت بیگناه است

مادرم زیر خنده زد و گفت . پس انتظار داشتنی اعتراف بکند ، پدرت قمارخانه را راه انداخته بود که بتواند

جدال در باتلاق ۲۱۰۰،،،،،،،،،،،،،،،،

سکارهای عیر فانویت برست، او حیلی وقت سودکه کار فاچاق تریاک مسحول سود.

ملیمساهه گفت. حالا بک کاری کن.

روی صدلی راحتی کنار تختخواش سه و گفت.
بگدار پدرت بوردان آشخنگ سحورد، و قسی سرور آمدیکسرار این کارها بمیگند.

و بعد از روی سر کمار دستش سه سیگارش را - سر دانست سیگاری آتش رد و اضافه کرد. به مهرداد از من کاری ساخته بیس.

کفم. لا افل به پلیس بگو که ارسلان سی تغیر است بگی به سیگارش رد و خنده‌ای کرد و گفت. پسرک دیوانه سوراسی حیال میکسی پدرت سی تغیر است به مهرداد این لارا خودش سرش آورد. یدرت یک فاچاقچی بود از اینها گذشته تو خیال میکسی اگر ناداره پلیس بروم و بگویم ارسلان بیگناه است آنها حرفم را قبول میکنند.

خدوم را بروی صدلی راحتی انداختم و گفت. شاید حرلفهای ترا قبول کنند.

پوز خندي زد و گفت قبول کنم میکنند هیچ خودم را هم توقیف میکنند در این جور کارها نباید دخالت کرد آنها در قمارخانه پدرت تریاک فاچاق پیدا کرده‌اند و همین دلیل به محکومیت اوست از من و تو کاری ساخته نیست.
- پس چه باید گرد؟

عقلمن بجاشی نمیرسد من و تو بزندگی خودمان ادامه میدهیم حالا بروم بگیر بخواب.

سیگارش را خاموش کرد از روی صدلی راحتی بلند شد و روی تختخواش دراز کشید.

من آهسته از روی صدلی بلندشدم و گفت. پدر بیچاره‌ام قربانی یک نقشه خائنانه شده.

مادرم گفت اگر نقشه‌ای هم در کاربود تغیر خودش بوده باید چشم و گوش را باز میکرد تا دوست و دشمنش را بشناسد.

برسیدم. چه وقت میتوانیم پدرم را ملاقات کیم.

مادرم با بیخوبصلگی گفت. نمیدانم حالا بروم بگیر

بخواب بعدا با هم صحبت میکنیم.

هر اغ اناقش را خاموش کردم و به اتاق خودم رفتم.

گچ و منگ بودم نمیتواستم قبول کنم که پدرم یک قاچاقچی سوده
تریاک قاچاق داشته . از خودم پرسیدم . چه کسی
بود .

مرفهای مادرم را برای خود م باز گوکردم .
او پدرم را مقصراً میدانست . آن شب واکنش مادرم در برابر حیرت‌نویی
پدرم عجیب بود مثل این بود که قبل از میدانسته چیزی اتفاقی برای
پدرم میافتد به عوص اینکه مضطرب و نگران شود عصبانی شد ، اما
من از فکر پدرم بیرون سعیرفتم او پدرم بود و با همه خصوصیاتی
که داشت می‌پرستیدمش .

همانطور که روی تختخواب دراز کشیده بودم و نگاهم
به سقف اتاق دوخته شده بود به ماجرای توقیق پدرم فکر می‌کردم
و اینکه چه کسی آن نقشه ناجوانمردانه را کشیده بود .
وقتی از خواب بیدار شدم هوا کاملاً روشن شده بود
به ساعتم سگاه می‌کردم در حدود ساعت ده صبح بود به اعجله از -
تختخواب پاشین آمدم مادرم نبود لباس پوشیدم و راهی مدرسه شدم
هوا تاریک شده بود که مادرم به خانه برگشت اولین -
سؤال من از او درباره پدرم بود .

و او با عصبانیت فریاد زد من فراموشش کردم تو هم
فراموششکن . من شوهر قاچاقچی نمی‌خواهم .
گفتم . ولی ما باید کمکش کنیم .
مادرم بالحنی ملایم گفت . من و تو چه کار می‌توانیم
بنیم . هان .

گفتم . نباید پدرم را تنهایش بگذاریم .
سرم را به سینه‌اش فشد ، و گفت . گوش کن عزیزم ،
تو هنوز نمی‌توانی بفهمی ، جرم پدرت تا چه حد سنگین است . اورا
 مجرم داشتن تریاک قاچاق دستگیرش کردند . ما باید برایش دعا کنیم .
نه تنها کاریست که می‌توانیم بکنیم . امیدوارم موفقیت من ، خودت و
پدرت را درگ کرده باشی .

- حتی به ملاقاتش هم نمی‌توانیم برویم .
- نمی‌دانم . حالا بگدارچند روزی بگذرد بعد تقاضای
ملاقاتشدا می‌کنیم .

- قمارخانه چی می‌شود .

سادرم بوزخندیز دوگفت . همان دیشب در قمارخانه
می‌ستند . امروز سری به آنجا زدم . پلیس بهیچوجه اجاره نمی‌دهد ،

جدال در باتلاق

قمارخانه به کار سابقش برگردید، ما باید با هم زندگی کنیم، توهم سعی کن پسر عاقلی باشی.

ساعتمی بعد مادرم مرا تنها گذاشت. او از بسته شدن قمارخانه از جرم سنگین پدرم. از اینکه نمی‌توانیم کمکش بکنیم. حرف زده بود. و از من می‌خواست که برای پدرم دعا کنیم.

اما من چطور می‌توانستم به این موضوع بی‌تفاوت باشم بله باید دعا می‌کردم. اما آخرش چی، از دعا کردن که گارهادرست نمی‌شد. چه کار می‌توانستم بکنم. هیچ. آن شب دیر وقتی که او بخانه برگشت. تا آن موقع بیدار بودم. همینکه در اتاقم را باز کرد. خودم را بخواب زدم. او داخل اتاق شد. چند لحظه دکنار تختخواب ایستاددو در روشنائی مات چراغ قرمز خواب به من نگیریست و بعد به اتاق خودش رفت.

من و مادرم روزها هم دیگر را نمی‌دیدیم. در حدود ساعت پنج بعد از ظهر که از مدرسه به خانه بر می‌گشتم، او را می‌دیدم و همینکه ساعتمی از شب می‌گذشت. مرا تنها می‌گذاشت و می‌رفت و دیر وقت بر می‌گشت. این وضع برای من غیر قابل تحمل شده بود. می‌توانستم ساكت بنشینم. مادرم زنی جوان و زیبا بود. و باید می‌دانستم شبها کجا می‌رود و چه برنامه‌ای برای خودش درست کرده است. سه چهار شب بعد وقتی او کلید انداخت. و در را باز کرد، صدایش کرد. — مادر. بیا اینجا.

او داخل اتاق شد. چراغ را روشن کرد و بر لبه تختخواب نشست. لبخندی زد و پرسید. هنوز خوابت نبرده؟ گفتم. منتظرت بودم. می‌خواهم بدایم تو شبها کجا می‌روی.

خندمای کرد و گفت. — پسرگ عزم، برای خودم کار پیدا کرده‌ام.

گفتم. این چه جور کاریست که شبها شروع می‌شود. آنهم تا بعد از نیمه شب.

مادرم خندید و گفت. می‌خودم تصمیم داشتم بهتر بگویم. کارش چندان جالب نیست ولی در آمدش خیلی خوبست. راستشی من هک بار اجاره کرده‌ام و امیدوارم مخالفت نکنی.

— بلندشدم و نشستم و گفتم.

— یک بار اجاره کرده‌ای.

.....امیرعشیری

آهسته سرش را نگان داد و گفت . - آره مگر
این کار چه عیبی دارد .
گفتم . چی داری میگوشی مادر ، بار برای تو
جای مناسی نیست .
کمی عصباً نش و گفت . آن کاری که پدرت
داشت کار خوبی بود .

دیدم درست میگوید ، با این حال گفتم .
تومی تواستی یک کار بهتری پیدا کنی ، وانگهی ما آنقدرها
بی بول نشده‌ایم که برای خرج زندگیمان معطل بمانیم . کار
خوبی نکردی مادر .

پوز خندی زد و گفت - کدام بول . بکند
از بولهایی که بابات بحساب خودش در بانک گذاشته حرف
میزی . از آن بول فقط خودش میتواند استفاده بکند -
اگر هم قرار باشد بولهای او را در اختیار من که زنش هستم
بگذارد قانون باید اجازه بدهد . تازه تو خیال میکنی من
چکار میکنم . تو اتاق خودم پشت میز مینشیم و به
حساب دخل و خرج بار میرسم . همان کاری که ببابات در
قمارخانه میکرد . اگر هم تو ناراحت هستی ، میتوانم یک -
نفر را استخدام کنم که همان کاری که من انجام میدهم بکند
ولی از این میترسم که دله دزدی بکند .

آن شب من و مادرم در باره کار او و زندگی
خودمان خیلی صحبت کردیم . او مرا قانع کرد به اینکه
کاری را شروع کرده یک کار شرافتمدانه است و من باید
از این بابت ناراحت باشم .

او برای آنکه طرز کارش را به من نشان بدهد یک شب مرابا
خودش به بار برد . اتاق او که در پشت سالن بار واقع بود
جای مناسبی بود . اما سالن بار معیط دیگری داشت . سوره
قرمز رنگ ، دود سیگار و بوی عرق بدن زنها و مردها که با
بوی عطرهای مختلف در هم آمیخته بود ، مشتمل کننده بود
عدمای زن در میان مردها می‌لولیدند . صدای خنده آنها
قطع نمیشد . یکی دو دقیقه آنهم از دم سالن ، وضع آنها
را تماشا کردم ، و خیلی زود به اتاق یا بهتر راست بگویم
دفتر کار مادرم برگشتم .

زندگی ما بهمین نحو میگذشت . پس از یک

جدال در سالانه ۲۵.....

ماه سیام هما احارة دادند که پدرم را ملاقات کنیم . من و مادرم بدمیدن رسیم . سردیک طهر بود . و فتنی اهرابه اتفاق ملاقات آورده بساخته . به اداره دهنهال پیرو سکسه شده بود . چشمتش نگویی - نفسه بود . گوشی از سر سیاری سر خاسته بود . دلم هه حاش سوت و سی دسته دانوی دستم گرفم . آن گوشتالود سابق بود نحیف و لاغر شده بود .

پرسیدم . ما تو چه کار کردند پدر ؟
لبخندی برنگ بروی لبایش مشت و گفت . چند بار باز جونی کردند . هنور رور دادگاه نرسیده .
مادرم خطاب به او گفت خودت مقصري . پدرم عصباي سد و گفت .

- هه من بیگناهم ، روح از آن بسته های تریاک اطلاع داشت ، به من کلک رددند .
- تو مرا بهتر می شناسی . من کسی نبودم که دنبال این جور کارها بروم .

پدرم خودش را بیگناه میدانست . ولی مادرم اورا سرزنش میگرد . درنتیجه بین آن دو مشاجره سختی درگرفت . طوری که پدرم بشدت عصباي شد . به ماموری که او را از سلوی به اتفاق ملاقات آورده بود ، گفت مرا بُر گردانید به سلوی خسودم .
مادرم دست مرا کشید و گفت .
- بگذار بروم .

پدرم در حالیکه رنگش بر افروخته شده بود به مادرم گفت .
- اگر هک مو از سر پسرم کم شود ، دمار از روزگارت در مبارم .

مادرم بوزخندی خشم آلود زد و گفت .
سبهتر است بفکر خودت باشی بدیخت . من و مهرداد زندگی راحتی داریم .
پدرم بالعنی تند گفت .
بدیخت تو هستی .

بعد مر امتحاط بقرار داد . واخانه کرد . مواظب خودت باش . من بزودی آزاد میشوم . مادرم به او گفت .
- بروم و مرا راحت بگذار .

پدرم بطرف درخروجی رفت . مامور مسلح هم بدبنهالش حرکت کرد . من و مادرم همانجا ایستادیم . سکوت مانند سرب در فضای اتفاق سنگینی میگرد . من هاج و اچ مانده بودم . بدری گه پدرم از آن خلرج شده بود . چشم نوخته بودم . دستم تو دست مادرم بود . او ناگهان برله افتاد . مرا هم بدبنهال خود کشید . گفت .

سیا بروم .
از اداره زندان بیرون آمدیم . در حالی که بهره رنگ

پریده پدرم ، در نظرم مجسم بود و صدایش در گوشم طین داشت
شانه به شانه مادرم میرفتم . حتی موقعی که بعل دست او در اتوبیل
نشستم ، یک لحظه چهره پدرم از نظرم دور نمیشد .

بین راه سکوتم را شکستم و گفتم .

- چرا پدرم را عصبانی کردی .

بدون مقدمه و بالحنی حشم آلود گفت .

- حقه خون بگیر .

فکر کردم دارم عوضی میشوم . پرسیدم
چی گفتی مادر ؟

سکتم خفه خون بگیر . بگذار بحال خودم باشم .

- ولی مادر منکه حرفنی نزدم .

- گوشکن مهرداد ، من عصبانی هستم ، حوصله

جر و بحث با ترا ندارم . لطفا ساكت باش .

با آنکه از لحن تن مادرم نسبت به خودم ناراحت شده بودم . سکوت
کردم . او بشدت عصبانی بود ، نمی توانستم با او جرو بحث کنم
و موضوع مشاجره او و پدرم را بیمان بکشم .

پس از یک سکوت ممتد ، مادرم همانطور که نگاهش به
دوبرو بود و بی آنکه مرا مخاطب قرار بدهد گفت

لازش طلاق میگیرم ، او دیگر نمی تواند برای من یک
شوهر باشد .

ستوانستم بسکوت ادامه بدهم . پرسیدم . - راجع به کی داری صحبت
می کنی مادر ؟

ار گوشه چشم نگاهم کرد و گفت . همگر نشیدی چی
گفتم . از پدرت طلاق میگیرم . او دیگر بذرد من نصیخورد . تو هم
باید بزندگی با من عادت بکنی اگر هم مرا بعادتی قبول نداری ، برو
تنها زندگی کن .

گفتم . ولی من جز تو کسی را ندارم .

پس هر کاری می گویم باید بکنی .

ستا بحال که انتیپور بوده .

زمدگی آینده مان نقنه درستی بگشیم .

هر طور میل توت .

- از فردا اقدام می کنم .

- چه کار می خواهی بکنی .

جدال در باتلاقی ۴۷۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰

سرم داد کشید . . مگر کری ، گفتم که باید از پدرت طلاق بگیرم
از فردا می‌روم دنبال این کار . یک وکیل می‌گیرم که طلاق را بگیرد .
— گفتم . فکر نمی‌کنی خیلی زود داری تصمیم می‌گیری
گفت . نه . خیلی هم موقع است من و پدرت ، دیگر
بدرد هم دیگر نمی‌خوریم من باید از حالا بفکر تو و خودم باشم
این زندگی را باید عوضش کرد .
گفتم . پدرم بزودی از زندان می‌باید بیرون خنده
تسخیر آمیزی کرد و ، گفت .
ساره ، همین فردا آزادش می‌کنند . او گفت و توهمند
باور کردی .

برای بار دوم سکوت کردم . مادرم تصمیم بجداشی
از پدرم گرفته بود . در این میان من باید قربانی می‌شدم . پدرم
در زندان بود . و مادرم آزاد ، من باید مادرم را آنتخاب می‌کردم
و آن روز و حتی شب ، موقعی که او از بار به خانه بازگشت در باره
تصمیمی که گرفته بود صحبت‌کردیم ، خیلی سعی کردم او را از انجام
این تصمیم منصرف کنم ، ولی موفق نشدم .

دو روز بعد ، او به من اطلاع داد که یک وکیل گرفته
تا طلاق شد از پدرم بگیرد . چه درد سرتان بدhem . دو هفته از اولین -
ملقات با پدرم می‌گشت که مادرم حکم طلاق را از داد کاه گرفت ،
و بقول خودش ، از قید و بند پدرم که در زندان بسر می‌برد آزادشد .
یک شب مرا به بار برد ، در آنجا با مردی بنام آقای
کامل آشنا شدم . وسیله این آشنائی مادرم بود . وقتی با هم به
خانمان برگشتمی از او پرسیدم . آقای کامل کی و چکاره است ؟
مادرم گفت که تصمیم دارد ، بار و تمام اثاث آنجا را به
آقای کامل بفروشد ولی این معامله هنوز قطعی نشده .

حرفهای مادرم را قبول کردم ، چند شب بعد از آشنائی
با کامل . او برای صرف شام به خانمان آمد . او مردی بود جوان

و خوش‌قیافه . طرز رفتارش با من طوری بود که گوشی ساله است
مرا می‌شناسد . از آن شب بعد پای کامل ، به خانه ما باز شد .
اکثر شبها با مادرم می‌آمد ، یک ساعتی با هم می‌نشستند و بعد
او خدا حافظی می‌کرد و می‌رفت . ولی من از اتفاق بیرون نمی‌آمدم
یک شب حس کنگاویم تحریک شد . پا و رچین پا و رچین از اتفاق
بیرون آمدم و دزدگی داخل اتاق مادرم را نگاه کردم . و همین‌گهه
اورا در آغوش کامل دیدم . چشمانم سیاهی رفت . نتوانستم جلو

خودم را بگیرم . ناگهان در نیمه باز اتاق مادرم را باز کردم ،
و در حالی کماشک در چشمانم جمع شده بود .
فریاد زدم . — خجالت نکشد .

هر دواز جا پریدند . مادرم جلو آمد و گفت . چی
شده عزیزم ، چرا کریه می کنی .
با دست به کامل اشاره کردم و گفتم . — من از لای نر
دیدمت که تو بغل او نشسته بودی . و به سلخی گریستم .
مادرم مرا درآغوش کشید و گفت .

— پسرک عزیزم ، کامل شوهر من است ، ما امروز عمر
باهم ازدواج کردیم . فکر کردم تو خواب هستی والا صفات می کردم .
بعد صورتم را بعیان دستها یش گرفت ، به چشمهای
اشکآلودم خیره شد ، و اضافه کرد . — به مادرت اطمینان داشته
باش ، من هر کاری بکنم ترا هم در جریان می گذارم .
در حالی که بعض گلویم را می فشد گفتم . چرا قبل ا به
من نگفتی که می خواهی با کامل ازدواج بکنی ؟
مادرم با همان لحن مادرانه اش گفت .
— راستش فکر کردم ممکن است مخالفت کنی .
کامل بطرف ما آمد ، با خنده گفت . — من و مهرداد ،
با هم دوست هستیم .

و بعد دستبشن را بطرف من گرفت . و من با اکراه دستم .
را جلو بردم و او دست مرآ توی دستش گرفت و اضافه کرد سعی
می کنم برای تو مثل یک پدر باشم .

مادرم صورتم را بوسید و گفت . ناراحت نباش عزیزم ،
گفتم . کاش این موضوع را زودتر می گفتی . بطرف در اتاق
رفتم . مادرم بدنبالم آمد . کنا رختخوابیم نشست و گفت . — من
هیچ وقت ترا تنها نمی گذارم . تصمیم دارم از تو یک مرد خوب
بسازم . — متشرکم مادر .
— حالا بگیر بخواب .

از کنار تختخوابیم بلند شد و از اتاق بیرون رفت .
نمی دانم چمدت بیدار بودم . صدای خنده آنها را می شنیدم
آن صحنه مرآ بشدت متأثر گرده بود . چرا که مرد بیگانه ای جای
پدرم را گرفته بود و مادرم را می بوسید .

آن مرنشوهر مادرم بود . ولی من نمی دانستم این حقیقت
تلیخود را ورزاق بول گنم . چاره ای هم نداشتم ، باید با این حقیقت
تلیخ عادت می کردم . جزا این چه کار می توانستم بکنم .

جدال در باتلاق ۱۹.....

از ازدواج مادرم با کامل، دو هفته میگذشت. با این مدت با وجود آنکه از کامل خوش نمیامد و او را مردی بیگانه میدانستم. با این حال باید وجود او را در خانه خودمان، در کنار مادرم و کسی که جای پدرم را گرفته بود تحمل میکردم.

پک شب مادرم به اتاق آمد، گفت، او و شوهرش تصمیم دارند برای زوهراء کردن و برآه انداختن کاباره و استخدام چند آرتیست زن به اروها بروند. و در مدت غیبت او و شوهرش من باید به خانه خالعام بروم.

در هر این تصمیم او و شوهرش چه کار میتوانستم بگنم باید سکوت میکردم. او و شوهرش، همچنان فکر تاسیس کاباره را تعقیب میکردند و برای اجرای برنامهای کاباره که از حدود فکر و حرف خارج نبود، نقشه‌های وسیع و دامنه داری میکشیدند، هر وقت صحبت از کاباره میشد. مادرم از ثروت شوهرش دم میزد، و اورا مردی بولدار معرفی میکرد.

چند روز بعد او و شوهرش عازم اروها شدند، همان

روز منهم به خانه خالعام نقل مکان کردم. تنها شده بودم. وضع عجیبی داشتم. از یک طرف پدرم در زندان بود، از طرف دیگر مادرم با مرد دیگری ازدواج کرده بود. هر دو شان ^{اما} بروتیم اما نسبت به درم احساس دیگری داشتم. از دوری او از اینکه محکوم بزندان شده بود و زندگیش با پک تند باد در هم ریخته بود و همه چیزش را از دست داده بود رنج میبردم.

صبح پک روز دوشنبه به مدرسه نرفتم. روز ملاقات زندانیان بود. بدیدن پدرم رفتم. وقتی به مرأه مأمورین وارد اتاق ملاقات شدم در نگاه اول شناختمش. از آخرین باری که هر آنها با مادرم، او را دیده بودم تغفتر شده بود. کمودیزیر چشمهاش بیشتر شده بود، دلم بحالش سوخت، همینکه دستهایم را بگردش آویختم و صورت را بصورت لاگران گذاشت. اشک بر گونه‌هایم فلتیمید پدرم، مرا غرق بوسه کرد. نگاهم از هشت بردگاهی از اشک بچشمهاش فرو رفتیم افتاده راز اشک شده بود، و اومی گوشید تا از زیش آن جلوگیری کند.

در کنار هم روی نیمکت شستیم، لبخندی، بروی لبانش آورد، گفت.

- تو پک مرد هستی، نباید گرمه کنی.

برسید . از مادرت چه خبر ؟
 سکوت کردم . سوال خود را تکرار کرد ؟
 همانطور که سرم پائین بود . گفت .
 چند روز پیش رفت اروپا .
 پدرم تعجب کرد . برسید .
 اروپا تنها رفت ؟
 گفت . نه با شوهرش .
 پدرم از شنیدن آن خبر یکه خورد . با الختنی خشم
 الوه گفت .

شوهرش . معلوم بود زیر سرش بلند شده .
 گفت . این حرف را نزن پدر ، او مادرم است ، دوستش
 دارم .

بوز خندی زد و گفت .
 - بله ، او مادرت است . باید هم دوستش داشته باشی
 اما .

برسیدم . اما چی پدر ؟
 حرفش را تمام نکرد .
 هس از اندکی سکوت گفت .
 - اما او لیاقت مادر بودن را ندارد . آن روز که
 آمد دیدن من ، تو که شاهد بودی ، دیدی چطور مرا متهم کرد
 و بعدش هم تقاضای طلاق کرد . زن هی عاطفه ای بودن باید با داشتن
 هسری مثل تو شوهر میکرد .

و هس از یک مکث کوتاه برسید .
 - شوهرش کی و چکاره است ؟
 گفت . احمد کامل ، یک آدم ہولدار . تصمیم دارند
 یک کاپاره باز کنند .

پدرم زیر لب تکرار کرد . احمد کامل یک آدم ہولدار
 بعد بهمن نگاه کرد ، برسید .
 - رفتارش با تو چطور است ؟
 گفت . تا حالا که خوب بوده ، اما پدر ، من از او خوش
 ننماید . شاید دلیلش این باشد که او جای ترا گرفته نمیتوانم قبول
 کنم که مادرم شوهر کرده .
 بالختنی ملایم گفت .

- چاره ای نیست باید این وضع را تحمل کنی تا من

.....، امیر عشمری

- البته که باید بیاشی .

و دو باره مرا بوسید و اضافه کرد .

- دلم می خواهد مثل یک مرد باشی . صبور و بردار

نگران من نباش ، تا آخر عمر که در اینجا نمی مانم . وقتی آزادم -
کردند ، زندگی را دوباره شروع می کنیم . من و تو با هم . غصه نخور
 فقط مواطن خودت باش ، کاش یک مادر فداکار داشتی .

بغض راه گلوبیم را بسته بود ، و نمی توانستم حرف بزنم

پدرم ، بطرف در خروجی رفت ، مامور زندان هم بدنیالش برآه افتاد
 پدرم دم در گهر سپید ایستاد ، نگاهش را به من دوخت و گفت .

- به امید دیدار پسرم .

و من زیر لب گفتم .

سبه امید . دیدار پدر .

و او از اتاق خارج شد . کمی بعد من هم آنجا را ترک

گفتم .

با وجود آنکه در آن شب ، بچشم خودم دیدم که
 مامورین مقداری تریاک در قمارخانه پدرم کشف کردند ، با این حال
 نمی توانستم قبول کنم که پدرم مقصراست ، ان طرز فکر من ، درست
 عکس طرز فکر مادرم بود . او پدرم را مقصرا میدانست ، و همیمن
 موضوع باعث شد که از پدرم جدا شود .

من بر سر دو راهی عجیبی قرار گرفته بودم . نه می توانستم
 مادرم را ترک کنم ، و نه اینکه در فکر پدرم نباشم . اگر مادرم را ترک
 می کردم ، کجا می توانستم بروم . جائی را نداشت . تنها امید من
 حرف های پدرم بود که هر بار بدینش می رفتم . از زندگی خودش با
 من در آینده آی نه چندان دور حرف میزد ، با آنکه وضع خودش
 روشن نبود ، بعن امید مهداد ، امید به آینده

در مدت یک ماه که مادرم و شوهرش سفر اروپا بودند ، من
 روز دوشنبه هر هفته بعونض اینکه به مدرسه بروم ، مکرات است بدیدن
 پدرم در زندان می رفتم . روی همان نیمکت ، در گنار هم می نشستیم
 و با هم درد دل می کردیم . او هر دوشنبه چشم انتظار بود که صدایش
 بگنده و گویند که ملاقاتی دارد .

بعد از یک ماه مادرم و شوهرش مراجعت کردند . انتظار
 داشتم اولین سوال مادرم راجع به پدرم باشد . ولی او اصلا درباره
 او چیزی نمی سپد . و وقتی به او گفتم که روز دوشنبه هر هفته بدیدن
 پدرم می رفتم ، در حضور شوهرش یک سلیمانی به من زد و با عصبانیست
 گفت .

جدال در باتلاق ۳۷۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰

اگر با من میخواهی زندگی کنی ، پدرت را باید فراموش کنی . او یک قاچاقچی بود .

در حالی که اشک در چشمانم جمع شده بود گفت .

- نمی توانم هدرم را فراموش کنم .

خیلی زود عوض شد ، با لحنی ملایم گفت .

- حق با توست عزیزم ، باید ترا میزدم .

کامل به مادرم گفت . - منم می خواستم همین را بگویم .

حق با مهرداد است . او باز هم می تواند بدیدن هدرش برود . تو نمی توانی این حق را از او بگیری آنها هدر و پسر هستند و باید هم دیگر را ببینند .

مادرم با خنده به او گفت . - هیچ نمی دانستم تو وکیل مدافع مهرداد هستی .

بعد رو گرد به من و گفت . - می بینی عزیزم ، کامل هم از تو طرفداری می کند .

لبخندی بروی لبانم آوردم و گفت . طرفداری و محبت تو شرط است .

مرا بسینه اش فشد ، صورتم را بوسید و گفت . سرآبهخش عزیزم ، حساب من با پدرت جداست ، تو هر موقع می توانی بدیدنش بروی ، حالا بیا چیزهایی که برایت خریده ام نشانت بدھم .

در یکی از چمدانها را باز کرد ، و چند تک چیزی که برایم خریده بود ، از داخل چمدان بیرون آورد و اضافه کرد . امیدوارم سلیقه مادرت را به پسندی .

با خوشحالی گفت . البته که می پسندم . حالا از اروپا و مردم آنجا برایم بگو .

با لحنی محبت آمیز گفت . با کمال میل . ولی حالا دیر است . منم خسته هستم . فردا مفصلا برایت تعریف می کنم . ضعنا بک خبر خوب هم برایت دارم . ما هزودی صاحب یک کاپاره می شویم با مددیگری از کاپاره های فرانسه صحبت کردیم تا یکی دو روز دیگر وارد تهران می شود که وضع اینجا را بررسی کند .

با خوشحالی گفت . هس کارها رو براه شده

کامل گفت . آره جانم . کارها رو براه شده .

حالا برو بخواب . فردا راجع به کاپاره و خیلی چیزهای دیگر با هم صحبت می کیم . مادرت خسته است احتیاج به استراحت دارد . چیزهایی که مادرم برایم خریده بود برداشت و به اتفاقم

۳۳.....امیرعشیری

رفتم . نظرم راجع به کامل عوض شده بود . او را به چشم سابق نگاه نمی کردم دلیلش هم این بود که بطرفداری از من ، به مادرم اعتراض کرده بود که در رفتارش با من ، خشونت بخراج داده بود . از اینکه تا آن موقع او را آدم بدی می دانستم ، پیش خودم شرمنده بودم . با خودم گفتم . باید دوستش داشته باشم . او مردخوبی است . احساس اینکه شوهر مادرم مردخوبی است ، دلیل نمی شد که در فکر پدرم نباشم کامل را مردی بیگانه می دانستم ، بیگانهای که تا حدی توانسته بود نظر مرا نسبت بخودش عوض کند . او برای من موجودی بود ناشناخته نمی شد افکارش را خواند . او حتی یک کلمه هم در باره پدرم حرف نمی زد ، و هر وقت بین من و مادرم صحبت از پدرم می شد ، کامل سکوت می کرد .

دو شب بعد مادرم یک مرد خارجی را به خانه مان آورد . او را به اسم بیل مدیر یکی از کاباره های پاریس معرفی کرد . بیل مردی میانسال بود . زبان ما را نمی دانست . مادرم بزبان فرانسوی با او صحبت می کرد .

آن شب مادرم . وضع دیگری داشت . رنگ موها پیش ، طرز آرایش بکلی عوض شده بود . و این برای من تعجب آور بود . در حضور "بیل" از او پرسیدم .
- چرا موها پیش را رنگ کرده ای .

لبخندی زد و گفت . - بعده راجع به موها سرم با هم صحبت می کنیم ، حالا برو تو اتفاقت .
پرسیدم . کامل کجاست . ؟

گفت . امروز صبح رفت اهواز دوسره روز دیگر بر می گردد . حالا ممکن است خواهش بکنم ما را تنها بگذاری .

بزمان انگلیسی به بیل شب پیش گفتم و به اتفاق رفتمن درود "بیل" نبودن کامل و تغییر قیافه مادرم . وضع را بحضور تی در آورد . بود که احساس می شد خانه ما ، در هاله ای از اسرار قرار گرفته است . مادرم را کانون این هاله اسرار می دانستم . این احساس من بود ، شاید هم اشتباه می کردم . بهر حال باید تماشاجی میبودم ، و طبق دستور پدرم رفتار می کردیم .

فردای شنبه که "بیل" به خانه مأمد ، روز دوشنبه بود
به مادرم گفتم که قصد دارم پیدیدن پدرم بروم او مخالفتی نکسر داشت گفت که راجع به "بیل" به پدرم حرفی نزنم - با لحنی بسی تفاوت گفت که زود برمی کردم .

جدال در باتلاق

در ملاقات با پدرم از "بیل" اسم بردم و گفتم که اوجه
کاره است و از کجا آمده ، و در تهران چه کار می خواهد بگند .
پدرم متعجب شد ، و گفت . - از کارهای مادرت سر
در نعی آورم .

گفتم . - چیزی سیست که سر در نیاوری ، او و شوهرش
تصمیم دارند پک کاباره باز کنند .
- زیاد مطمئن نباش .
- چرا مطمئن سباشم .

- امیدوارم همینطور باشد که می گوشی .
- راستی پدر ، یادم رفت یک چیزی را بهت بگوییم .
پدرم با شتابزدگی پرسید . - تا دو باره پادت نرفته بگو .
گفتم . دیشب که مادرم ، بیل را به خانه مان آورد ، اول
مادرم را نشناختم . رنگ موهایش را عوض کرده بود ، وقتی علتش
را پرسیدم ؟

گفت ، بعدا راجع برنگ موهایش با من صحبت می کند .
یک چیز دیگر ، کامل هم به آهواز رفته .
پدرم آهسته سر تکانداد ، گفت . - اینطور که معلوم است
تو خانه شما حبرهایی هست . - بیل ، از فرانسه وارد شده ، کامل هم
به آهواز رفته ، مادرت هر رنگ موهایش را عوض کرده خوب دیگر چه
اتفاقی افتاده .

- دیگر هیچی . ، حتما یک چیزهایی میدانی .
- هر چی می دانستم گفتم . دیگر چیزی نمی دانم
پدرم سیگاری آتش زد و گفت .
- مادرت دیگرزن من نیست . ولی این دلیل نمی شود
که از احساسم نسبت به او حرف نزنم . من به مادرت ظنین هستم
و حس می کنم که وارد کاهای خطر ناکی شده خدا عاقبتش را بخیر کند .
گفتم تو اشتباه می کنی پدر .

پکی ملایم به سیگارش زد و گفت .
- خدا کند اینطور باشد ، ولی تنها خواهش من از تو
آنیست که حرفهایی که زدم نشنیده بگیری و به مادرت حرفی نرسی
او زن زنگی است فورا می فهمد که بین من و تو مطالبی رد و بدل شده .
نمی خواهم او متوجه حس کنجکاوی تو بشود . در کارهای مادرت اصلا -
دخالت نکن بگذار هر کاری دلش میخواهد بگند . دیر ما زود معلوم -

می شود او سرگرم چه کاریست . ضمنا پادت باشد نه تنها وقتی من در زندان هستم ، تو جز خانه مادرت جای دیگری نداری . گاری نکن که او از خانه اش بیرون نباشد .

ناراحت شدم و گفتم .

- یعنی تا این حد مادرم بیرحم است که مرد از خانه اش بیرون نباشد .

پدرم سرتگان داد و گفت .

- من ، مادرت را بهتر از تو می شناسم . چند سال با او زندگی کردم . نمی دانم او چه جور زنی است . وقتی موضوع منافعش در میان باشد . بهمچکس رحم نمی کند .

با نا باوری گفتم .

- پس نباید ناراحت شویم .

- حتی نباید کاری کنی که او بفهمد تو کنجکاو شده ای ، مطیعش باش . ضمنا حواست هم جمع باشد .

قول میدهم پدر .

- تا دیر نشده برگرد خانه ، مثل همیشه مطیع مادرت باش خدا حافظی کردم و از اتاق ملاقات زندان بیرون آمدم . بیل ، در خانه ما زندگی می کرد ، مردی بود آرام و کم حرف . صبح که به مدرسه می رفتم تا ساعت چهار بعد از ظهر گه از مدرسه برمی گشتم ، بیل را در خانه مان می دیدم ، شبها اصلا بیرون نمی رفت ، از حرف های او و مادرم هم چیزی نمی فهمیدم ، دلیلش هم این بود که زبان آنها را نمی دانستم . از احمد کامل شوهر مادرم خبری نبود . یکی دوبار راجع به او از مادرم ہرسیدم ؟ جوابی که شنیدم این بود . او در اهواز است . به توصیه پدرم کنجکاو نشدم که "کامل" در اهواز چه کار می کند ؟ یا بیل برای چه مدت ، در خانه ما میماند ؟ خودم را به جریانات داخل خانه مان بی تفاوت نشان میدادم ، ولی حواسم را جمع کرده بودم ، که از ورلا بیلو رو ابطش با مادرم ، و غیبت کامل ، اطلاعاتی کسب کنم .

روابط بین مادرم و بیل ، طوری نبود که به آنها ظنین یا ناراحت شوم . آنها تا پاسی از شب گذشته مشروب می خوردند ، حرف میزدند و من صدای خنده شان را می شنیدم .

یک شب از مادرم ہرسیدم .

- این کاپاره شما چه وقت باز می شوید ؟

جواب داد .

جدال در باتلاق

- هنوز محل ماسبی پیدا نکرده ایم .

جواب ، قاع کننده بود ، چون سیش از آنجه که سوال کرده بودم چیزی نمی دانستم . تا اینکه در یک شب بارانی اوائل فروردین ماه بود ، مادرم به اتفاق آمد . بیدار بودم ، ولی همیشه او وارد اتاق شد و چراغ را روشن کرد ، چشمam را بسم و وابسته شد . خواب هست .

چند بار مادرم صدایم کرد . ، بعد شانه ام را نگان داد .

آهسته چشمam را باز کرد و پرسیدم .
- چی شده ؟

گفت . بلند شولباست را بپوش .
نگاهش کردم و گفتم .

- هنوز که صبح نشده .
خنده ای کرد ، و گفت .

- می دانم عزیزم . ولی من و بیل می خواهیم به مشهد برویم . بیل اصرار دارد تراهم بیریم . حیرت زده گفتم .

- چی داری میگوئی مادر . این وقت شب کسی از خانه اش بیرون نمی رود . و آنگهی من باید بروم مدرسه چطور می توانم با شما همایم مشهد .

مادرم گفت .

- فعلا که مدرسه تعطیل است . تا پایان تعطیلات هم دوازده روز مانده . بلند شو ، ما همین امشب باید حرکت کنیم .
بلند شدم ، روی تختخواب نشستم و گفتم .

- شما و بیل بروید . من میروم بیش خالم ، آخه فردا روز ملاقات است ، می خواهم بدیدن پدرم بروم .
مادرم عصبانی شد . با لحنی سد گفت .

- لازم نکرده بدهدن پدرت بروی . مکه مادرت هست می گوییم نه . حالا هر کاری می گوییم بدون هیچ عذر و بهانه ای باید انعام بدھی . آنقدر هم از من حرف نکش ، بلند شولباست را بپوش ناراحت شدم و گفتم .

- ولی من باید پدرم را ببیم . دوستش دارم .
مادرم سیلی محکمی به من رد و با عصبانیت گفت .

- به من نگو باید . می فهمی .

خوب در صورت دوید ، بشدت ناراحت شدم ، همچنان موقع سیلوارد اتفاق شد . به مادرم چیزی گفت . او هم جواش را داد

..... امیر عشیوی

بیل بطرف من آمد دستش را به موهايم کشید، مرا بوسید بزمان خودشان چيزی گفت.

- بیل ترا دوست دارد و می گوید گریه نکن.

گفتم . تو نباید به من سلی میزدی .

خندید . سرم را به سینه‌اش فشردم و در حالی که موهايم را نوازش می کرد ، گفت .

- پسر عزیزم ، تو باید مطیع مادرت باشی . مجبور م کردی کنکت بزنم . حالا پسر خوب و حرف شنوشی باش ، بلند شو و لباسترا بپوش ، قول میدهم قبل از باز شدن مدارس ، به تهران برگردیم صدای پدرم در گوش طنین انداخت تو جزخانه

مادرت جای دیگر نداری . کاری نکن که از خانه‌اش بیرون نباشد مطیع شیاش . ضمناً حواست را هم جمع کن . اینطور که من فهمیده‌ام مادرت وارد کارهای خطرناکی شده . خدا عاقبتش را بخیر کنند همانطور که سرم را به سینه‌اش می فشد گفت . ولی ما که در مشهد کاری نداریم .

مادرم خنده‌ای کرد و گفت .

- بیل بیک دوست انگلیسی دارنکه در مشهد زندگی می کند ، سال‌هاست اورا ندیده امروز صبح تلفنی با هم صحبت کردند قرار شد بیل بدیدنش بپرورد .

- خوب ، بگذار خودش بپرورد .

- نمی توانم تنها یاش بگذارم . آدم پولداری است

- منظورت از این حرف چیست .

مادرم نگاهی به بیل انداخت ، بعد رویش را به من کرد و گفت . منظورم انیست که با سرمایه بیل باید کاباره را باز کنم . نصف مخارجش را او می دهد ، نصف دیگرش را من و کامل . حالا فهمیدی چرا باید مواظب بیل باش .

گفتم آره . فهمیدم .

گفت . پس دیگر آنقدر سوال نکن ، بلندشو . دیگرمان

می شود .

از لبه تختخواب بلند شد . منه مهائین آدم که لیاسم را بپوش . حرفهای گنگ مادرم در گوش صدا می گرد . حرفهای او برای من قابل قبول نبود . بودار بود . با آنکه من در سنی بودم که در شناخت آدمها ، شعور کافی نداشت . نباید هم می داشتم شناخت آدمها ، تجربه می خواست که من غاقد چنین تجربه‌ای بودم .

در مقابل این بی تجربکی ، بچه با احساس وبارید بینی :
بودم . و همین احساس مرا به تفکر و آمی داشت ، تفکر در باره مسائل
ناجوری که در خانه مان جریان داشت ، و من نمی توانستم نسبت به
آن بی تفاوت یا بی اعتنا باشم :

وجود "احمد "کامل " که مادرم ادعا می کرد ، با او ازدواج
گرده و بعد ورود " بیل " و بدبیال آن ناپدید شدن کامل ، و باز
برمی گردیم بجانب " بیل " که مردی بیگانه بود و زبان مارانی داشت
او در حامه ما لیگرانداخته بود و تا پاسی از نبمه شب گذشته او و مادرم
با هم مشروب می خوردند و حرف می زدند ، و من صدای حرف و
حده هسان را می شنیدم . در حالی که آنها و سخنوار مادرم خیال
می کردند خواب هستم .

کامل و بیل ، هر دو شان برای من معما شده بودند ، دلیل
معما بودن کامل این بود که من شاهد و ناظر مراسم ازدواج او با مادرم
بودم . ساکه ای سروکلمه اش در زندگی بهم ریخته ما پیداشد و مادرم
اورا شوهر خود معرفی کرد . و بعد برگشتند . کامل غمیش زد و سرو
کله " بیل " پیدا شد . این رفت و آمد ها از دید من ناجور بود
و اشکال کار در این بود که نمی توانستم به مادرم اعتراض بکنم
پدرم به من هشدار داده بود که به کار مادرم کاری نداشته باشم چون
ممکن است مرا از خانه اش بیرون بکند .

- مهرداد ، چه کار می کنی .

- دارم لباس را می پوشم مادر ؟

با عجله به اتاق آمد و گفت . لباس پوشیدن که آنقدر -
عطلی ندارد .

گفتم . مگر حنگ شده که آنقدر عجله داری .

با بی حوصلگی گفت . دیگر داری کفرم را در میا وری

- خونسرد باش مادر .

- بیل ، هائین منتظرست .

کتم را پوشیدم و گفتم . من دیگر کاری ندارم .

گفت . راه بیفت . اما نه یک دقیقه صبر کن بگذار بسی

قرص بیهت بدهم . هوای بیرون خیلی سرد است .

از کیفیت مکملوله قرص بیرون آورد . یک قرص به من داده گفت

قورت بده .

قرص را در دهانم گذاشت ، ولی نتوانستم قورتش بدهم
با مجله سطوف آشیز خانه رفتم که با یک لیوان آب ، قرص را قورت بدم

مادرم هم بدنالم امد . خودش یک لبیوان اب بدستم داد ، و مسن
قرص را قورت دادم .

بیل در پشت فرمان اتومبیل نشسته بود . من روی صندلی
عقب نشستم . مادرم رفت جلو بغل ، دست بیل نشست . همین که حرکت
کردیم ، مادرم از من پرسید سردم که بیست .

گفتم . کمی سردم شده هوا سرد است .

گفت . کم کم گرم می شوی و بعد یک خواب راحت می کسی
گفتم . چطور میشد اگر فردا صبح حرکت می کردیم ، تا آن
موقع باران هم بند می آمد .

مادرم عصبانی شد و گفت . باز که شروع کردی .
سکوت کردم . نگاهم را به قطرات باران که به شیشه
اتومبیل می خورد دوختم . شیشه ها تار شده بود ، با دستم ، فشاری که
روی شیشه را پوشانده بود پاک کردم . با این حال نمی توانستم بیرون -
را بینم . کم کم دست و پاها بیم شل شد ، و بعد پلکهایم رو به سنگینی
رفت . دلم نمی خواست بخواهیم ولی دست خودم نمود . خواب چنان
به چشم انداخته بود که بسختی می توانستم پلکهایم را باز کنم .
صدای مادرم را شنیدم که مرا صدا می کرد . مثل آدمهای سیاه مست ،
جواب دادم . بله .

و بعد دیگر چیزی نفهمیدم .

احساس کردم سردم شده خودم را جمع جور کردم . کم کم
بخودم آمدم . اتومبیل توقف کرد هبود ، چشم اندازی بریزش
باران بگوشم خورد . همانطور که روی تشک صندلی عقب دراز کشیده
بودم چند بار پلکهایم را بهم زدم . چراغ سقف اتومبیل روشن بود
بعد مادرم را دیدم که گنار در نیمه باز اتومبیل ایستاده است و باز بودن
در ، باعث شده بود که من سردم شود .

از خودم برسیدم . چه اتفاقی افتاده چرا اتومبیل توقف
کرده ، چرا مادرم زیر باران ایستاده است ؟ در آن حالت که روی تشک
دراز کشیده بودم . سرم را به طرف صندلی رانده چرخاندم . بیل را در
جای خودش ندیدم . از بیرون صداهای گنك و مبهمنی آمیخته به صد ای -
بریزش باران شنیده می شد . هوای بیرون را تاریک و ظلماتی می دیدم
در این فکر بودم که کجا هستم و چرا توقف کرده ام
ناگهان صدای مادرم راشنیدم . کامل چه کارداری می کنی راحتیش کن
بخود آمدم . آهسته از روی تشک بلند شدم . به بیرون نگاه
کردم . در نور چراغ های اتومبیل دو مرد را دیدم که با هم گلاوبز شده
بودند . تردید نداشتم که آن دو مرد بیل و کامل هستند .

جدال در باتلاق ۴۰،۰۰۰،۰۰۰،۰۰۰

و باز از خودم پرسیدم . کامل که به اهواز رفته بود
و حالا اینجاست . بیل واو چرا باهم گلاوبز شده‌اند . چه اتفاقی
افتداده

صدای زنگ‌دار پدرم در گوشم پیچید . "حس می‌کنم
مادرت وارد کارهای خطرناکی شده . فقط یکبار تصمیم گرفتم مادرم را
صدا کنم و علت دعوای "بیل" و "کامل" و اینکه کامل از کجا
پهداش شده بیوسم . ولی صدادار گلویم خفه شد . ترجیح دادم ، -
خودم را بخواب بزنم تا تمامی آن مسائل و وقایع حیرت‌انگیز برمی‌
روشن شود : همینکه مادرم برگشت سر جای پیش من روی تشک دراز کشیدم
طولی نشکند که او دو باره از اتومبیل بیرون رفت . منم که حس
کجاویم سخت تحریک شده بود ، دزدگی به بیرون نگاه کردم
بیل و کامل از جاده خارج شده بودند و نزاع آنها همچنان ادامه
داشت . آنها را بوضوح نمی‌دیدم در تاریکی خارج جاده با هم
دست و پنجه نرم می‌کردند حس می‌کردم مادرم در نگرانی و اضطراب
بسر می‌برد . همه چیز حیرت آور و گیج کننده بود . و من از درک آن
وقایع عاجز بودم ولی این را درک می‌کردم که مادرم وارد کارهای
خطرناکی شده است .

مادرم بطرف آنها رفت . فکر کردم رفته‌است تا به نزاع
آنها پایان بدهد . طولی نشکید که صدای شلیک دو گلوله مرا بستخی
تگان داد . ترسی تمام وجودم را گرفته بود . گلویم خشک شده بود
از خودم پرسیدم کدام یک آنها کشته شده . خدا نکند مادرم بقتل
رسیده باشد . صدای مادرم و "احمد" را شنیدم که به اتومبیل نزدیک
می‌شدند . نفس راحتی کشیدم . کسی که کشته شده بود "بیل" بود
چرا اورا کشتند ؟ و این سوالی بود ترس آور که جواب آنرا پیش
خودم جستجو نمی‌کردم .

سر جایم دراز کشیدم . و انمود کردم که خوابیده‌ام
حوالت را جمع کن . این گفته‌پدرم بود که هم مطیع مادرم باشد
و هم اینکه حواس را جمع کنم ، او احساس کرده بود که مادرم وارد
کارهای خطرناکی شده است . وظیفه من بود کسر از کارهای خطرناکی
مادرم در بیاورم . شلیک دو گلوله مرا بیدار کرد ، و فهماند که پدرم
طرز تفکر ش در مورد مادرم درست بوده است .

مادرم از احمد کامل حرفی نزدیک نداشت . و حالا او را در خان
شهر و در کار مادرم می‌دیدم در حالی که بدنبال یک کشمکش سخت
با بیل ، او را بقتل رسانده بود .

مادرم جای "بیل" شست . و راستگی او بیل را بعده گرفت . "احمد کامل" بعل دست او حای گرفت . ماطرف شهر حرکت کردیم .

احمد کامل حوشحال و راضی بود ، از نقشه‌ای صحبت کرد که آنرا با مادرم طرح کرده بود . و مادرم به او یاد آور شد که اگر فشنگهای سلاح کمری بیل را خارج نکرده بود ، "احمد" حای "بیل" کشته می‌شد .

همانطور که گوشم به صحبت‌های آنها بود . زندگی مادرم که تا آن موقع در پرده‌ای از ابهام قرار داشت ، کم کم نمایان می‌شد ، و سیما واقعی او در ذهنم جان می‌گرفت ، سیما مادری که بگاه آلوده شده بود . مادری که با تبهکاران زندگی می‌کرد و به کارهای زشت کشانده شده بود .

نمی‌توانستم باور ننم که او یعنی مادرم با اسم مستعار "مارینا" با بیل طرح دوستی ریخته بود و در سوت یک میلیون دلار العاس شرکت کرده بود . او معشوقه بیل بود . و حالا معشوقه "احمد کامل" دردآورده بود که اورا قاتل "بیل" بدانم . از زبان خودش شنیدم که با دو گلوله بزندگی "بیل" خاتمه داده بود . همان موقع دهان باز کردم تا فریاد بزنم . مادر . چرا مرتکب درزدی شدی ناگهان صدای پدرم را در ضمیرم شنیدم . جز خانه مادرت جای دیگری را نداری ، کاری نکن که از خانه‌اش بیرون نکن . دلم می‌خواست هدوم آنجا بود حرفهای مادرم را می‌شنید و آنوقت حرف خودش را هم می‌گرفت بهمن حق میداد که مادرم را سرزنش بکنم و عنوان مادری را از او بگیرم و به او بگویم که لیاقت داشتن این اسم را ندارد ولی افسوس که در آن موقع باید فقط به حرفهای آنها گوش می‌کردم ، و در همان وضعی که بودم باقی می‌ماندم ، تا اسرار بیشتری را بشنوم صحبت آنها در اطراف یک میلیون دلار العاس مسروقه و نقشه قتل بیل "که با موفقیت اجرا شده بود دور نیزد . احمد - کامل " غرق در شادی و غرور بود از زندگی خود و مادرم در آنده حرف نیزد . از فروش العاسها و رقم یک میلیون دلار ، سیما یک زندگی مجلل را برای مادرم ترسیم می‌کرد .

مادرم در تایید حرفهای احمد ، از درخشندگی العاسها وازان که اگر نقشه او نبود ، احمد کشته می‌شد حرف زد . خودش را بصورت یک قهرمان درآورده بود و باز این که با یک نقشه ماهر از

جدال در باتلاق

موق شده بود . "بیل" سارق اصلی الماسها را بقتل برساند، احساس غرور می کرد . غرور زنی تبهکار که مرتکب جنایت شده بود برای من کمپرسش بودم درآور بود، چه چیزی باعث شده بود که او برای تبهکاری کشاده شود . از شم بدنم داغ شد . چشمانت را بستم تا در این باره بهتر بتوانم فکر کنم .

خودم را درمانده و بدبحت حس می کردم دلیلش هم این بود که پدرم ب مجرم داشتن تریاک قاچاق بزندان افتاده بود و ما درم به تبهکاری کشانده شده بودو با مردی هم قماش خود را زد و از کشته شدن "بیل" احساس آرامش می کرد معتقد بود که پلیس با کشف جسد بیل، تا مدتی سرگردان می شود نمی تواند ردی از الماس های مسروقه ب دست بیاورد مادرم به او گفت که زیاد هم امیدوار نباشد . چون پلیس در تعقیب اوست .

آن دو همچنان در باره قتل بیل والماشها و حرکت بطرف جنوب صحبت می کردند . ناگهان "احمد" به پشت سر خود نگاه کرد نگاهش به من افتاد و با لحنی که معلوم بود متعجب شده از مادرم پرسید آن دیگر کیه مادرم در جوابش گفت . مهرداد . پسر همان کسی که پدرش را با حیله و نیونگ به زندان انداخته از شنیدن آن حرف گج شدم چشمانت را سیاهی گرفت ، طوری که نه آنها را می دیدم و نه صدای موتور اتومبیل را می شنیدم .

راز بزرگی فاش شده بود ، راز بزندان افتادن پدرم . به خودم گفتم پدر به هماره ام حق داشت که می گفت بیگناه است و روحش از تریاک قاچاق اطلاع ندارد . واين "احمد" کامل " بود که زندگی پدرم را به تباہی کشانده . پس مادرم با او همدست بوده و از نقشه احمد خبر داشته .

خشم و گینه و نفرت ، وجودم را گداخته بود در آن لحظه تنها آرزویم این بود که قدرت نیرویی بهیش از "احمد کامل" می داشتم و گلوبیش را با پنجه هایم آنقدر می فشردم تا جان بدهد . ولی من فقط چهارده سال داشتم و اگر اسیر خشم و گنیمه ام می شدم و به او حمله می کردم کشته شدنم حتی بود با پدسوکت می کردم تا بتوانم در این باره فکر کنم .

احمد کامل . و صرع روشنی داشت . بیگانه ای بود که با مادرم ازدواج کرده بود یک فربیه بود که وارد زندگیان شده بود و اما ما درم اورد همین حال که خشم مرا نسبت به خودش برانگیخته بود . دلم به حالت می شوخت ، چون زنی رشت تبهکار از آب در آمده بود . به

شوهرش که پدر من بود خیانت کرده بود و در نقشه توطئه گرانه
علیه او شرکت کرده بود و در نهایت بیرحمی پدرم را با آن افصاح
روانه زندان گرده بود . و با بی شرمی از او طلاق گرفته بود . مهمتر
از آن این بود که او را قاچاقچی خطاب می کرد . و حالا در کنار
احمد کامل تبهکار نشسته بود از جنایتی که مرتكب شده بودم میزد
صورتم داغ شده بود ، و این ناشی از خشم و کینه‌ای
بود که وجودم را می سوزاند خشم و کینه نسبت شهر دوی آنها
همه چیز برایم روش شده بود و پدرم حق داشت مادرم
را زنی بیرحم بداند . مادری که درهای رحم در وجودش احسان
نمی کرد و تهی از حس عاطفی بود و همه چیز حتی مرا بهیج شعر داد
بود .

وقتی احمد کامل به مادرم اعتراض کرد که چرا مرا سـ
خود آورده مادرم در جوابش گفت ، بیل اصرار کرد و آن وقت
احمد با لحنی که معلوم بود مضطرب شده گفت ممکن است من
حرفهای آنها را شنیده باشم . مادرم به او اطمینان داد که من بخواه
سنگینی فرورفتگام . ولی احمد کامل نگران بود تا این که مادرم
به او گفت که به من قرص خواب آور خورانده است . احمد با صدای
بلند خنده دید و مادرم را زنی شیطان صفت خطاب کرد
احمد کامل ، فراموش کرده بود از مادرم بپرسید که جای العاسـها
را از بیل پرسیده است یا نه علت فراموشی او این بود که نقشه قتل
بیل با موفقیت کامل اجرا شده بود ، حق هم داشت چون بقول
خودش یک دزد زبردست و سابقه دار بین المللی را بقتل رسانده
بودند .

کامل ، ناکهان . موضوع العاسـها را که نا آن لحظه
فراموش کرده بود بیش کشید و در آینه بار از مادرم پرسید ؟ مادرم
با خوسردی گفت . بیل العاسـها را تو لاستیک را پاس مخفی
کرده "احمد" بهیجان آمد با صدای بلند جنده دید و گفت "ماـ
بولدار شدیم . یک میلیون دلار که تبدیل آن به پول خودمان
در حدود هفت میلیون تومان می شود . جانعی آدر نقشه مان عالی
بود .

وقتی به خانه مان رسیدیم . احمد به مادرم گفت . تو مهرداد
را بهدارش کن و بپرس بالا نا من سرتیپ بقیه کارها را بدھیم
مادرم از اتو میل بیاده سد و آمد روی صندلی
عقب نشست که مرا بهدار بگذ . چندبار مصدایم کرد ؟ حواب نداده .

جدال در باتلاق ۴۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰

بعد دستش را به شانه‌ام کرفت، و درحالی که نکام می‌داد صدایم می‌کرد اما من طوری خودم را به حواس‌زده بودم که او خیال نکند. آن قرص خواب‌آوری که به من داده بود. مرابه خواب عمیق و سنجینی فرو برد.

مادرم احمد را صدا کرد و به ارکعت هر کاری می‌کنم بیدار نمی‌شود. احمد گفت. قرص قوی بود سعی کن سیدارش کنی.

مادرم آهسته با دستش چند بار بصورتم زد. شانه‌ام را تکان داد. صدایم کرد بی آنکه چشم‌ام را باز کنم نالهای ضعف از گلویم خارج کردم. او به تلاش خود برای بیدار کردنم ادامه داد.

ولی من تصمیم گرفته بودم حالت خودم را حفظ کنم آنها باید مطمئن می‌شدند که در تمام طول راه خواب بوده و هیک کلمه از حرفاهاشان را نشنیده بودم. این موضوع به جانم بستگی داشت. اگر همان لحظه‌ای که مادرم صدایم کرد. جواب‌می‌دادم کارم تمام بود. خیلی خوب توانسته بودم نقش کسی را که بر اثر قرص خواب اور بخواب عمیقی فرو رفته بود بازی کنم. اگر هیمن راه هوای سرد بصورتم نخورد بود شاید بیدار نمی‌شدم. مادرم از احمد کامل کمک خواست. احمد بکمک مادرم مرا از اتومبیل بیرون کشید. هیکلم را بروی شانه‌اش آشانداخت و به مادرم گفت "جلوی برو در را باز کن".

فاصله از اتومبیل تا در ساختمان را با قدم‌های ریز و تندر طی کرد. قطرات باران بصورتم می‌خورد. همین‌گه مرا بروی تختخوابم خواهاند نفسی تازه کرد و به مادرم گفت. هیکل سنجینی دارد. نفس بند آمده بود. مادرم به او گفت.

— تا آینجا نقشه‌مان خیلی عالی اجراند. حالا برو الماسها را بیمار. تو صندوق عقب باید دو تا لاستیک زایه‌اش بآشند هر دو تا را بیمار بمالا. الماسها توی یکی از آن لاستیک‌های است صدای پای احمد را که از اتاق خارج می‌شدنشنیدم.

مادرم کفشهایم را از پاهم در آورد. بعد لباس‌هایم را، بزحمت توانست مرازیر هم تو بخواهاند کمی بعد چراغ اتاق را خاموش کرد همیکه حس کردم او از اتاق خارج شده است. آهسته چشم‌ام را کشیدم چراغ خواب‌کنار تختخواب آمروشن بود. گوشم را بصدایهای

۴۸۰ امیر عشیری

که از بیرون اتاق می آمد دادم . صدای احمد کامل را شنیدم . بیا
اینهم دو تا لاستیک زاپاس .
علوم بود ، آنها تو راه را ایستاده‌اند . مادرم گفت
الماسها توی یکی از آن دوتا باید باشد .
احمد گفت . در اوردن ریگها . بدون داشتن وسیله
کار مشکلی است .
مادرم گفت . و این مشکل با پاره کردن لاستیکها حل
می شود .

احمد با عصبانیت گفت . "بیل" لعنتی ، جاقحط بسود
که الماسها را تو لاستیک زاپاس مخفی کردی .
مادرم با خونسردی گفت .

عصبانی نشو . سر فرصت لاستیکها را پاره کن عجله هم
نداریم سی کن خونسرد و آرام باشی کسی که دنبالمان نکرده .
احمد گفت . "برو آن کارد مرأ بیار . "جز پاره کردن
لاستیکها راه دیگری نداریم .

صدای مادرم را شنیدم . "بیا اینهم کارد . "

احمد که برای رسیدن به الماسها آرام و قرار نداشت گفت
"کاش می دانستم الماسها توی کدوم یک از این لاستیکهاست " صدای های
در همی بگوشم می خورد . علوم بود که احمد مشغول پاره کردن
لاستیکهاست . چند دقیقه‌ای طول کشید . و ناگهان هر دو شان از شادی
فریاد کوتاهی کشیدند . الماسها را پیدا کرده بودند .

احمد با لحنی هیجان‌زده گفت ما بولدار شدیم .

مادرم گفت . "البته با کشن بیل . "

احمد گفت . "حالا باید این سنگهای قیمتی را یک جای
امی مخفی کنیم .

مادرم گفت . "یک دقیقه صبر کن . من یک جای خوبی
سراخ دارم ."

صدای پاپش را شنیدم . طولی نکشید که بر گشت پیش
احمد و گفت . "بیا ، الماسها را تو شکم ان عروسک قائم کن ."
احمد گفت . به عقل جن هم نمی رسید . تو نایفه هستی
آن را جان .

مادرم گفت بلند شو برویم تو اتاق . نمی توانستم قتل
بیل و یک میلیون الماس سروقه را ندیده بگیرم و خودم را از آن دو
ماجرای کثار بکشم . موضوع آزادی پدرم و شرافت او در میان بود . باید

جدال در باتلاق

برای آزادیش فعالیت می کردم تا بیگناهی اشتباخت شود تنهای راه این بود که مادرم و احمد کامل را لو بدهم . نسبت به مادرم ان احساس سابق را داشتم او یک حسایتکار بود . در سرفت الماسهای دست داشت و با تبھکاری بسام احمد کامل اردواج کرده بود . از همه مهمنتر پدرم را بایا علم به اینکه چه توطئه‌ای علیه او ترتیب داده بود به رسدان اداخت و بعد شهم او را یک فاچاقچی خواند چین زنی شایستگی آن را نداشت که او را مادر خطاب کنم .

در آن موقع که روی تختخوابم دراز کشیده بودم در اطراف تصمیمی که گرفته بودم فکر میکردم . نمیدانستم کجا باید بروم و چه کسی صحبت کنم . قدر مسلم این بود که پایی پلیس را باید بعیان می کشیدم تا ترتیب بقیه کارهارا بدهد . ولی این را میدانستم که قبل از شروع کار باید الماسهارا به چند بیاورم و بعد برای پلیس بروم و ماجرا را تعریف کنم .

با سن کمی که داشتم با بسیاری از مسائل زندگی آشنا بودم ، و این آشنایی را از مطالعه روزنامه و مجلات بدست آورده بودم صبر کردم تا آنها خوابشان ببرد . می دانستم که هر دو شان خسته هستند و خیلی زود خوابشان میبرند .

به ساعتم نگاه کردم در حدود ساعت چهار و نیم بعد از نیمه شب بود . از اتاقم بیرون آمدم . باور چین پاور چین به اطراق خواب آنها نزدیک شدم . در اتاق را باز کردم . از دو حال خارج شود اگریک یا هر چیز آنها از خواب بیدار می شدند . سر درد را بهانه ورودم به آنها و گمک خواستن از مادرم قرار میدادم . و اگر بیدار نمی شدند ، من نقشه ام را اجرا می کردم .

تنهای اشکال کار در این بود که نمی توانستم عروسکی که الماسهارا در شکم آن مخفی کرده بودند . در کجای اتاق آنرا بپیدا کنم داخل اتاق خواب آنها شدم . هر دو شان به خواب فرو رفتند . در سور مات و قرمز چراغ خواب . نگاهی به اطراف اتاق انداختم . عروسک را ندیدم . این را هم باید اضافه کنم که در خانه ما فقط یک عروسک وجود داشت و آنرا هم مادرم از سفر اروپا آورده بود . عروسک سهتا "مژده‌گی" بود . برای زینت اتاق چیز جالبی محسوب می شد در اشکاف لباس مادرم را باز کردم سور چراغ فوهة‌ای را : اخل اشکاف انداختم . عروسک را کف اشکاف و در پشت ردهی اف بیاسهای پیدا کردم . آنرا برداشتم و از اتاق خواب بیرون آمدم . به اتفاق بر گشتم . لباس عروسک را گنار زدم ، خط بریدگی روی شکم

عروسک را بانوار چسب پوشانده بودند ... عروسک اندک سنگیمن
ترشده بود ازراز پر بالشم دذاشت . عروسک یک میلیون دلار ارزش -
داشت ... خوابم نمی برد ... اگر هم پلکهایم سنگین می شد
سی می کردم تخوابم . چون نقشه بعدی من این بود که صبح زود آغاز خانه
مان خارج شوم قبل از آنکه آنها بیدار شود .

دست بکار خطرناکی زده بودم . باید اعتراف ننم در
آن موقع که عروسک یک میلیون دلاری را زیر بالشم گذاشت بودم . ترس
مراه گرفته بود . ترس از مادرم و احمد کامل . چون یک نمونه از پیر حمى
آنها را دیده بودم .

برای آنها هیچ چیز مهمتر از آن یک میلیون دلار را ماس
سر و قعنبوت . در آن موقع تصادفاً "از خواب بیدار می شدن و بسراغ" -
عروسک می رفتند و آنرا در جای خودش نمی دیدند . خدا میداند چه
اتفاقی می افتد .

در ان موقعیت خطرناک ، دلم می خواست بسهولت
می توانستم پدرم را ببهیم و عروسک را بآواز سپرمه و خودم را کنار بکشم .
طور دیگر هم می شد از شر آن عروسک خلاص شدو آن -
مراجعة به پلیس بود ، ومن تصمیم داشتم همین کار را بکنم . الماسه -
شوم بودند . یک قربانی گرفته بود . نکرانی من این بود که دو مین قربانی
نهاشم . تردید نداشت که در او لین ساعات روزات تو میل یست -
کامیونهایی که از تهران خارج می شوند یا بطرف تهران می آیند . به محل
قتل که بر سد ، متوجه خواهند شد . در آن نقطه مردی به قتل رسیده -
است .

نگاهم به پنجره اتاقم بود که روشنی روز پایان شب را
اعلام کند . ٹلویم خشک شده بود . عطش داشتم ولی می ترسیدم
اگر سر پنجه ایال بروم ، بر اثر سرو صدای کی از آنها از خواب بیدار شد -
و بدشانسی بسرا غم بیا بد .

تشنگی را تحمل نکدم ...

انتظار به پایان رسید . روشنی روز از پنجره نمایان شد
اندکی ارامش یافتیم . چون سفر از آن خانه چیزی نمانده بود .

بارهم انتظار ... وبالآخره صبح شد . هوا بری بسود
ولی باران بندآ مده بود . از پنجره به خیابان نکاه نزدیم . نکوتوک آدمها
از آنجا می گذشتند . مقاوه ها هنوز بسته بود . . . بنظر می آمد که زمان
متوقف شده شهر خیال بیدار شدن ندارد .
اولین هزار هر بر روی خانه مان که لبیات فروشی بسود باز
شد . نفسید احتی کشیدم ...

جدال در بانلاق

ساق خودم را زاشکاف بیرون آوردم . عروسکرا در ساک گذاشتم و روی -
آنرا با کتاب های درسی ام پوشاندم و دوباره ساک را در جای خودش -
گذاشتم و خودم روی تختخواب در از کشیدم . . .

صدای در اتاق خواب ما درم را شنیدم . . . خودم را به
خواب زدم . . . او داخل اتاق شد . صدایم کرد . . . همانطور که چشمها
یم را بسته بودم بالحنی خواب آلو دگفتم بگذار بخوابم مادر . . .
پرسید حالت خوبست :

چشمها یم را باز کردم . نگاهی بدرود بوار اتاق اند اختم
بعد به او خیره شدم . با تعجب پرسیدم .
- ما کجا هستیم ؟

ما درم خندید و گفت
لکجا باشیم بهتر است تو خانه خودمان اینجا هم
اتاق توست . خوب نباشد همان اناق همیشگی . چند بار مژه برهم زدم
نهتم ، - ولی دیشب داشتیم می رفتیم مشهد . نکند خواب
دیده ام .

ما درم از عبارت "نکند خواب دیده ام" برداشت
زیو کانه ای کرد . بالب خند گفت .

- او ه عزم . توحتما خواب دیده ای داریم مردم
مشهد . نکند حالت خوب نیست .

گفتم . که سرم درد میگند .

گفت حتما سرما خورده ای .

دستشو ابه پیشانی ام گذاشت و اضافه کرد . - تب نداری .
با اکراه ، دستشو اتوى دستم گرفتم . گفتم صبر کسن
بینم دیشب باران می آمد . توبه اتاقم آمدی و گفتی که بیل برای دیدن
دوستش میخواهد به مشهد برو و از تو خواهش کردم همراهی پری تو
هم مرا بیدار کردنی که لباس میپوشم و من اعتراض کردم و تو گفتی بیل
تنهاست و جاشی را بلند نیست . با هم به مشهد میرویم و خیلی زود بر
میگردیم . . . بعد سوار ماشین شدیم . تا اینجا یادم هست . بعده

مادرم خندید و گفت . بله ، عزیزم ، بیل میخواست برو د مشهد ، دیشب هم باران تندي می آمد تا اینجا ، حقیقت دارد ولی بقیه اش را خواب دیده ای . آخه ماهه چه دلیل باید به مشهد میرفتم شانه را بالا انداختم و گفتم . نمیدانم شاید هم خواب دیده ام دلیلش هم اینست که الان در اتاق خودت هستی و من هم

کنار تختخواب نشسته ام .
— بیل کجاست ؟

مادرم با همان لحن ملایم و مادرانه گفت . سوال بجایی کردی بیل الان در فرود گاه است شاید هم پرواز کرده یک ساعت پیش خدا حافظی کرد خیلی دلش می خواست از تو خدا حافظی بکند ولی تو خواب بودی .

دو باره برسیدم . بیل رفته فرود گاه چه کار بگذرد
مادرم باز خندید و گفت . — رفته فرود گاه که با هواپیما بروند مشهد حالا یک خبر خوب برآیت دارم . با خوشحالی ساختگی گفتم . لابد میخواهی بگوشی پدرم از زندان ازاد شد؟
اخهمها پیش را در هم کشید و گفت . تو هم که شب و روز به فکر پدرت هستی .
گفتم انتظار داری فراموشش کنم .

خیلی زود متوجه شد که نباید بروی من اخم می کرد لبخندی بروی لبانش آورد و گفت . سالته که نباید فراموشش کنم او بدر تسویت من هم مادرت این چیزی نیست که بشود فراموشش کرد . پدرت اشتباہ کرد . راه را عوضی رفت ، تقصیر خودش بود .

وقتی او گفت . تقصیر خودش بود دلم میخواست فرمیاد بزنس . سنه مادر تقصیر او نبود پدرها توطئه تو و احمد کامل بدیخت شد . او بینکن این است تو یک جنایتکار هستی ولی آنجا جای این حرفها نبود نگران ساک محتوى الماس ها بودم دلم شور میزد در این فکر . بودم که چطور خودم را از خانه مان بیرون بیندازم اگر مدارس باز بود خروج از خانه خیلی آسان صورت می گرفت .

مادر برسید . ستو فکر چی هستی ؟
گفتم . بخواهی که دیشب دیدم دارم فکر می کنم خواب عجیبی بود . راستی چه می خواستی بگوشی ؟ راجع به چه چیز خودت گفتی که یک خبر خوب برآیم داری .
خنده ای کردم . صحبت باهات که آمد و سط پادم رفت چی میخواستم بگویم . آن خبر خوب انیست که احمد کامل از اهواز بر گشته .

جدال در باتلاق ۵۰

با آنکه از احمد کامل منفر بودم او را یک جانی
میدانستم در آن موقع لازم بود خودم را خوشحال نشان دهم که
مادرم بدآندا حساس من نسبت به شوهرش چیست . گفتم خوشحالم کردی
احمد چه وقت آمده . مادرم گفت . - امروز صبح درست همان موقعی
که بیل خدا حافظی کرده بود و داشت از در خانه میرفت بیرون احمدوارد
شد میدانستم از این خبر خوشحال میشوی .

گفتم . - چرا که خوشحال نباشم . کجاست ؟ حوابیده
- حالش چطور است ؟

کمی لا غر شده چیز مهمی نیست .

پرسیدم . بیل و احمد هم دیگر را می شناختند ؟

مادرم خندید و گفت . سالبته که هم دیگر را می شناختند
در اروپا که بودم بیشتر وقت ها بیل با ما بود که جایی را بلد نبودم
بیل راهنمایی مان میکرد .

گفتم پس همین روزها کاپاره راه میافتد .

گفت . - مقدماتش فراهم شده گمان نکنم تا آخر
فروردین راه بیفتند باید صبر کنیم بیل بر گردد .

پیش خودم گفتم . - او هیچ وقت برنمیگردد . تو
اورا کشتبی . تو خیانت کردی توییک زن تبکاره استی و لیاقت و شایستگی
مادر بودن رانداری . تو و آن شوهر تبکارت دو موجود کشیف خطرناک
هستیدشما استحقاق زنده ماندن وزندگی کردن را ندارید . باید بکیفر
پرسید و این من هستم که هردویتان را لو میدهم راز سرقت الماسها
و اسرار مرگ بیل همه چیز را میدانم دیگر لازم نیست قیافه یک مادر
مهربان را بخودت بگیری پرسیدم . بیل چه وقت بر میگردد ؟

مادرم گفت . - حداقل تردو هفتاد و دیگر استی تا دیر نشده
بلند شو برو یک صبحانه مفصل تبهیه کن توتیخچال هیچی نداریم
گفتم .

- یک صبحانه مفصل برای من ، تو و احمد کامل

مادرم از لب تختخواهیم بلند شد و گفت بروم بول بیارم
از تختخواب پائین آمدم و گفتم .

- من بول دارم عو فقط بگو چی باید بخوم .

گفتم .
- همان چیزهایی که هر روز صبح سیخواهیم .

به اضافه چند تا سخم هر چند امروزه وس نیمرو کرده ام

در حالیکه لباسم را می پوشیدم مادرم را بحرف
کشیده بودم که یک وقت محبتش گل نکنده باطر آوردن پول سراشکاف
لباسش برود و در همان موقع هوس دیدن الماسها را بکند .
لباس را که پوشیدم کفتم .

- تو برو چای را درست کن .

و همین که او از اتاقم بیرون رفت . من باعجله ساک
الماسها و کتابهای درسی ام را برداشت و نگاهی بداخل راهرو اداخشم
مادرم در آشیزخانه بود خیلی آرام از اتاقم بیرون آمد و بطرف در
خروجی رفت از اتاق خواب مادرم صدای خرو پف احمد بلند بود حتی
یک لحظه هم نباید درنگ میکردم . همین که از در ساختمان خارج
شدم نفس راحتی کشیدم مشکل اساسی من نداشتند جا و مکان بسود
جائی برای مخفی شدن و فرصت این که بتوانم با اسودگی خیال
دباره کار مهم و خطرناکی که انجام ان خارج از قدرت و توانم بود
فکر کنم .

به چند دلیل از خانه مادرم فرار کردم که مهمترین
آنها تلاش برای آزاد کردن پدرم بود و دیگر این که مادرم و شوهرش
را تسلیم عدالت کنم .

ان شب وقتی فهمیدم مادرم زنی جنلتیکار است
و به اتفاق احمد کامل در سرقتی بزرگ دست داشته از او متفرق شدم
متفرق من به حدی بود که نمیتوانستم او را مادر خطاب کنم زندگی
در کنار او و شوهرش که از نظر من دو جنایتکار بودند نه فقط برایم
غیر قابل تحمل شده بود بلکه به گونه ای وحشتناک در آمده بود از هر -
دوی آنها می ترسیدم .

با این حال ضربه جبران ناپذیری بر آنها وارد کردم
ضربهای که هر دو شان را گیج می کرد . دست بکاری زده بودم که امید
به پایان رسانیدن آن را آنطور که دلم میخواست بسیار ضعیف میشدیدم
با همه این نو میدی باید تلاش می کردم تا پدر بیچاره ام را از زندان
آزاد کنم اطمینان داشتم وقتی بیگناهی او ثابت شود آزادش می کند
و او دو باره بزندگی از دست رفته اش بر می گردد . خیابان خلوت بود
شهر هنوز از خواب شب گذشته بیدار نشده بودو من بی آنکه مقصد
نهینی داشته باشم و بدانم مسیری را که طی می کنم به کجا میرسد
براه خود دادم . خیابان ها و کوچه هارا از پشت سر میگذاشتم -
مفرم خوب کار میکرد و موقعیت خودم را بخوبی تشخیص میدادم
و بهمین دلیل بود که سعی داشتم تا آنجا که میتوانم از خانه مادرم

جدال در باتلاقی ۵۲۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰

دور شوم تنها خطری که وجود داشت این بود که آنها ردم را پیدا کنند.

وقتی بخودم می‌امدم و متوجه الماس‌های داخل ساک می‌شدم احسان ترس می‌کردم ترس از این که با العاصمهای به ارزش هفت میلیون تومان در خیابان‌های تهران سرگردان بودم درواقع عروسک داخل ساک هفت میلیون تومان ارزش داشت. دلم می‌خواست آن صعندهای که مادرم با شوهرش بسراغ عروسک میرفتند و آنرا در جای خودش نمی‌دیدند آنجا می‌بودم و قیافه آنها را تعاشامی‌کردم مطمئن‌نادر درجه اول هر کدام‌شان بدیگری ظنین می‌شد. اصلاً بفکر شان نمی‌رسید که من عروسک هفت میلیون تومانی را برداشته باشم. و همین که غیبت من طولانی می‌شد کم کم این فکر به مغزشان راه می‌یافت که ممکن است دزدالماسها مهرداد باشد آن موقع منحولی خانه‌مان دور شده بودم چهه این احوال. از آنها می‌ترسیدم بخصوص از احمد کامل هر دوی آنها دمهای خطرناکی بودند امکان نداشت دست روی دست بگذارند و بر پیدا کردن من فعالیت نکنند. احمد کامل انطور که من شناخته بودم و آنطور که خودش را نشان داده بود آنچنان آدمی بود که تهران را زیر پا می‌گذاشت تا مرا پیدا کند آنها ثروت هفت میلیون تومانی را از دست داده بودند، ثروتی که بخاطر تصاحبش مرتب قتل شده بودند ثروتی که پلیس بین‌المللی و پلیس ایران در جستجویش بود.

اما من باید ترس را در وجودم می‌کشتم به فرض این که مرا پیدا می‌کرند امکان نداشت بتواند بوضع ساق خود برگرداند من تصمیم خودم را گرفته بودم و باید از آنها انتقام می‌گرفتم در حدود یکصد تومان بول داشتم، با این بول نقد فقط می‌توانستم شکم را سیر کنم و به مسافرخانه هم می‌توانستم هر روم ولی میدانستم که به من اتاق نمیدهدند. بخیابان‌های مرکزی شهر رسیدم و باز از خودم برسیدم کجا هر روم؟ روز پیشنه بود تا روز ملاقات با پدرم بیست و چهار ساعت باید صبر می‌کردم. در آنجا من سوال برایم مطرح بود که این مدت را در کجا و چگونه بگذرانم که خیالم از هرجهت اسوده باشد.

روز بعد به خیابان گردی مر الازهای می‌انداخت مگمیشد تا صح و مرا به کلاستری ببرد تا در آنجا بوضع من رسیدگی کنند. با تمامی این سائل اشنا بودم. ناگهان به این فکر افتادم که به قم بروم و شب را در حرم حضرت معصومه به صبح بر سام در خیابان ناصر خسرو

.....امیرعشیری

روبروی شمس العماره بکار آزبود اتوبوس‌های قم از آنجا حرکت می‌گردند
موقعی که کلاس هفتم را در دبیرستان مروی می‌خواندم هر روز از مقابل
آن کاراز می‌گذشت.

در حدود ساعت نه صبح بود یکی از مسافرین اتوبوس که
از آن کاراز بیرون آمد من بود. در اتوبوس همه جور ادمی دیده می‌شد
من در کنار پنجه نشسته بودم بغل دست من بکار نشسته و د
او چادری مشکی بسر کرده بود ولی نه آنطور که صورت خود را به شاند
خیلی آزاد نشسته بود قید و بندی نداشت وقتی بدو زنی که در ردیف
جلوماً نشسته بودند شروع به صحبت کرد فهمیدم که اهل شهر را
و خانواده دار است. از تهران که خارج شدیم او جعبه شیرینی را
از مکی از دو زن ردیف جلو گرفت و انتراجلوم کرفت و گفت. بفرمائید
نگاهم به دست او که جعبه شیرینی را کرفته بود افتاد
دست سفید و گوشتلودی داشت. دستبند طلائی مچ دستش زینست
بخشیده بود در خشنده‌گی خاصی داشت. صبحانه نخورد بودم و خیلی
هم کرسنها م بود با این حال یک شیرینی بیشتر بر نداشتیم.
زن با صدای کرمی گفت.

- باز هم بر دارید.

همانطور که سرم را پائین گرفته و به شیرینی در دستم خیره
شده بودم گفتم.

- متشرکم همین یکی کافیست.

از زیر چشم نگاهش گردم یک شیرینی هم خودش برداشت
و بعد جعبه شیرینی را به ردیف جلو داد.

- شیرینی را در دهانم گذاشت خیلی خوشمزه بود دلم
می‌خواست تمام آن جعبه شیرینی را می‌خوردم.

زن سر صحبت را با من باز کرد. ساسم شما چیه؟
همان لحظه به این فکر افتادم خودم را با اسم مستعار

حرفی گنم، گفتم محمود. زن سرش را اندکی بطرف من آورد و گفت. سگمانم تنها
هستی.

گفتم. سله خانم تنها هستم.

زن، کمی خودش را بطرف من کشیده استه برسیم.

سراستش را بکو محمود جان، از خانه‌تان فرار کرده‌ای؟

همانطور که سرم را پائین گرفته بودم گفتم.

- نه خانم، دارم معروم زیارت.

جدال در باتلاق ۴۰۰

زن دستش را بزیر چانه‌ام کرفت . سرم را بطرف خودش
کرد . موقع بصورت شنگاه نکرده بودم همین‌که چشم به چشم
حنده زد ، همانطور که از دیدن دست سفید و گوشتالودش
حدس نی‌قشنگ و جذاب بود چشمان سیاه و خوش حال‌تی
داشت بنظر می‌مد که هم سن و سال مادرم باشد . من هم لبخندزدم .
او گفت . قرار شد راستش را به من بگوئی من که باور
نمی‌کنم پسری به سن و سال تو تک و تنها بقصد زیارت از تهران حرکت
کند ببینم چند سال داری ؟
همانطور که به چشمان سیاه و خوش حال‌تش نگاه می‌کردم
کفتم .

— شناسنامه‌ام همراه‌م نیست چهارده پانزده سال .
سهر و مادر که داری ؟
سالبته که دارم ولی کاش مادر نداشت .
چرا مگر چی شده ببینم مادرت از پدرت جدا شده ؟
سرم را تکان دادم و گفتم .
بله من با مادرم زندگی می‌کردم .
زن گفت .

لابد شوهر مادرت آدم بد اخلاقی است .
گفتم . از شخوص نمی‌دانم ببین دلیل از خانه‌مان امدم بیرون
زن دستش را زیر چانه‌ام کشید و گفت .
بعقیده من کار خوبی نکردن نباید از خانه‌تان فرا می‌کردم
و حالا که از آنجا بیرون آمدی بهتر بود سرفتی خانه‌خالمه یا عمه‌ات . نه
این که بسرت بزند تک و تنها راه بیفتی رو به قم اصلاً چرا نرفتی پیش
پدرت ، هان ؟

زن زیبا بود جذبه خاصی داشت . وقتی حرف می‌زد کلامش
بدل می‌شست خیلی آسان توانست مراتحت تاثیر خود قرار دهد و بی‌انگه
خود خواسته باشم بسوالاتش جواب می‌دادم . در جواب این سوال او که
چرا هم‌هرم نرفتم گفتم .

پدرم در زندان است .

زن زیر لب و با تاثیر گفت .

طفلکی . چه پسر بد شناسی هستی .
گفتم .

سهرم بیگناه است او کاری نکرده قربانی بک توطئه شده
حیرت‌زده گفت .

نوطنه . بعضی چه کار کرده بود ، حرمش چی بود ؟ گفت
سرای شما چه فرق میکند حرم پدرم چی بود بهتر است
در باره اش حرفی نزیم .
خندید و گفت .

سراحت شدی . باشد دیگر چیزی سعی برسم .
بار هم نگاهش کردم گفتم .
غردا دوشبه روز ملاقات است .
گفت .

ضمهم با تو میام .
با تسم گفتم .

شما چرا . شما که پدرم را نمی شناسید بهتر است خودم
تشها بدیدنش بروم .

یکی از دو زنی که در ردیف جلو نشسته بودند ، در جای
خود جنبد . یک برعی شسته سر شترابه عقب گرداند . زنی میان سال
و سیاه چهره بود . صورتی استخوانی و چشم انی فرو رفته داشت . نگاهی
به من انداخت و بعد بزنی که نه کنارم نشسته بود گفت . مهری جون
بهمی زودی دوست پسر پیدا کردی .

مهری خندید و گفت . حسودیت میشه جونم . اگر خدا
بخواهد شوهر اینده امر پیدایش کرده ام . خیلی هم خجالتی است
هر دو شان خندیدند . من از خجالت سرخ شدم سرم را پاشین گرفتم .
زن میان سال گفت .

سازه . آقای داماد خیلی خجالتی است .
مهری دستش را بزیر چانه ام گرفت سرم را بلند گردید
درستش می کنم .

رسی که معل دست زن میان سال نشسته بود تا ان موقع
رو برویش را سکا می کرد . متوجه ما شد .
جوان تراز مهری بود بنظر می آمد که هنوز شوهر نگردد
او هم سکا می شد من انداخت و گفت . موضوع چیست .
زن میان سال بخواهد سخاوت شوهر را بینده اش را پیدا
گردد .

آن رن گفت طفل لکی را آنقدر خجالت نشندید ، راحت شنید .

آن دورن من و مهری را بحال خود مان گذاشتند . با همیم
کرم صحبت نمودند . با آنکه می دانستم حرفهای آنها جنبه شو خی داشت

جدال در باتلاق ۱۶۰

ناراحت شدم . مهری ناراحتی مرا حس کرد . آهسته بدرگوشم گفت
ناراحت نشو . این فقط یک شوخی بود .
نگاهش کردم و پرسید لاین خانمها با شمانسختی دارند
مهری با دستش . رن جوان را نشان داد گفت . معرفی سیکم
مینو . خواهر کوچکترم آن خام هم خاله ماست . اسم مراهمندی داشتی .
دوباره سر شوخیش باز شد . پرسیدم حالا را استشدا بگو .
با من ازدواج می کنی یا با خواهرم .
لبخندی زدم گفتم . باید فکر کم . به این زودی سپیشود
یکی از شما دو نفر را انتخاب کرد .
مهری خندید و گفت . پس دیگر حالت نمی کشی خصا
بدتنهاد . با زن قشنگی مثل من ازدواج کنی امامه تو برای ازدواج بامن
خیلی بیرون هستی .
گفتم . شما همیشه اینطور شوخ و بذله کو هستید
همیشه کهنه .

سرن مهربانی هستید .

سو تو هم یک پسر خوب و اصیل .

پرسیدم . شما چند روز در قم می مانید ؟

مهری گفت . فقط یک امشب . فردا بعد از ظهر برمی گردیم
تهران .

گفتم . اما من نمی توانم تا فردا بعد از ظهر صبر کنم . هر طور
شده ، فردا قبل از ظهر باید در تهران باشم ، می خواهم بدیدن پدرم بروم
روز ملاقات است .

مهری اخوهاش را در هم کشید . با لحنی که نگرانی شد
در آن احساس می شد گفت . من نمی گذارم تنها برگردی تهران . این فکر
را از سرت بیرون گن . ماهر کجا برویم تورا هم با خودمان می بربیم
روز جمعه روز ملاقات زندانیهاست .

سولی من باید همین فردا بدرم را بپیمیش .

عجب ، بچه پیکندهای هستی . من نمی گذارم تنها بر روی
زیر لب گفت ، نمی خواهم مزاحم شما بشم .

مهری گفت . فرض کنیم که اینطور باشد خوب و قتی وارد قم شدیم
کجا می خواهی بروی . شب که شد ، کجا می خواهی بخوابی . تو که جائی
را نداری تنها غریب خدار اشکر کن که بامن آشناش دی .

گفتم . یک گوشه صحن حضرت مصومه می خواهم .
خندهای کرد گفت .

۵۷ امیر عشیری

درست مثل آدمهای در بدر . این فکر را از سرت بیرون کن .
پسر بجهای به سن و سال تو را نباید تنها پیش گذاشت . خیال کن من مادرت
هستم . خاله و خواهرم حرفی ندارم . وقتی برگردیم تهران ، می برمست
خانه خودمان . بعد با هم بدیدن مادرت میرویم تابا او صحبت کنم .
مهری وقتی این عبارت . با هم بدیدن مادرت میرویم تا با
او صحبت کنم را گفت چهره رشت و تبهکار آنها مادرم در نظرم مجسم شد
احساس تنفس کردم ، کم مانده بود فریاد بزنم . مادرم یک قاتل است
از اینکه او را مادر صدا کنم شرم دارم . نه من اصلاً مادر ندارم ، به شما
دروغ گفتم من یک پسر تنها هستم . تنها و سرگردان .

جلو زبانم را گرفتم . بدرستی مهری را نمی شناختم .
از اشناشی من و او یک ساعت می گذشت . او نشان داده بود که زنی گرم با
محبت و دلسوز است . زنی است که دلش میخواست صمیمانه به من کم کند
و مر از سرگردانی نجات بدهد ولی آیا او چنین زنی بود . یا ظاهر شاپنطور
نشان میداد ؟

مهری ، دستش را به چانه ام گرفت . سرم را بطرف خودش
گرداند . در حالی که به چشمها یم می نگریست گفت .
چرا ساكت شدی ؟

گفتم . من نمی خواهم برگردم خانه خودمان .
مهری گفت . با خاله ، عمه بالاخره بایکنفر از فامیلتان
صحبت می کنم . اینکه دیگر اشکالی ندارد .
به من اعتماد کن .

گفتم . من هیچکسر اندارم . فقط پدرم . او هم د زندان است
مادرم از وقتی که از پدرم طلاق گرفته یک زن دیگر شده . دلیم
نمیخواهد حرفش را بزنی .

دستش را به موها یم کشید و گفت . سخیلی خوب ، دیگر
حرفشد را نمی زنم . حالا خیالت راحت شد .

لبخندی بروی لبانم آوردم و گفت . چه زن مهریانی هستند
کاش مادرم هم مثل شما بدولی افسوس .

مهری ، که علت بدگوشی من از مادرم را نمی دانست ، برسد
سادرت چه کارت می کرد . کتکت می زد ؟
در جواب او باید چیزی می گفتم قانع کننده باشد . گفتم
خودش و شوهرش سر کوچکترین چیزی بهانه می گرفتند و گنکم می
زدند . این وضع هر ایام غیر قابل تحمل شده بود . آین بود که
تصمیم به فرار گرفتم .

جدال در باتلاقی
مهری کنجهکا شده بود . سعی می کرد ته و توی کار را
در بیاورد . منهم ناخودآگاه زرنگی کردم . و در زمینه سوالی که کرده
بود . جوابی دادم . می دانستم اگر از اعمال و رفتار مادرم یک کلمه
می گفتم . کار تمام بودواو یعنی مهری خانم یک دقیقه حاضر
نگهداری از من نمی شد . و فوراً مرابه پلیس تحويل می دادتا مادرم را
معرفیش کنم . بعد الماسهای مسروقه از چنگم خارج می شد . در حالی
که الماس ها را وسیله ای می دانستم برای ازادی پدرم ارزندان . خلاصه
اینکه . مهری خانم . این شها تکیه گاه را که تصادفاً پیدا کرده بودم
نباید از دست می دادم .

نژدیک ظهر بود که به قم رسیدیم . از کاراز که بیرون آمدیم
مهری روکرد به خاله و خواهرش و گفت .

ها شوهر آینده ام آشنا شوید . آقای محمود خان .
مینو گفت . خواهر این حرفها چیه .

مهری گفت . هر کجا برویم محمودرا هم با خودمان می برم
خلاش در حالی که نگاهش به من بود گفت .

از قیافه اش پیداست . باید پسر ساكت و نجیبی باشد .
مینو گفت . حالا بباید برویم یک جائی را بگیریم . بعدش

هم ناگفای خوریم .

زن میانسال که بعد ا فهمیدم اسمش اختراست گفت .
اینکه دیگر فکر کردن ندارد . لول میرویم ناهار می خوریم
بعدش هم میرویم خانه معصومه خانم . همان جای همیشگی یک اتاق
میگیریم .

پیشنهاد خاله اخترا ، تصویب شد . به چلوکبابی نژدیک
صحن رفتم . از قیافه خاله اخترا و مینو نمی شرفه بیم که وجود من
برای آنها قابل تحمل هست یا نه . ولی این راحس می کردم که مهری .
در هر دوی آنها نفوذ دارد . این نفوذ طوری بود که روی حرف او حرفی
نمی زدند . این احساس به من قوت قلب می داد . چون می دیدم « زنی
که از من حیات می کند نفوذ کلام دارد . هر کاردلش بخواهد می کند
بی آنکه با مخالفت خاله یا خواهرش روبرو شود . حتی من که از آشناشی
ام با مهری دو سه ساعت می گذشت و می توانم بگویم اختیارم دست
خودم بود ، وقتی به من گفت که نمی گذارد به تنهاشی به تهران برگردم
نتوانستم مخالفت کنم . تسلیم شدم با همه این احوال هوای خودم را
داشتم که بگویت کلامی راجع به الماسهای حقت میلیون تومانی که
در شکم عروسک داخل ساک جادا ده بودند ، بزبان نیاورم . اگر مهری

۵۰ امیر عشمری

این راز را می‌دانست هیچ حلوم نبود چه وضعی پیش می‌آمد. ولی آنها هیچوقت نمی‌توانستند بفهمند که در شکم عروسک چه چیز گرانبهائی را مخفی کرده‌اند. اگر هم چشمستان به عروسک می‌افتد، فقط آنرا عروسک می‌دانستند.

پس از صرف ناهار. مهری پیشنهاد کرد به زیارت برویم آنها قبول کردند من بداخل حرم رفتم ترجیح دادم در گوشه صحن نزدیک به کفش کن بایستم یا بنشینم و ساک آنها و خودم را نگهداش. مردم زیادی از هر طبقه برای زیارت آمده بودند. در صحن می‌لولیدند. من از پشت عینک دور دیدم. مراقب دور و برم بودم. آدمها را دیدم میزدم. ناگهان چهره آشنای پک مرد را دیدم که بطرف من می‌آمد او تنها نبود زنی نسبتاً جوان که چادری مشکی بسر انداخته بود همراهش بود. یکی از دوستان پدرم بود که اغلب تنها با با پدرم به خانه مان می‌آمد. همسن و سال پدرم واسمش مرتضی بود. اما من مرتضی خان صدایش می‌کردم.

مرتضی خان چند قدمی که رسید، صدایم کرد.
سهرداد.

وانمود کردم، اورا ندیده و اسم خودم را هم نشنیده‌ام بی حاصل بود، چون او مرا شناخته بود و حالا داشت بطرف من می‌آمد که احوال پرسی بکند.

سلام مهرداد جان

دیگر نمیشد او و صدایش را ندیده و نشنیده بگیرم. تا آن موقع که نگاهم را به گوشهای از صحن دوخته بودم. سر بجانب او گرداندم خندماهی کردم و گفتم. سلام مرتضی خان بخشد اصلاً شما را ندیدم جلو آمد، با من دست داد. احوال پرسی کرد. بعد از همراه خودش گفت. سهرداد پسر ابوالقاسم خان است.

زن همراه او هم با من دست داد.
مرتضی خان مادرم را بعاسم می‌شناخت برسید. آذر خانم

کجاست؟

جواب این سوال را از همان لحظه‌ای که چشم به او افتاد آمده کرده بودم، چون میدانستم، پس از سلام و احوال پرسی سر اغ مادرم را می‌گیرد، بهمین دلیل در جواب به سوال او مکث نکردم گفتم آذر چون با خواهر و دوستانش روشنگریزیارت.

مرتضی خان برسید. ساز پدرت چه خبر؟
گفتم. همین چند روز پیش بدیدنی رفتم حالش خوبست.

جدال در باتلاق مه

آهی کشید و گفت . من پدرت را خیلی حوب میشناسم
املا این جور و ملها بهش نمیخورد .
گفتم . فعلا که تو زندان است . شما بدیدنش نرفتید ؟
مرتضی خان گفت در تهران نبودم ولی خیال دارم از اصفهان

که بر گشتم بددیدنش بروم .
علوم بود دروغ میگوید . دوستان پدرم همشان ، اورا ترک
کرده بودند ، ثابت کردند که ظاهر ادوسن هستند و از انسانیت
بوئی نبردهاند . مرتضی خان یکی از آنها بود .
سکوت کردم با این سکوت خواستم به او بفهمانم که حرفها یمان
 تمام شده بپرسید . خدا حافظی بکند . زن همراه او بنظر میامد زشن
باشد . گفت بچهها تو ماشین منتظر هستند .
مرتضی خان خندهای گرد در حالی که دست مرا میفرستد
گفت .

ساز قول من به اذر خانم سلام برسان ، دیدن پدرت هم که
رفتی ، بهش بیکو بزودی به دیدنش میروم .
گفتم . حتما بهش میگویم .
خدا حافظی کردند و بطرف در خروجی صحن رفتند . ومن
نفس راحتی کشیدم .

در این مدت یعنی چند دقیقه‌ای که با مرتضی خان صحبت
میکردم . فقط از یک جهت نگران بودم . اگر در همان موقع مهری خانم
بر می‌کشت و مرا با مرتضی خان می‌دید . طبیعی است که می‌پرسید او ،
کی و چکاره است من هم مجبور بودم حقیقت را بگویم . مرتضی خان هم میل
داشت بداند مهری . چه نسبتی با من دارد . بعد از مادرم اسم می‌برد
خلاصه برخورد آنها با هم ناجور از آب در می‌آمد . و از همه مهمتر -
این بود که مهری خانم متوجهی شد اسم من محمود نیست ، و این موضوع
باعث سلب اعتماد و اطمینان او از من می‌شد و امکان داشت تصمیم
دیگری در باره من بگیرد و پای پلیس را بهیان بکشد . و من نمی‌خواستم
با چنین وضعی رو برو شوم که نتوانم خودم رانجات بدهم .
نگاهم بدنیال مرتضی خان و زنش بود که دور می‌شدند .
ناگهان صدای زنی از پشت سرم برخاست .
سانها کی بودند مهرداد .

یکه خوردم . رو گرداندم ، مهری خانم را دیدم که بر ویم
لبخند می‌زند . شرمنده شدم . چون او مرا به‌اسم اصلی ام صدا کسر ده
بود . زیر لب گفتم .

۱۵.....امیر عشیری

سپس شما حرفهای ما را شنیدید.
مهری خانم بی آنکه در لحن کلامش نسبت بمن تغییری داده
باشد. گفت.
ساره جونم، پشت سرت ایستاده بودم. حرفهای تو و آن آقا
را شنیدم. خوب آنها کی بودند.
گفتم. مرا بخشنید که خودم را به اسم محمود به شما معرفی
کردم.

مهری گفت. ناراحت نشو، همان موقع که گفتی اسمت محمود
است. شک کردم. چون معمولاً پسر بچه های که از خانه شان فرار می کنند
وقتی از آنها استشان را بپرسید. خودشان را به یک اسم دیگری معرفی
می کنند. اگر تو پسر بچه اصیل و نجیب نبودی همین الان می بردمت
کلانتری، ولی توفقط اسم خودت را دروغ گفتی.
شما را شرمنده کردید.

لین شرم و حیای تو و ادارم می کند که تنها تندارم.
مشترکم شما زن خوش قلبی هستید.

خندید و گفت. سپاهانه نگفتی آن زن و مرد را از کجا

می شناختی؟

گفتم. اسم آن آقامرتضی بود.

پرسید از دوستان پدرت بود؟

آهسته سرم را تگان دادم و گفت. بله ما درم راهم می شناخت
خندید و گفت. منظورت آذربایجان است.
گفتم بله، آذربایجان. کاش مرد بود.
مهری خانم گفت.

حالا همینجا باش تا من بروم زیارت.

گفتم. پس شما مراقب من بودید.

گفت. بله، همینجا، پشت سرت ایستاده بودم

می خواستم امتحانت بکنم. ببینم تا چه حد می توانم به تواطع همینان
داشته باشم. فقط امست را به من موضعی گفته بودی. اشکالی ندارد
خودت را ناراحت نکن.

پس می توانم پیش شما بمانم.

مالته که می توانی، حالا همینجا باش تا من بروم توجه

زود برم گردم.

این بار مهری خانم را با چشم تعقیبیش گردم. بطرف کفش
کن رفت و بعد داخل حرم شد. من همانجا ایستادم. با آنکه او مرا

جدال در باتلاق ۲۰۰۰۰۰۰۰۰

تحت حمایت خود گرفته بود و قول داده بود تنهایم نگذارد ، نگران بودم . نگران وضع و موقعیت که داشتم از فردای خودم که به تهران سر- می گشتم ، هیچ نمی دانستم چه اتفاقی می افتاد . از همان ابتدای کار تصمیم من این بود که با پلیس تماس بگیرم و ماجرا قتل بیل را اطلاع بدهم و بگویم قاتل بیل چه کسی است .

ولی اشکال کار این بود که نمی دانستم از چه راهی با پلیس تماس بگیرم . این را هم می دانستم که بهتر کسی که لباس پلیسی پوشیده بود . نمی توانستم این راز را با او در میان بگذارم . از طرف دیگر از مهری خانم هم نمی خویستم کمک بگیرم . چون ممکن بود موضوع العاس های مسروقه که در شکم عروسک بود فاش شود ، و او بگمک قوم و خویش های خود ، العاسها را از چنگم بیرون بیاورد و بعد با یک اردنگی مر از خانه اش بیرون گند :

بنظر نمی آمد که "مهری" آنطور که خودش را نشان داده بود دارای چنین خصوصیاتی باشد . ولی از کجا که وقتی موضوع هفت میلیون تومان العاس به میان نمی آمد . تغییر اخلاق نمی داد . با سن کم و اندک تجربه ای که داشتم فهمیده بودم آدمها خیلی زود تغییر ماهیت می دادند و همه چیز را زیر پا می گذاشتند . تنها فرد شناخته شده که خیلی زود خودش را عوض کرد . مادرم بود . از پدرم طلاق گرفته با یک تیپه کار ازدواج کرد و بعد مرتكب قتل شد .

به این نتیجه رسیدم که عاقلانه ترین راه اینست که بدیدن پدرم بروم و ماجرا قتل بیل و سرقت العاس هار با او در میان بگذارم تا مرا او را هنماشی بگند . متأسفانه تا روز جمعه باید صبر می کردم چون مهری و دو نفری که با او بودند تصمیم داشتند بعد از ظهر روز بعد یعنی دوشنبه به تهران برگردند .

تنها برگشت من از قم به تهران بدون اشکال صورت می گرفت ولی اینکه برسیدن تهران کجا بروم مرا ابا مساله ای دشوار و بero می کرد که به تنهایی نمی توانستم آنرا حل کنم . خودم را بdest تقدیرو سرنوشت سیردم مهری که تصادفا سرراهم قرار گرفته بود و مراتحت حمایت خویش قرار داده بود تا حدی می توانست به من کمک کند . دیوانگی بود اگر این تکیه گاه ناشناس را از دست می دادم و خودم را بدست سرگردانی می شدم .

زیارت آنها در حدود یک ساعت طول کشید . در این مدت مراقب دور پر خود بودم که با آشنازی برخورد نکنم . در وضعی قرار گرفته بودم که باید مخفی می شدم .

هزار و امیر عشیری

مهری گفت . - می دانم خسته شدی ، زیارت ما خیلی طول کشید .

کفتم . نه ، زیاد خسته نشدم .

اختر خانم خاله مهری به من گفت . حالا نوبت توست که بروی زیارت .

کفتم . من نظر کرده ام وقتی پدرم از ادshed . من و او با هم به زیارت حضرت مقصومه بپائیم .

از صحن حرم بیرون آمدیم . سوار تاکسی شدیم و به خانه ای که اختر خانم نشانی سرراست آنجارا می دانست رفیم .

خانه ای که مابه آنجاوار دشیدیم چندان بزرگ نبود

صاحب خانه زنی بود هم سن و سال اختر خانم . با آین تفاوت گه کمی از او جاق

تر بود ، اسمش مقصومه بود . مسخره بود که او از من رو می گرفت و وقتی مهری

نمی گفت مقصومه . خانم مهرداد پسر بچه است .

مصطفومه خانم در حالی که با چادر نماز نیمی از صورتش را پوشانده بود گفت ناین چه حرفیه . ما شاء الله یک مرد است . اما نگفتند

مهرداد با شما چه نسبتی دارد .

مهری که زنی شوخ بود گفت .

- این مهرداد خان که بنظر شما مرد نامحرم است پسر من است اولین ذفعه است که با خودم آوردم مشقم . بجهه های امروزی اهل زیارت نیستند .

مصطفومه خانم گفت .

ستقصیر توست جونم ، تو که مادرش هستی باید دین و ایمانش را درست کنی .

سکوتم را شکستم ، گفتم .

دین و ایمان من محکم است مقصومه خانم ، مهری جون شوخي می کند .

وقتی گفتم مهری جون او نگاهش را به من دوخت و لبخندی زد . اختر خانم و مینو هم بیکدیگر نگاه کردند . درجایی که مهری ، مرا پسر خود معرفی کرد ، منهم این حق را داشتم که او را مهری جون خطاب کنم ، تاشک و تردید مقصومه خانم در اینکه من پسر مهری هستم بر طرف شود .

همگی در گنار حوض که اب از سران میویخت ایستاده بودیم و صحبت می کردیم . اختر خانم گنار حوض نیشت و چند مشتاب

جدال در باتلاق بیم

بصورتش زد و در حالی که دستهایش را بهم می‌مالید تا خشک شود، گفت
من اکر گرفتار بچه‌هایم نبودم. می‌آمدم همین ج

یک اتاق از معصومه خانم اجاره می‌کردم. که تمام سال اینجا زندگی کنم
مهری خنده‌ای کرد و به او گفت.
شوهرت را چه کارش می‌کردی؟
اختر خانم گفت.

هیچی. چه کارش می‌کردم آزادش می‌گذاشت بروند
یک زن دیگر بگیرد. من به یک سفی رسیده‌ام که باید نماز و روزها مراد
درست کنم تا آخر عمرم که نمی‌توانم مواطن انتوله سگها باشم.
مهری با لحنی کنایه آمیز به خاله‌اش گفت.
تو اگر یک شب سرت، کنار شوهرت نباشه خوابتنمی‌بره
آره جون خودت بهین آسانی می‌توانی آزادش بگذاری که برو دیگر زن دیگر
بگیرد و تو هم بیائی اینجا.
مینو گفت.

این هوای بهاری و این حوض پر آب خاله را بهوس
انداخته که بیاد اینجا زندگی بکنه. چند روز که اینجا ماند. دلش همی
خانموزندگیش را می‌کند.

معصومه خانم گفت.
سأکر شما دو تا خواهر گذاشتید من یک مستاجر خوب
داشته باشم.

مهری گفت.
معصومه خانم عوض این حرفها، یک استکان چای درست
کن.

مینو، قالیچه تا شده کنار حیاط را بهن کرد. و خودش
روی آن نشست. پشتش را بدیوار آجری داد. پاهایش را هم دراز کرد و به
من گفت.

سهرداد، بیا منشین.
مهری بشوخي به او گفت.
سنفهمیدم بهمن زودی می‌خواهی نامزدم را از چنكم
در بیاری.

اختر خانم انگشت‌شدن را روی لبانش گذاشت و گفت.
نهیں. معصومه خانم گوشها یعنی خیلی تمیز است. حالا
چه وقت این حرفهاست.
مهری دستش را بشانه من گذاشت و گفت.

لیلی امیر عشمری

مهرداد حون ، برو پیش خالهات بنشین . خودت که
می داشی میو جون ترا خیلی دوست دارد .
اختر خانم خنده اش گرفت ، به مهری گفت .
سواه که تو چه آتشهای هستی .
من رفتم روی قالیچه نشستم . بند ساک همچنان
هر دسم بود آسی اسرا از خودم دور نمی کردم . در عین حال باید
حوسرد هم می بودم که آشایه من شک نبرند . مینو ، دست دراز گرد
ساکم را گرفت ، گفت .

بده ببینم تو این ساک چی گذاشتی .
موقعیت اجازه نمی داد که جلو دستش را بگیرم . گفتم
سیک عروسک و چند تا کتاب درسی .
عروسک . حتی شوخی می کنی .
نه شوخی نمی کنم می توانید عروسک را از ساک
در بیاورید .

مینو در ساک را باز گرد ، کتابهای درسی ام را بیدرون
آورد و بکهو چشمی عروسک افتاد . آنرا از داخل ساک برداشت و در
حالی که نگاهش به آن بود گفت .
ای خدای من چه عروسک قشنگی .

مهری واختر خانم متوجه او شدند . ساختر خانم
تعجب شد رو کرد به من گفت .
سهر بجهای بسن و سال تو که عروسک بازی نمی کند
گفتم این عروسک یک یادگاریست . یادگاری خواهرم
که سال کذسته مرد . از من کوچکتر بود . خیلی دوستش داشتم .
لازم بود برای آن عروسک هفت میلیون تومانی یک
دانستایی بسازم که مرا سوال چیز نکند این بود که آن دانستان ساختگی
را تحویلستان دادم .
مینو همانطور که عروسک را در دستش گرفته بود و به
آن نگاه می کرد گفت .

چه عروسک سنگینی .

گفتم . این عروسک توبه است ، دو سال پیش گمه درم
یک سفر بخارج رفت این عروسک را برای خواهرم اورد موحالا به من
رسیده این عروسک مرا بیاد خواهرم می اندازد . برای همین است کیه
هر کجا بروم این تنها یادگاری او را هم باید با خودم ببرم .
من دور غم می گفتم و آنها هم خیلی راحت حرفهای

جدال در باتلاق ۶۶۰۰۰۰۰۰۰۰

مرا باور می کردند . راستی اگر همان موقع انسا برای شکم عروسک پسری
می بردند چه اتفاقی می افتاد ؟ هیچ معلوم نبود چه عکس العمل در بر این
الماهی هفت میلیون تومانی نشان می دادند . قدر مسلم اینست که
باورشان نمی شد .

مینو ، عروسک را سر جایش کذاشت و بعد ساکرا به
من داد و گفت .

از پادگاری خواهرت خوب نگهداری کن .

تا آن موقع همهاش نگران این بودم که اگر چشمشان
به عروسک من افتاد عکس العملشان چه می توانست باشد . مینو این نگرانی
مرا از بین برد . همه شان دیدند که در ساک من چیزهایی هست . از این
باخت خیالیم راحت شد که ساک کوچک آبی رنگ من حسکنگاواری آنسا
را بر نمی انگزد .

طرف عصر بود که معصومه خانم ، آنها را همانداخت
که با هم بزیارت بروند . مهری خستگی را بهانه نمود و گفت من و مهرداد
همینجا میمانیم شاید هم با هم برویم خرید .
معصومه خانم گفت .

اگر رفته بود زود برگردید که ما پشت در نمانیم .
کلید در خانه را که به یک تکه نخی آویزان بود
بدست او داد ، و اضافه کرد .

همین یک کلید را دارم ، گفشنگنی .

مهری خنده دید و گفت .

غصه این چیزها را نخور معصومه خانم تنت سلامت
باشد کم شدن کلید چه اهمیتی دارد .
هر سه شان براه افتادند . دم در که رسیدند مینو که
آخرین نفر بود ، برگشت پیش ما ، روکرد به مهری و بشوخی گفت .
خواهر ما که رفتیم نامزدت را دو دستی بچسب
فرار نکند .

مهری گفت . همین کار را هم می کنم . ناراحت شدم -

به مینو گفتم .

شعارا بخدا ، دیگر از این حرفها نزند .

مینو ، چادرش را که به روی شانهاش لغزیده بود بروی
سرش کشید و بدنبال آنسا که دم در منتظرش بودند دوهد .

مهری گفت . خوب ، من مهری جون تو هستم و تو هم

پسر من . خیلی دلم می خواست این موضوع حقیقت می داشت .

۱۴۰.، امیر عشیری

پرسیدم . بچه های شما همه شان دختر هستند ؟
خنده اش گرفت و گفت .
من اصلاً بچه ندارم که همه شان دختر باشند .
— پس شما شوهر نکرده اید .
میک دفعه شوهر کردم و طلاق گرفتم .
— متأسفم .

گفت . ولی خودم اصلاً تاسف نمی خورم . دیگر حاضر
نمیستم زندگی را حتم را بخاطر ازدواج با یک مرد دیگر بهم بزنم .
نگاهش به افتتاب لبه دیوار افتاد ، اضافه کرد .
ستا دیر نشده بلند شوم نمازیم را بخوانم .
دستبند طلائی کعبه مج دستش بسته بود ، باز کرد . آنرا
بدست من داد . از جا برخاست چادرش را از سرش برداشت و گفت
— من مثل مخصوصه خانم و امثال او فکر نمی کنم که از تو
رو بگیرم . ترا پسر خودم می دانم و بهایین دلیل قبید و بند ندارم .
کفتم . کم کم دارم به شما علاقمند می شوم .
اخهایش را در هم کشید و باتبسیم گفت .
ای شیطون . مخصوصه خانم حق داشت .
او ، علاقه مرا نسبت به خودش طور دیگری تفسیر کرد
از حرفی که او زد ناراحت شدم .

سرم را پاشین گرفتم و آهسته گفتم .
— علاقه من . مثل علاقه پسری به مادرش است .
دستش را به موهایم کشید و گفت .
— می دانم جونم . شوخی کردم ، اینقدر خجالتی نیاش
وقتی در کنار حوض نشسته که وضو بگیرد ، نگاهش کردم
ظرف چند ساعتی که از اشنازی مان می گذشت او چنان
در قلم جای گرفته بود که گوشی از آبتدای روزی که چشم باز کرده ام . او
مادرم بوده است . زنی بود خوش قلب که احساس می کردم محبت پایان
ناهدیزی دارد ، و این خواست خداوندی بود که او را سر راهم قرار داده بود
و من بر خورد با مهریرا بفال نیک گرفتم .
مهری زنی روشن فکر و واقع بین بود . در حدی که واقعیت
را نیز قیافه من خوانده بود . گنجگاوی نشان داد . و همین که فهمید آنجه را
کمدو باره من حدس زده درست بوده است . مرا بحال خودم گذاشت . سعی
نکرد علت محکومیت پدرم را بداند . حتی از شغل و حرفه پدرم چیزی
نمیگردید . و حال آنکه می توانست مرآمثراً پیچ کند و ته توی گسار را در —

جدال در باتلاق

پیاورد . او خیلی کارها می‌توانست بگند که اویین آنها این‌بود مرادر قم به پلیس تحول بدهد .

او مراتحت حمایت خود گرفت . و فقط این را می‌دانست که من تحت مشار روحی شدید مجبور بر ترک خانه و خانواده‌ام شده‌ام و زنی بود که نظریش را تا آن موقع ندیده بودم . زنی با حس عاطفی شدید

زنی کم‌وقوعیت هارا درک می‌گرد . زنی که در عین جوانی و زیبائی معتقدات مذهبی خود را فراموش نکرده بود . چنین زنی برای من قابل ستایش بود . چرا که او مرا از تنگانجات داده بود . و در اندیشه این‌بود معماً فرار مرا چگونه حل گند .

مهری بقول خودش یکبار شوهر گرده و از شوهرش طلاق گرفته بود . او دو برابر سن مراد است ، و بهمین دلیل و دلائل دیگر تجربه‌اش در شناخت ادمها خیلی بیشتر از من بود . زنی بود که مسائل زندگی را با دیدروشنگرانه‌ای بررسی می‌گرد . همان یکبار ازدواج وجوداً شدن از شوهرش ، خیلی چیزها به او آموخته بود .

وقتی نگاهم به پنجه باز اتاق روبرو افتاد . و مهری را به ساز ایستاده دیدم . به خودم گفتم .

کاش او مادرم بود . و این آرزوی بود که هیچگاه تحقق پیدا نمی‌گردد ولی محبت هایش ، این ارزوی امکان ناپذیر را بشکل دیگری املاک پذیر ساخته بود . وجود ا و حرفها بیش ، برای من که یک پسر بهم فراری با ایندهای میهم بودم اطمینان بخش بیوته این که فکر کنم او سر اب فریبده است . نه ، او زنی بود که با همه وجودش می‌خواست به من کمک کند و آگاهانه از آنچه که برایش گفته بودم مشکل فراهم را با احساسی مادرانه حل کند .

وقتی بـا و فکر می‌گردم ، هی انکه خود خواسته باشم همه چیز بدست فراموشی سیرده می‌شند . وضع و موقعیتی که داشتم ، العاسها و بالآخره آنچه را که شاهد و ناظر و قوی عشمودم . حتی به فردای این روز هم می‌اندیشیدم چون رسی حوان سام "مهری" ار میان دشواری هایی که احاطه‌ام کرده بود . ظاهر شده بود . و این یک معجزه بود .

مادرم را بدور اداخنه بودم . در وجود من درهای احساس محبت یا ترحم سبب نه او وجود داشت . پدرم . او سه کسی بود که در ادبینه ام حای گرفته بود . او ، که قربانی توطئه نشیف شده بود

چقدر در دنایک بود که در توطئه علیه او ، مادرم نفسی ساری کرده بود . اسفشی که بر پیشایش داغ تنگ حورده بودار اس

داغ سک حون می‌چکند .

انقدر عرق در اعکار خود سودم که متوجه مهری . سُدم

صدای پای او روی آجرهای کف حیاط، مرا متوجه او کرد.
سببیم کشتی هات عرق شده له تو فکر رفته ای . مکر
میشود فکر نکرد .

مهری . چادرش را بروی شانه اش پائین کشید و گفت
دنیا که به اخر نرسیده
کفتم . طاهر اکه اینطور است .
خندید و گفت .

— اصلاً فکرش را هم نک . تا مرا داری غصه نخورد .
لبخندی زدم و گفتم .

— مگر می توانم غیر از این فکر کنم . مهری در حالی که
زاکتش را می بوشید گفت .
! هوا کم کم دارد سرد میشود .
گفتم .

— حالا که وقت تو حیاط نشستن نیست .
مهری گفت .

— هوای اینجا با تهران خیلی فرق میکند .
گفتم .

— با این حال باز هم سرد است . کمام یادت رفته
کجا فرار بود برویم .

— پس راه بیفت تا نزدیکی های صحن میرویم و بر
میکردیم .
— این ساک را کجا بگذارم .
مهری با دستش به اتفاقی که در آنجا نماز خوانده بود
اشاره نکرد و گفت .

— بگذارش تو اتاق ، ما هر وقت می آئیم قم ، آن اتاق
مال ماست . نترس کسی به عروسک چشم داشت ندارد .
داخل ان اتاق شدم ساک هفت میلیون تومانی را در پشت .
چمدان آنها کداشتم ، پتوی گلداری که در کوش اتاق بود برداشتم و آنرا

روی چمدان و ساک خودم اسداختم که جای ساک محفوظ باشد .

مهری خام ار تو حیاط صدایم کرد .
چکار میکنی میبردارد .

از اتاق بیرون آمدم و گفتم .
— من حاضرم .

چکار میکردی ؟

— داشتم حای ساکرا مرتب میکردم .

جدال در باتلاق ۷۰.....

خندید و گفت.

– تو هم ما را کشتبه این عروسک پادگاری خواهست
گفتم.

– اگر شما پاک دختر کوچولو داشتید. عروسک را میدادمش

به او

گفت.

– حالا که ندارم آن عروسک مال خودت، اگر هم

حواست پیش عروسک است، همینجا میمانیم.

بطرف در حیاط رفت و گفت.

– فعلًا حواسم پیش شما است.

نگاهش را به من دوخت و همراه با لبخند گفت.

– ای شیطون.

از خانه معصومه خانم بیرون آمدیم. از چند اگوچه

پس کوچه گذشتیم به خیابان گهر سیدیم مهربی گفت.

– حالا هر کس من و ترا با هم ببینند می‌گوید این خانم

جوان چه هسر بزرگی دارد.

گفت.

– مگر غیر از انتیست.

نگاهم کرد و گفت.

– من اگر بجهه دار میشدم بچه ام به سن و سال تو نبود

بیشم تو خیال میکنی من چند سال دارم؟ اگر داشته باشم بیست سال.

خندهای کردم و گفت.

– اگر روی این حساب باشد من هم پنج سال بیشتر ندارم

دستم را که تو دستش بود فشرد گفت.

مو بگو که خیال میکردم تو یک هسر خجالتی هستی حالا

می بیشم خیلی خوب بلدی جواب بدھی

– شاید هم مردم خیال کنند من و شما خواهرو برادر

هستیم.

چند لحظه سکوت کرد و سهی گفت.

نه همان بهتر که خیال کنند من مادر تو هستم.

آهی کشیدم و گفت.

– کاش انبیطور بود نمی خواهم بگویم مادرم به من

محبت نکرد ولی از وقتی که از پدرم طلاق گرفت و با یک مرد دیگری ازدواج

کرد و رفتارش موص شد همه این محبت هائی که به من گرده بود از بیش

رفت. درست مثل اینکه اصلاً محبتی نکرده اما شما.
حرفم را تمام نکردم.

مهری برسید.

اما من چی؟
گفتم.

خودتان بهتر میدانید.
به آرامی گفت.

خودم هم نمی‌دانم چرا توجهم را جلب کردی
چرا سعی کردم تو را همیش خودم نگهدارم؟ چرا مثل یک مادر مواظبت
باشم؟ حواب این چرا برای من مجھول است. حتی دلیلی دارد. خدا
گند در مورد تو اشتباه نکرده باشم.
گفتم.

سعی میکنم همیشه مطیع شما باشم.
این جمله را بالحتی ادا کردم که گوشی با مادرم طرف
صحبت هستم، نه آن مادری که اسمش "اذر" بود و من او را ترک کرده
بودم، من عنوان "مادری" را در وجود مهری زنی که به من پناه داده
بود جستجو میکردم.
زیر لب گفت.

مشکرم انتظار هم ندارم مطیع من باشی منکه با
تو نستی ندارم.
شمارا بخدا این حرف را نزنید شما یک فرشته
هستید.

فرشته‌ای بی‌بال و بزر. مشکرم که مرا فرشته
سازه میدهید شمارا مهری جون صد اکنم.
مهری گفت.

سیکیار که در حضور مخصوصه خانم مهری جون صدام
کردی باز هم میتوانی صدام کنی، همیشه مرا "مهری جون" صد اکن
ار خام خوشم می‌آید. وقتی میشنوم مرا مهری خانم صدا میکنید
خودم را یکزن مسن حس میکنم مثل خانم بزرگ‌ها.
همانطور که شانه بشانه هم قدم میزدیم ناگهان نگاهم
به آن طرف خیابان افتاد مادرم و احمد کامل برادریدم که با عجله من گذشتند
ترس تمام وجودم را گرفت همانجا ایستادم و با چشم به تعقیب آنها
برداختم.

جدال در باتلاق

مهری پرسید .

- چرا ایستادی به کی داری نگاه میکنی ؟

همانطور که نگاهم به ما درم و شوهرش بود گفتم .

- ما درم و شوهرش را دیدم .

مهری با شتابزدگی پرسید .

- کو چه هستند ؟ شانم بدء

گفتم .

- آنطرف خیابان دیدم شان . دارند دور میشنوند بگذار

بروند نباید مرا ببینند .

مهری گفت .

- حتما آنها را با یک زن و مرد دیگر عوضی کردند

در حالی که ما درم و شوهرش را در میان عابرین با

چشم تعقیب میکردم ، گفتم .

له مهری جون عوضی نکرفتم ، خودشان بودند

پس فطرت‌ها آمدند قم که مرا پیدا کنند ، از کجا فهمیده‌اند من

اینجا هستم .

مهری گفت .

- آنها نمیدانند تو اینجا هستی ، معمولاً بچه‌هایی

که از خانه‌شان فرار میکنند اول سری به قم میزند و در همین جاست

که شاخته میشوند . حالا اگر اسهار انشام میدادی می‌رفتم با هر دشمن

صحبت میکرم . به مهری سکه کردم و گفتم .

حالا وقتی نبود به موقع خبرت میکنم .

ناگهان متوجه شدم که من دارم با او خیلی خودمانی

صحبت میکنم . ماراحت شدم و گفتم .

سبیخشید که با شما خودمانی صحبت کردم خواسم

بهش آنها بود . سیائید بر کردیم ، میترسم آنها دوباره برگردند و مرا

ببینند . مهری با لحنی محکم گفت .

تا وقتی با من هستی نباید بترسی .

گفتم . شما آنها را نمی‌شناسید هر دشمن خبیث

هستند .

تو خیلی به ما درت و شوهرش بدبین هستی .

سبد بین هستم . میخواستم سر به نشان سازم .

مهری دستم را کرفت و گفت . سیا برگردیم سعی خواهم

تو ماراحت شوی .

س۷۸ امیر عشیری

گفتم . حانه معصومه خانم غیر از ان راهی که آمدیم
حتما یک راه دیگر هم دارد .

مهری گفت . با من بیا آنقدر خودت را ناراحت نکن
برآهای تادیم چند قدمی که طی کردیم داخل کوچه
باریکی شدیم . تا وقتی آن کوچه را پشت سر گذاشتیم بودیم . ضطرب
و نگران بودم . و بعد نفس راحی کشیدم ، مهری سکوت کرده بود فکر
میکردم اگر دستم را از دست او بیرون بکشم ترس بیشتر میشود در این
حالت احساس امنیت میکردم ، رسی مرادر حمایت خود کرفته بود
و به من اطمینان میداد که تا وقتی با او هستم باید از چیزی یا کسی
ترسم . مهری و در کنار او بودن به من قدرت میبخشد در آن شرایط
به چنین قدرتی احتیاج داشتم . راستی اگر مهری سرراهم قرار نگرفته
بود و من تنها میبودم چه میشد ؟ این سوالی بود که برای آن جوابی
نداشت .

همانطور که شانه بشانه مهری میرفتم به مادرم و
شوهرش دو موجود خبیث و جنایتکار میاندیشیدم که ناگهان در قسم
بیدایشان شده بود ، چیزی که حتی تصور نشود ام نمیکردم فکر اینکه
اگر آنها مرا میدیدند چه وضعی پیش میامد . احساس ترس میکردم
ترسی شدید که پشتم را میلزیاند . با آنکه چند کوچه را پشت سر گذاشت
بودیم و به خانه معصومه خانم نزدیک میشدیم من هنوز احساس ترس
میکردم ترس از اینکه دو خمپک لگبای مادرم رو بروشوم . به صورتی
دانهای عرق نشسته بود ، حس اینکه دستم را صورتیم بکشم و دانهای
عرق را پاک نکنم نداشت . دلم میخواست آن حالت میان بیم و آهی
را تا رسیدن به خانه معصومه خانم حفظ کنم . از طرز را مرفتن مهری
علوم بود که او سعی دارد به تشویش و نگرانی من خاتمه بدهد . در
رساندم من به خانه معصومه خانم عجله بخرج میداد نمیخواست من
بدرد سر بیفتم .

وقتی بدنیال مهری داخل خانه معصومه خانم
شدم مثل این بود که از ظلمت قدم به روشنایی گذاشتہام نفس ممیقی
کشیدم پذراست رفتم روی قالیچه کنار حیاط نشستم پشتم را به دیوار
تکیه دادم . و پاها یم را هم دراز کردم و گفتم . چقدر وحشتناک بسود
مهری چادرش را از سرمش برداشت به طرف من آمد
بوسید چی وحشتناک بود ؟
گفتم . اگر آنها مرآ میدیدند خدا میداند چه
وضعی بیش میامد .

جدال در باتلاق ... مل ۷۶

کفت . هیچ وحشتی نداشتم ^{باش} فر صاینگه تورا میدیدند .
وضع تو روشن میشد و از این بلا تکلیفی بیرون میامدی .
کفتم . وضع من طور دیگری باید روشن شود بدون آنها .

مهری روی قالیچه نشست و گفت . میتوانم بپرسم چه چیزی باعث فرار تو از خانه تان شده .
کفتم . حالا نمی توانم حرفی بزنم وقتی برگشت ^م تهران ، همه چیزرا می فهمید ، ولی باید قول بد هید کمک کنید به کمک شما خیلی احتیاج دارم ، اول باید پدرم را از زندان بسازیم بیرون او بیگناه است باور کنید من دلائلی دارم که بیگناهی او را ثابت میکند فسم میخورم .

مهری کفت . تا انجا که بتوانم کمک میکنم . حالا به من بگو پدرت چه کاره بود ؟
— مدیر پک باشگاه بود .

— چه جور باشگاهی . باشگاه ورزشی ؟
— نه باشگاه مخصوص قمار بازان .

خوب . چطور شد پدرت را زندانی کردند جرمش چی بود ؟

کفتم . یک شب مأمورین پلیسوارد باشگاه شدند و در اتاق پدرم مقداری تریاک پیدا کردند و این باعث شد که او را بج رم داشتن تریاک قاچاق توقیف کنند از آن شب زندگی ما بهم خورد .
مهری برسید . این قضیه چند وقت پیش اتفاق افتاد شانه بالا انداختم و گفتم . دقیقا نمی دانم ولی از ماجرای آن شب چند ماهی کذشته .

مهری گفت . بعد مادرت از پدرت طلاق گرفت و با یک مرد دیگری ازدواج کرد و این ازدواج او ، تور افراری داد چون نمی توانستی - بهینی یک مرد دیگر جای پدرت را گرفته این موضوع برای تو غیر قابل تعلیم بود . مگر نه ؟

کفتم . کاش علت فرار من از خانه مان همین بود .
— پس علت دیگری دارد ؟
— بله خیلی هم مهم است .
— خوب دیگر چیزی نمی برسم .
— میتوانم یک خواهشی از شما بکنم .
البته که میتوانی .

گفتم . به خاله و خواهرتان راجع به من حرفی نزنید
مهری گفت . خیالت راحت باشد حالا بلند شویک
مشت اب بصورت بزی . بعد شهم برو ان جعبه شیرینی را بیار اینجا که
دهانتان را شوین کنیم .

از جایبلندشدم . اول بسرا غسک رفتم . آنرا از زیر پتو
بیرون کشیدم . عروسک هفت میلیون تومانی سر جایش بود . دوباره ساک
را سر جایش کذاشتم جعبه شیرینی را برداشتمن و از اثاق بیرون آدمم .
مهری . از خودشو خانواده اش برایم حرف زد اویک
خواهر و برادر داشت ، برادرش در انگلستان مشغول تحصیل بود از شغل
و حرفه پدرش حرفی نزد فقط گفت کما و خواهرش مینوها پدر و مادرشان
زندگی میگذرد حتی بزندگی کوتاه و زناشویی اش هم اشاره ای نگردشاد
بمانی دلیل کمیلا برایم گفتند .

هوا تاریک شده بود که خاله اختر مینو و معصوم خانم
از زیارت برگشتند . انواع من و مهری تو اتاق نشسته بودیم . خاله اختر
و مینو سر بسر مهری گذاشتند .

حاله اختر رو گرد به مهری و بشوخي گفت . بیهت که
بد نمی گفرد مهری جون .

مینو به خاله گفت . مهری همیشه دختر خوش شانسی
بوده هنوز به قم نرسیده بیک شوهر برای خودش دست و پا کرد انهم
چمشوهری ، من یکی حسودیم میشه .

حاله اختر با صدای بلند خنده دید . مهری هم خنده اش
گرفت ، گفت . حالامن هیچی ولی شما دو تا با این حرفهای بی سروته ،
مهرداد را ناراحت میکنید .

مینو رو گرد بهمن و گفت . ناراحت شدی جونم .

جوابی ندادم صورتم داغ شده بود سرم را یائین گرفته
بودم نه میتوانستم جواب انتهارا بدهم و نه آینکه بی اعتنا باشم ، باید
سکوت میگردم .

مینو در گتارم نشست و گفت . شوخي گردم مهرداد
جون ، من خواهدم را از جام بیشتر دوستش دارم تو در حمایت او و من
هستی هر تضمیم که مهری جون بگردد قبول دارم .
— منشکرم . و حرف دیگری نزد .

آنها با هم سر گرم صحبت شدند . در حدود ساعت
نهشی بود که شام خوردیم موقع خواب کهند خاله اختر به اتاق
معصوم خانم رفت . ما سعفرا هم در همان اتاق خوابیدیم .

جدال در باتلاق

صبح آن شب موقع صرف صبحانه مخصوصه خانم بدون

مقدمه رو گرد به مهری و گفت.

- مادر، این پسر تو مهرداد خان نباید حضرت مخصوصه را زیارت بکند و دین و ایمانش را زیاد بشود.
همه خندیدند. مهری گفت.

- پسر من دین و ایمانش فرض و محکم است، همین دیروز بمحض اینکه پایمان را از اتوبوس کذاشتیم زمین دستجمعی رفتیم زیارت خاله اختر و مینو هم شاهد بودند.
مینو گفت. آره مخصوصه خانم. خواهرم راست می گوید مخصوصه خانم گفت.

- آن دیروز بود من از امروز دارم حرف میزنم. شما مادرها هستید که بچه هایتان بی دین و ایمان می شوند.
خاله اختر گفت.

- مهرداد هنوز هجده سالش نشده

- مخصوصه خانم با لحتی اعتراض امیز گفت.

- این چه حرفیه. تازه وقتی که به سن هجده سال بر سه جز رقص و آواز چیز دیگری بله نیست. یادم میاد برادرم که خدا عمرش بدند دوازده سالش بود نماز و روزه اش ترک نمیشد. خدا به ام زد پدر و مادرمان را، صبح زود همه مان را از خواب بیدار می کردند که دست نماز بکنیم. خدا می داند که اگر یکی از مادرها از رختخوابش بیرون می آمد چه روزش می آوردند. آن روز پدرم بول توجیهی آن بچه را قطع می کرد حالا - سلیمان قبر بیرون بیاورند ببینند چه دوره زمانه ای شده. بچه ها فقط راه سینما و تیارتر را بلندند تازه مهری خانم می کوهد دین و ایمان پسرش فرض و محکم است.

وقتی مخصوصه خانم کلمه "تاتر" را تهارت تلفظ کرد خنده مان گرفت.

ناراحت شد و گفت.

بله باید هم بخندید، چون حرفهای من برای شما خنده دار است.

بعد رو گرد به خاله اختر، گفت.

خواهر تو چرا دیگر می خنده. تو گه دیگر جوانک نیستی خاله اختر در حالی که می خندید گفت.

- خوب شد نعدم و سن حقیقی خودم را فهمیدم.
مینو به مخصوصه خانم گفت.

می داید چرا خنده مان کرفت . چون شما گفتید تیارت " معصومه خانم گفت .

- حوب نیارت است دیگه .

میتو گفت . نیارت غلط است . تاتر درست است .

معصومه خانم با بی حوصلگی گفت .

نیارت یا تارت ، حالا مگر قرآن خدا غلط شده که

ابراد می گیری .

حاله اخترکه از بس خنده داده بود اشکانچشم اش -

بی آمد گفت .

معصومه خانم بلند شو خودمان دو تائی برویم زیارت

یک زیارت درست و حسابی بکنیم . اینها را ولشون کن . هم سن و سال

من و تو نمیستند .

معصومه خانم بشوخی گفت .

لازم نکرده ، همینجا با خواهر و خواهرزاده ات بگو

و بخند ، زیارت بکار شما نمیخورد

مهری گفت . معصومه خانم سر هیچی او قات را تلخ

نکن . دین و ایمان هر کسی پای خودش است . تشهیدين و ایمان که نیست

خیلی چیزهای دیگر هم هست . همین مهرداد که گوش اتاق نشسته خودش

باید بدر از خوب تشخیص بدهد . منهم که مادرش هستم باید

راهنماییش کنم . خدا می داند که از روی من است که مهرداد تنفس اسلام

باشد که بتواند تحصیلاتش را تمام کند و برای خودش آدمی بشود -

انقدر عاقل باشد که دنبال کاری رشت و ناپسند نرود . این ارزوی من

یک قسم از دین و ایمان است ،

بدنبال مکثی کوتاه اضافه کرد .

فعلا که از مهرداد راضیم .

معصومه خانم با لحنی ملایم گفت .

خدا کند همیشه از تیراضی باشی . و از ظاهر شیوه داد -

ست که پسر بچه ها حیا و سربزی است . ولی ضمن چیزهایی که از خدا خواستی

این هکی راهم بخواهد دین و ایمان پسرت روز بروز محکمتر شود .

مهری گفت . البته کماز خدامی خواهم .

میتو بخواهر شناسار هزد که یه این بحث خاتمه بدهد -

ملوم بود که حرفهای معصومه خانم برای او کسالت آور شده و حاضر

به شیدنش نمیست . مهری سکوت کرد . خاله اختراز هیافه اش پیدا بود که در

دهش دنبال یک موضوع تاره می گردد .

جدال در باتلاق
مخصوصه خامن گفت.

ناهار امروز را خودتان در نظر بگیرید.
خاله اختر موضع نازه را پیدا کرد. گفت.
چهار این سهتر. امروز چلوکاب میخوریم من و میندو
نفری میریم چند ظرف چلوکاب میگیریم البته قابل معماش با شما
مخصوصه خانم اصرار داشت که ناهار مهیمان او باشیم ولی
خاله اختر و مهری قبول نکردند بالاخره قرارشده خاله اختر و مینو
در مراجعت از حرم سر راهشان چلوکاب بگیرند و بیاورند.
مینو، از اتاق بیرون رفت.
مهری بیو من گفت.

مهرداد جان، بلند شو برو تو حیاط هوا بخور.
مینو، روی تخت چوبی کنار حیط نشته بود. بطرفش
رفت. گفت.

چه بحث خسته گننده‌ای، مخصوصه خانم خیال می‌کند ما
هم مثل خودش پیر شده‌ایم.

گفت. آنها که اهل نعاز و روز مهستند و از علم و دانش
هم بهره‌ای نبرده‌اند طرز تفکرشان مثل مخصوصه خانم است ایراد گرفتن
بطرز فکر دیگران را نوعی وظیفه دینی می‌دانند.

مینو گفت. مادر بزرگ ما هم همینطور است اما پدر بزرگم
با آنکه نزدیک به هشتاد سال دارد خیلی امروزی فکر می‌کند و شنوندگر
است. برخلاف مادر بزرگم از موسیقی و سینما خوش می‌باشد.
بر سیدم کی حرکت می‌کنیم.

خنده‌ای کرد و گفت.

دلت سور میزند.

گفت. راستش نمی‌دانم.

فعلاً که مهری ترا پسر خودش می‌داند.

ولی نه برای همیشه. به تهران که بر گردیدم باید وضع خودم
را روشن بکنم

فکر نمی‌کنم خواهرم ترا انتها بگذارد.

در کنارش نشستم و گفت.

این درست است ولی خواهر شما که نمی‌تواند مرا بخانه‌تان ببرد. به پدر و مادر تان چه می‌گوید.

مینو گفت. تو هنوز خواهرم را نشناخته‌ای تو خانه‌ما کسی
نمی‌تواند روی حرف‌خوار بزند.

همانطور که به کف حیاط خیره شده بودم گفت.

همه اش در فکر این هستم که بعد چه می شود . چند روز دیگر
مدارس باز می شود من باید بهمان دبیرستان خودم بروم . با وضعی که
دارم فکر نمی کنم بتوانم .
مینو با اطمینان گفت.

خواهرم به این وضع ناپس امان تو سرو صورت می دهد
او اطمینان داشته باش .

گفتم . پیش از آنچه تصور کنید به خواهرتان اطمینان دارم
همان اعتقاد و اطمینانی که یک پسر به ما در خوب و اصلیش باید داشته
باشد . افسوس که من از داشتن یک مادر خوب محروم بودم .
مهربی و بدنیال او معصومه خانم و خاله اختر از اتاق بیرون
آمدند . مهربی بطرف ما آمد و اهسته به مینو گفت .
از حالا داری با نامزدم راز و نیاز می کنی .
مینو بشو خی گفت .

اول نامزدی خودت را با مهرداد ثابت کن و بعد این حرف
را بزن .

مهربی گفت . وقتی برگشتم تهران یک جشن بزرگ برپامی کنم
و بهمه می کویم که من و مهرداد نامزد هستیم حالا خیالت راحت شد
من خنده ام گفت .

مهربی علت خنده ام را برسید ؟ گفتم . در انصورت جواب
معصومه خانم را چی می دهید . به او گفته اید که من پرستان هستم
با خنده گفت .

آنقدر که معصومه خانم در فکر نماز و روزه اش هست به این
چیزها توجه ندارد .

حاله اختر به ما نزدیک شد . برسید از شما کدام بگیتان با
ما میاد زیارت .

مهربی گفت .. مینو را با خودت ببر . من و مهرداد همین
جا میمانیم .

مینو دماغش را بالا کشید و گفت .

کی حوصله داره با معصومه خانم بروند زیارت . دیروز از بس
بر چانگی کرد سرم درد گرفت .

حاله اختر سرش را جلو اورد گفت .

بو اش حرف بزن ممکن است صدایت را بشنود .

مهربی گفت . خدار بخوش نمیاد . معصومه خانم را ناراحت شکنیم

جدال در باتلاق

شمادو تا با او بروید زیارت .
حاله اختر ہرسید .
حالا توومهرداد چرانوایید .
مهری گفت . لابددلیلی دارد .
حاله اختر بشوخی گفت .
نکنه می خواهید خانه را خلوت کنید .
سینو . از روی تخت چوبی بلند شد . باروی حاله اخترا کرفت
گفت .

برویم حاله .
معصومه خانم از اتفاق بیرون آمد و گفت .
من حاضرم .

مهری به مینو سعارض کرد که چند فوطی سوهان سخرد .
در حدود ساعت نه صبح بود که آسها اراده خانه بیرون رفست
مهری مشغول شستن استکان و نعلبکی ها شدم فرست راعنیمت نمردم
و براغ عروسک هفت میلیون تومانی رفتم . عروسک سرجایش بود .
پیراهن شدابالازدم . سوار چسروی شکم عروسک را برداشت . یک قطعه
الماسراز داخل شکم عروسک سیرون آوردم . تماشا شکم را دو باره
سر جایش کذا شتم الماسها هیجانی در من بوجود آورد . هیجانی گه
امیخته بفترس و دلسره بود . برای خودم هم غیر قابل قبول بود که
یک میلیون دلار الماس که در فرانسه سرقت شده بود ، اکنون در اختیار من
بود و بخاطر آن یک نفر هم به قتل رسیده بود و دونفر دیگر در جستجوی
من والماسها بودند .

سوار چسب راروی شکاف عروسک چسباندم . عروسک را با
دستم سکو سنگین کردم . بعد ان را در داخل ساک گذاشتیم آدم مهمی
شده بودم . چیزی را با خودم داشتم که پلیس بین المللی ، پلیس ایران و
پلیس فرانسه در جستجویش بودند . در چنان موقعی من با الماسهای
هفت میلیون تومانی در خانه زنی به اسم معصومه خانم ، در قم مخفی
شده بودم و نیز تخت حمامت زن جوان و زیبائی بنام " مهری " قرار
گرفته بودم .

آینده برای من رعب آور و مبهم بود ، آیندهای که نے
چندان دور انتظارم را می کشید . وبایهای خودم باید بمان نزدیک میشد - م -
این در خواست خودم بود . خطر را بجان خردیده بودم چون شرافت پدرم
ورذالت مادرم مطرح بود . و این قانون بود که باید قضاوت می کرد و جناحتکا -
راند اکیفر می داد .

در حدود ساعت سه بعد از ظهر بود که با اتوبوس بهتران حرکت کردیم . مهری و من در کنار هم نشسته بودیم رفتار او با من طوری بود که گوشی رشته افت و محبت میان من و او را هیچ عاملی نمی تواند پاره کند . چهل و هشت ساعت از آشنازی ما ن می گذشت . و در این زمان کوتاه ، او صاحب یک پسر خوانده شده بود و من او را همچون مادرم دوست می داشتم . تمامی مهر و علاقه‌های را که تا شب به قتل رسیدن "بیل" نسبت به آن در مادرم داشتم اکنون آن علاقه با کلمه "مادر" نابود شده بود "مهری" جای او را گرفته بود .

بین راه همهاش در فکر این بودم کماز کجا شروع کنم . آیا همه ماجرا را برای مهری ، شرح بدhem یا مستقیماً بسراج همیس بروم ؟ از خودم که یک پسر بچه چهارده پانزده ساله بودم نباید انتظار می داشتم که تمام قضایا را با فکر خودم حل کنم . حل این مثله که مسائل دیگری را هم به مرأه داشت . در توان من نبود . باید از شخص دیگری کمک می گرفتم . واگرچنانی تصمیمی بمرحله عمل درمی‌آمد آن شخص کسی جز مهری نبود . با همه‌این احوال با احتیاط جلو و می‌رفتم . امکان داشت یک تصمیم احمقانه تمامی نقشه‌هایم را خراب کند .

موضوع مهم این بود که عروسک هفت میلیون تومانی را چطور حفظ کنم . با خودم فکر کردم که تا کی می توانم در حمایت مهری قرار بگیرم . منکه با او نسبتی نداشت . پدر و مادر مهری با دیدن من چه عکس العملی نشان می دادند ؟ آیا دخترشان را وادار می کردند که مرد از خانه‌شان بیرون بکند . یا از تصمیم او حمایت می‌کردند کهیج شده بودم . فشار این قبیل مسائل ذهنی ، مفرم را خسته کرده بود تنها موضوع آسوده‌وار گنده که باعث خوشحالیم نمی‌شد . آزادی بدرم بود . الماسها و اسرار قتل "بیل" او را از زندان آزاد می‌کرد .

مهری ، در مدتی که در خانه معمومه خانم بودیم چندی‌یعنی بار روی این موضوع که به کمک او آسوده‌وار باشم تکیه کرده بود . بهمن اطمینان داده بود که همه‌جا در کنارم خواهد بود و مرا تنها نمی‌گذارد - حرفهای او نور آمید در دلم می‌ریخت و حل قضایا را آسان می‌نمود .

بین راه مهری برای چندی‌یعنی بار موضوع مادرم و خانه زندگیم را که ترک کرده بودم به میان گشید . اصرار داشت که نشانی خانه‌مان را در اختیارش مگذارم تا او به اتفاق مینو یا تنها به ملاقات مادرم برود و راجع به من با او صحبت کند .

جدال در باتلاق ۸۴.....

ولی من نمی توانستم این کار را بکم یا باید از اول تا آخر برایش
شرح می دادم ، یا شخصا وارد گود میشدم .
حوالی که به او می دادم این بود . وقتی به تهران سر -
گشتم راجع به این موضوع با هم صحبت می کنیم .

مهری ، زنی زیرگ و هشیار بود . حس کنگاوی را خوش
نمی گذاشت . حس کرده بود که فرار من از خانه مادرم به آن سادگی
که برایش تعریف کرده بودم نباید باشد .

و باز حس کرده بود که بین کشف سریاک قاچاق در باشگاه
پدرم که منجر به محکومیت او شده بود ، و ازدواج مادرم و بالاخره فرار
من ، یک ارتباطی باید وجود داشته باشد . او می خواست این ارتباط بین
قضایا را کشف کند . و من مرد بودم آیا همه چیز را برای او تعریف کنم
و خودم را از فشار افکاری که ارامش را از من گرفته بود خلاص کنم -
مهری با آرنجش به من زد .

چرا ساکت نشسته ای یک چیزی بگو .
با تبسم گفت .

دارم فکر می کنم .

گفت . فکر می کنی که چی .

گفتم . خودم هم نمی دانم که از کجا باید شروع کنم
یادت باشد وقتی رسیدیم تهران باید هر چی تو دلت

هست هر چیزی بیرون .

چه کار مشکلی .

مهری با لحنی ملایم پرسید .

چه چیزی مشکلش کرده ؟

گفتم . یک چیز خیلی مهم که فعلا نمی توانم بگویم .
سرش را اندکی بطرف من آورد ، و با همان لحن ملایم و در
عنی حال مادرانه گفت .

به من بگو ناید بتوانم مشکل خیلی مهم تورا حل کنم . اگر
هم نتوانستم قول میدهم بکلی فراموشش کنم .

توبه من اطمینان داری مگر نه خوب . پس چرا هر چی تو
دلت هست نمی ریزیش بیرون تا کی میخواهی سکوت کنی . اینطوری که
نمیشود زندگی کرد . باید وضع خودت را روشن کنی .

از کوشش چشم سگاهن شدم . لبخندی بروی لباس آورد و گفت
خودم میدام اینطوری سی شود زندگی کرد . ولی اول باید
میدیدن پدرم بروم ، ار پیش او که برگشتم همه چیز را برآیت تعریف میکنم

۸۳.....امیر عشیری

مهری دست بردار نبود . حس کنگاویش سخت تحریک شده بود . سعی می کرد رار خودم را از زبان خودم بشنود ، و من مقاومت می کردم . می توانستم قبل از آنکه با پدرم صحبت کنم مهری را در جریان بگذارم .

مهری با صدای خفهای پرسید .

مادرت به پدرت خیانت کرده ؟

سئوالی کرد که جواب ان بله " بود ، اما من سکوت کردم این سوال ساخته و پرداخته حدس و کمان او بود و ناخوداگاه خودش را با این سوال در آغاز ماجرا قرار داد . در آن موقع جز آنکه سکوت من یک معنی دیگر هم میدارد ، و ان بله بود . بله مادرم به پدرم خیانت کرده بود . خیانتی که با خیانت همراه بود ، گفت . دیگر چیزی نمی پرسم .

مهری ، از سکوت من فقط این را فهمید که علت فرارم از خانه مان ، خیانت مادرم به پدرم بوده است .

همانطور که اتوبوس به تهران نزدیک می شد . نکرانی من نسبت به خودم و وضعی که داشتم شدت می یافت . تا وقتی که در قم بودیم مهری و من ، حالت مسافر را داشتیم . ولی بار سپیدن به تهران وضع عوض می شد ، او تصمیم داشت مرا به خانه خودشان ببرد . در آنجا با آدمهای دیگری که پدر و مادر او بودند رو برو - می شدم .

در خانه معصومه خانم که بودیم ، مینو به من اطمینان داده بود که خواهرش مهری در خانه پدریشان قدرت زیادی دار دهد . هر تصمیمی که بگیرد . پدر و مادرش با آن مخالفت نمی کنند در مجموع ، مهری را زنی زرنگ معرفی کرد ولی زنی که هر کاری دلش می خواست می توانست بکند و کسی هم جرات گفتن نمی داشت . ظاهر احروفهای مینو در باره خواهرش باید به من آرامش می بخشید . اما من بخوبی داشتم که بعد فکر می کردم . به اولین روزی که باید به مدرسه می رفتم .

غروب بود که به تهران رسیدیم . وارد همان گارازی

شدیم که صبح روز قبل از آنجا بطرف قم حرکت کرده بودیم . خاله اختر اصرار داشت که از همانجا خدا حافظی کند و به خانه شان بروند . ولی مهری و مینوار او دعوت کردند که شب را در خانه ایها بگذرانند .

جدال در باتلاق ۸۶

مقابل شمس‌العماره سوار تاکسی شدیم .
راننده پرسید . کجا می‌روید ؟

مهری گفت . منیریه خیابان ترجمان .
بین راه . خاله اختر آهسته از مهری پرسید .
هیچ فکر نکرده‌ای راجع به مهردادچی بگوئی ؟
مهری گفت .

البته که فکرش را کرده‌ام . حقیقت را به آها می‌کویم .
حاله اختر گفت .

فکر می‌کنی بابا و مامانت ، مهرداد را قبولش کنند .
مهری پوز خنده زد و گفت .

نمی‌توانند قبولش نکنند . مرا که می‌شناسی . وقتی تصمیم
به کاری بگیرم ، هیچ‌کس نمی‌تواند تصمیم را عوض بکند یاسدراء هم
بسود . وضع مهرداد مشخص است ، تا سروسامان نگیرد . پیش خود م
می‌ماند ، تطم مخارجش را هم قبول می‌کنم .

رو کردم به مهری گفتم .
اگر فکر می‌کنید ، بابا و مامان شما از دیدن من ناراحت
می‌شوند . اجازه بدھیداز شما خدا حافظی کنم .
خنده دید و گفت .

پسر خوب ، فرض کنیم که من اجازه دادم تو خدا حافظی
بگنی ، خوب می‌خواهم بدانم وقتی تنها شدی کجا را داری بروی . هان
شانه بالا آنداختم و گفتم .
خودم هم نمی‌دانم .

گفت . گوش‌کن مهرداد جان ، پدر و مادر من ، هر دو تائی
آدمهای با خدا شی هستند . از این پدر و مادر های امروزی نیستند
انها با حقایق زندگی آشنا هستند . اطعمنان دارم . بیشتر
از من به تو توجه می‌کنند . ضمناً این را هم بدانی تاوضع توردوش شود
در خانه ما می‌مانی .
گفتم . مشکرم ، اما آنقدر که در فکر شما هستم . بوضع خودم
فکر نمی‌کنم .

دستش را به موها یم کشید و گفت .

اسم خیابان منیریه را زیاد شبدیده بودم اما تا ان شکدرم
بیان خیابان نیافتاده بود ، از خیابان ترجمان ، هم‌اسمی نشیده بودم
تاکسی به او اوسط خیابان منیریه که رسید داخل خیابان ترجمان شد .
اوائل خیابان باریک بود و بعد عرض بیشتری پیدا می‌کرد . مینو که بغل -

۱۸ امیر عشیری

دست راننده نشسته بود، گفت.
همینجا نگهدارید.

از تاکسی پیاده شدیم. خانه ایها بر خیابان ترجمان بود
دل تو دلم بیود. همه‌اش از خودم می‌پرسیدم.
وارد خانه‌شان بشویم چه می‌شود. پدر و مادر مهری و میتو
از دیدن من چه عکس‌العملی نشان می‌دهند؟
مینو، زنگ در را بصدای اورد. کمی بعد در خانه بازشد
وزنی میان سال، باریک اندام که با یک گاه می‌شد فهمید خواهر خاله
اختر است. در آستانه قرار گرفت.
مهری سلام کرد و گفت.

یک میهمان ناخوانده با خودمان آوردیم.
دستش را به شانه من کداشت و اضافه کرد.
این پسر قشنگ را تو بیابان پیدا شکردیم.
مامان مهری هاج واج مانده بود.
مینو به مهری گفت.

حالا چرا دم در داری گزارش می‌دهی برویم تو خانه
داخل خانه شدیم. مهری از مامانش پرسید. ب
باهاست؟

و او جواب داد.

اره. همین پیش پای شما آمد. دارد روزنامه میخواند.
مهری رو کرد به من و گفت.

اول با مادرم آشنا شو. اسمش آکرم است. خواهر خاله‌اختر
حالا بیا برویم. تو را به بابام معرفی بکنم حتیماً خوشحال می‌شود
خاله اختر و مینو، در حالی که لبخند روی لبانشان نقش
بسته بود، وسط راه را ایستاده بودند این صحنه را تماشا می‌گردند
مهری دست مرآ گرفت بدنبال خود کشید. آکرم خانم گفت
شلوغ نکنی مهری صیر کن سبیم موضوع چیست. تو این پسر
را از کجا آورده‌ای اسمش چیست. چه کاره‌است؟
مهری گفت.

اسمش مهرداد است.

و بعد ماجرای برخورد خودش را با من همانطور کشیدند
آنبوس قم اتفاق افتاده بود تعریف کرد. آکرم خانم در حالی که
نگاهش به من بود گفت.

جدال در باتلاق میرا
اینهایی که گفتی درست ولی ما که سعی تو اسیم پسر مردم
راته خانه نگهداریم .
در جواب مادرش گفت .

خانه و زندگیش فرار کرده پدرش تو زندان است
مادرش هم شوهر کرده خدا اینطور خواسته که تا روشن شدن وضعیت او
نگهداری کنم .

او این کلمات را با لحنی محکم ادا کرد .
مینو که نا آن موقع ساكت اپستاده بود گفت .
مامان ، مهری که بچه نیست . دلش به حال مهرداد سوخته
و حالا میخواهد ازش مواظبت کند .
اکرم خانم شانه هایش را بالا انداخت و گفت .

خودتان میدانید .

صدای پدر مهری از تو اتاق بلند شد .

خانم . با کی داری صحبت میکنی .

اکرم خانم گفت .

سافر های قم برگشته اند .

پدر مهری گفت .

بس چرا نمیانید تو اتاق .

مهری با صدای بلند سلام کرد ، و گفت .

پدر . یک میهمان کوچولو هم با خودشان آورده ایم

میهمان کوچولو .

این صدای پدر مهری بود که از اتاقش بیرون آمد و بود . همه
متوجه او شدند .

من احساس مجتبی داشتم . ترس و نومیدی وجودم را گرفته
بود . ترس از این که بیرون نمیگردید از این مهری نتواند پدرو و مادرش
را راضی کند . دست من همچنان در دست او بود . کرمی دست او به من
قوت قلب میبخشید نگاهم هر چیزی پدر مهری ثابت مانده بود ، او نیز به
من خیره شده بود .

مهری سکوت را شکست و گفت .

اصمیش مهرداد است پدر .

و دوباره سکوت برقرار شد . همه چشم به بزرگ خانواده
دوخته بودند ، با اینکه مهری در خانواده خود قدرتی داشت و همه از او
حرف شنوی داشتند ، با این حال باید احترام پدرش را می داشت
از سکوت او حس کردم که بله یا نه گفتن پدرش در مورد من حیلی میشم
است .

پدر مهری ، بطرف من آمد در حالی که نگاهش به من بود
تبسم کرد ، برسید .

تو خیابان پیدا شکردم یا تو بیابان ؟

مهری کفت ، تو اتوبوس قم پدر ، از خانه شان فرار کرده بطرف
قم میرفت ، ولی مقصد و هدفش مشخص نبود . این بود که از شما و مامان
کردم . و با خودم آوردمش تهران . چون می داشتم شما و مامان
مخالفتی نمی کنید .

سرم را پائین انداختم . حس می کردم رنگم پر پده و گلوبیم
خشک شده است .

پدر مهری ، دستش را بزرگ چانه ام گرفت . سرم را بلند
کرد . در چشمهای من خیره شد و گفت .

از نگاهش پیدا است . پسر اصیل و نجیبی است . نه . من
و مامانت مخالفتی نداریم ، می توانی همینجا از شما وظیبت کنی
منهم کمک می کنم تا وضعش روشن شود .

مهری از خوشحالی خنده دید ، دست مراره در دستش بود
ول کرد . دستها پش را به گردن پدرش انداخت . او را بوسید ، و گفت .
مشکرم پدر .

بعد بطرف مادر شد . او را هم بوسید و تشکر کرد
و من نفسی را که در سینه ام حبس شده بود به آرامی بیرون
دادم . از آن حالت میان بیم و امید بیرون آدم . در امید کامل بسر
می بردم . آنها مرا قبول کرده بودند و این خیلی مهم بود ، می از
خطی جهات . آنها می توانستند به من کم کنند و مرا از تاریکی
بیرون بیاورند . امید من به آزادی پدرم و اعاده حیثیت او چند
برابر شد .

پدر مهری ، مرا مخاطب قرار داد ، گفت .
اینجا خانه توست . درست مثل یکی از افراد این خانه
می توانی زندگی کنی ، ولی حقیقت را باید به من یا مهری بگویی
هر غیر این صورت نمی توانیم کمک کنیم .
مهری گفت .

مهرداد به من قول داده ، هر اتفاقی که در خانه شان افتاده
و باعث فرارش شده برا ایم تعریف بگند . ولی اول باید بدیدن پدر عیش
که در زندان است برود . شما مطمئن باشید پدر قول می دهم مهرداد
مطیع شما و مامان باشد .

سرم را پائین انداختم و گفتم .

جدال در باتلاق

همینطور است، از اینهمه محبت شما شرمنده‌ام.
میتوانم رضامدانهای کشید و گفت.
خدا را شکر که این قضیه حل شد.
پدر، رو به میتوانم کرد و گفت.
مگر قرار نبود حل بشود.
میتوانم با تبسم گفت.

راستش من یکی زیاد امیدوار نبودم که شما با تصمیمی که
مهری گرفته‌بود موافقت کنید. بهمین دلیل نگران بودم، البته نگران
مهرداد. چون اگر شما مخالفت می‌کردید طفلکی سر گردان نمیشد.
پدر گفت.

بخاراط خداوند این کار را کرد.
اکرم خانم گفت.

حالا باید پیکاتاق در اختیار مهرداد بگذاریم. حاله‌اختر
سکوت شد.

خیال کنید، مهرداد پسر مهری است.
مهری با خنده گفت.

وقتی معصومه خانم پرسید، این پسر کیست؟ بلهش گفتم
پسر من او هم باور کرد. همه‌خندیدند.

پدر گفت. لابد می‌دانی وظیفه یک مادر خوب چیست
پسرت را بیر اتاقش را نشانشند. بعد هم جای خوابش را مرتب کن
مهری مرا به طبقه بالا برد. در اتاقی را باز کرد، و گفت
این اتاق من است، اینجا با خانه خودتان هیچ فرقی ندارد
نکاهی بدر و دیوار اتاق انداشتم و گفتم.

چطور می‌توانم اینجا را با خانه خودمان مقایسه کنم. آنجا
یک جهنم بود. و اینجا یک چیز دیگر است. احساس آرامش می‌کنم
نم. اصلاً قابل مقایسه نیست. می‌دانی مهری چون، من از جهنم
فرار کردم، جهنمه که مادرم درست گردیده بود، دیگر حاضر نیستم پسر
گردم بیشاو.

مهری گفت. اگر می‌دانستم مادرت چه کار کرده که تسو
آنقدر ازش متغیری شاید می‌توانستم راه حلی پیدا کنم.
گفتم. راه حلی وجود ندارد. جز انکه پدرم از زندان ازاد
شود و من با او زندگی کنم.
سادگ دستی ام را که عروسک هفت میلیون تومانی در آن بود

۱۹ امیر عشري

در اشکاف لباس مهری گذاشتم .

مهری پرسید . اینجا میمانی یا میائی پائین .

گفتم . از تنهاي خوش نمیاد .

با هم به طبقه پائین رفتیم . پدر مهری اسمش صادق سود

از همان برحورده اول فهمیدم مردی مهربان با حس عاطفی شدید است

با خوشروئی مرا پدیرفت . روزنامه ای که می خواند ، کار گذاشت

عینک را از چشمش برداشت و مرا در کار خود جای داد .

راجع به وضع تحصیلیم پرسید ؟ صادقه به سؤالات شجواب

دادم و بعد درباره پدرم سؤال کرد ؟ همان مطالبی را که مراجع به پدرم

برای مهری گفته بودم ، برای صادق خان باز کو کردم ، و گفتم که مادرم

از پدرم طلاق گرفت و با مرد دیگری ازدواج کرد .

صادق خان آهسته سر شد را تکان داد و گفت .

راحت باش پسرم .

و دوباره به مطالعه روزنامه پرداخت

صادق خان به پشتی مخمل تکیه داده بود ، روزنامه را مقابل

صورت گرفته بود ، غرق در مطالعه بود . جز او و من ، کس دیگری

در آتاق نبود ، نگاهم بر حسب تصادف به عکس روزنامه ای که در دست

صادق خان بود افتاد . صاحب عکس منظرم اشنا می امد . سرم را جلو .

پدرم که عکس را بهتر ببینم . شناختمش ، عکس بیل بود همان کسی که

سارق اصلی العاسها بود . و در آن شب بارانی ، مادرم او را بقتل رسانده

بود که درست نمی توانستم آن را بخوانم .

مامورین پلیس بیل را پیدا کرده بودند و قضیه آفتایی شده

بود . دلم می خواست روزنامه را از دست صادق خان بگیرم و خبر مربوط

به قتل "بیل" را بخوانم . ولی او طوری غرق در مطالعه بود که گمان

نمی رفت به این زودی روزنامه را زمین بگذارد .

مهری و هدبیال او مینو ، وارد آتاق شدند . صادق خان

روزنامه را کنار گذاشت و به آنها گفت .

خوب تعریف کنید ، ببینم این دو روز به شما خوش گذشت یا نه .

مهری گفت . جای شما و مامان خالی بود .

خیلی خوش گذشت .

صادق خان گفت .

بخصوص که صاحب بکسر هم شدی .

هر سه شان خندیدند .

به صادق خان گفتم .

جدال در باتلاق ۹۵.....

اجازه می دهد روزنامه را مطالعه کم .
از پشت عینکش سگاهی کرد و گفت .
البته که می توانی بخوانی . ایکه دیگر اجازه می خواهد .
پسری بسن و سال تو حتیما باید رورنامه و محله بخواند . البته مقالات
سودمند نیرو .

صفحه روزنامهای را که عکس بیل در آن جا پ شده سود
برداشت . صفحه حوادث بود . زیر عکس این عبارت نوشته شده بود
عکس مقتول " و بعد خبر مربوط به ان را حواسدم . مامورین ژاندارمری
جسد بیل را در خارج جاده مشکراباد و در کنار یک گودال پیدا کرده
بودند . مامورین مقتول را از روی مدارکی که از جیبیش بیرون آورده
بودند شناخته بودند که بیل از سارقین شناخته شده بین المللی سوده
و در سرفت الماسهای یک میلیون دلاری دست داشته است .
در خبر مربوط به کشف جسد بیل ، موضوع بارانی که
در کنار جاده پیدا شده بود جالب برداشتم مأمورین معتقد بودند که بارانی
مکشوفه به قاتل نعلق داشته و به احتمال قوی آنها خواهند توانست
برودی بوسیله بارانی رد قاتل یا قاتلین را پیدا کنند .
همانطور که به عکس بیل خیره شده بودم . زیر لب گفتم .

عجب آدمهای بیرحمی .
صادق خان شنید من چی گفتم . گفت .
کی بیرحم است .
سرم را از روی روزنامه بلند کردم و پرسیدم
ما من بودید .
صادق خان گفت .
بله با تو بودم . تو گفتی عجب آدمهای بیرحمی که مسهم

پرسیدم کی بیرحم است . موضوع چیست ؟
به خبر مربوط به قتل بیل اشاره کردم و گفتم .
صاحب این عکس را در جاده مشکراباد بقتل رسانده اند .
صادق خان روزنامه را از دست من گرفت و گفت .
مده ببیسم چی نوشته .
مهری به من گفت .

حالا چرا پکراست رفتی سراغ صفحه حوادث رورنامه .
لهم . آنوقت ها که پدرم روزنامه را با خودش می آورد خانه
صفحه مورد علاقه هم صفحه حوادث بود . تا نمی خواندم نمی خواهیدم .
صادق خان روزنامه را زمین گذاشت عینک را از چشم

پرداشت و گفت

۹۹ امیر عشیری

از این حوادث زیاد اتفاق می‌افتد. یک سارق بین‌المللی را در جاده مسکر آباد به قتل رسانده‌است، و فعلًا پلیس دنبال قاتلش میگردد. گویا مقتول، در پاریس دست سرقت مقداً ری‌جواهر زده‌که در حدیک میلیون دلار ارزش دارد.

مینو بر سید.

به بول ما چقدر میشود.

صادق خان کمی فکر کرد، و سپس گفت.

فروش یک میلیون دلار الماس مسر وقه‌کار آسانی نیست قاتل به این زودی الماسها را نمی‌فروشد. چون میداند برای هر جواهر فروشی که بزودی به او ظنین می‌شوند. گفتم. ممکن است قاتل الماسها را از ایران خارج بذند که بدون درد سر بتوانند اینها را بفروشد.

صادق خان متعجب شد. نگاهش ا به من دوخت و گفت.

تو طوری حرف میزنی که خودت یک عمر سارق بوده‌ای با پدرت مامور پلیس بود این چیزها را از کجا میدانی.

لبخندی زدم و گفتم.

کتابهای پلیسی زیاد خوانده‌ام.

مینو گفت. نمیدانم در کدام مجله بود که یک مقاله در هاره سنجش افکار کودکان خواندم. در آن مقاله نوشته بود که نیمی از اطفال تا سنین هانزده سالکی از دیدن صحنه‌های جنگی جنایت و سرقت، روی یارده سینما و تلویزیون با خواندن ماجراهای یک قتل یا یک سرقت به صورت داستان، لذت می‌برند بعد اینطور نتیجه گرفته بود. که همین اطفال اگر با صحنه واقعی یک قتل روبرو شوند بشدت می‌ترسند و کاهه معکن است دچار اختلال روانی شوند.

چه بحث جالبی. خوب در آن مقاله دیگر چی نوشته بود

مینو جان.

مینو گفت. از آن مقاله همین مختصر بیامد مانده.

حاله اختر داخل اتاق شد و گفت.

تا شام را بیاورند، من دو باره روزنامه‌را برداشتم که مکبار دیگر خبر بوطبه کشف حسد بیل و اظهار نظر مامورین پلیس را در هاره نحوه قتل و قاتل بخوانم.

همانطور که نکاهم به صحفه حوادث و عکس "بیل" بسیار

بسیار اختیار لبخند بروی لبانم نشست. با خودم گفتم. اگر صادق خیان

جدال در باتلاق
بفهمد ، الماسهای مسروقه بهارزش هفت میلیون تومان پیش من است
خدا میداند چه حالی می شود .

شاید زبانش از ترس بند باید . شاید هم شیطان و سوساشه
کند که الماس هارا بفروشد و من و خودش را پولدار کند . اما این ~~بـ~~
حقیقت نزدیک تر بودگه پلیس را در جریان مگذارد . خلاصه اینکه
پلیس در جستجوی چیزی بود که آن چیز پیش من بود .
روز جمعه از خوشحالی روی ها بند سودم . روز ملاقات
با زندانیان بود روزی که باید به ملاقات پدرم معرفتم و ماجراهی قتل
بیل سرت الماسها و فرار خودم را برای او تعریف می کردم . مهری
اصرار داشت به اتفاق او به ملاقات پدرم بروم . خیلی سعی کردم اجازه
نهاده دنها بروم ، ولی او زیر بار نمی رفت ، میگفت به خودش اجازه
نمیدهد که بگذارد من تنها بروم .

اکرم خانم مادر مهری هم همین عقیده را داشت که تنها
رفتن من صلاح نیست . بالاخره تسلیم شدم ، مهری لباسهای عوض کرد ،
در حدود ساعت ده صبح بودگه دو نفری از در خانه بیرون آمدیم
از آنجا تا خیابان منیر به را پیاده طی کردیم ، و پس از نیمساعت
معطلی توانستیم سوار تاکسی بشویم .

وقتی مقابل در زندان قصر ، از تاکسی پیاده شدیم ، چند
دقیقه از ساعت یازده صبح گذشته بود . مهری به من کفت ، تو برو ~~تو~~
نوبت بگیر تا من بروم یک بسته بیسکویت و مقداری شیرینی بخرم ، خوب
نیست دست خالی به ملاقات پدرت بروم . معکن است خودمان هم گرسنه
مان بشود .

گفت . اجازه بده من بروم .

گفت . نه ، تو برو نوبت بگیر . من الان بر میگرم .
تاکسی در ضلع شرقی میدان جلو در زندان توقف گرده بود
مهری برای خرید شیرینی و بیسکویت رفت ، من هم بطرف در زندان ~~بر~~ اه
افتادم عدهای زن و مرد ، پیر و جوان ، در طول دیوار زندان صاف کشیده
بودند . تا نوبتشان برسد . من رفتم آخر صاف ایستادم . نگاهم به انطرف
میدان بودگه مهری را بینم ، ناکهان از پشت مر ، کسی دستش را بر روی
نانهام گذاشت و بدنبال آن صدای مادرم را شنیدم .
احوال مهرداد جون چطور است .

از ترس لرزیدم . سرم را بجانب او گرداندم این گندی مر موز
بروی لمانش نشسته بود و از چشمانش بیرون حمی و شقاوت می بارهد .
گفت . ولیم کن تو دیگر مادر من نیستی .

با همان لبخند مرموزش گفت.

سیا برویم، اقدر خودت را ناراحت نکن.

در همان موقع اتومبیلی جلوما توقف کرد.

احمد کامل از اتومبیل بیرون پرید، بطرف من آمد، گفت.

چند روز است داریم دنهالت می گردیم، سوار شو.

گفتم. من با شم نمیام.

کامل به مادرم گفت.

تو برو بشین پشت فرمان.

مادرم از ما جدا شد. احمد کامل یک دستش را بدور کمرم

انداخت و با دست دیگرش، دستم را کرفت و بزر و مرا بطرف اتومبیل

برد. مرد منی که در صفا استاده بود به حالت اعتراض به کامل

گفت.

اقا چه کارش داری.

کامل با لحنی تند به او گفت.

به شما مرتبط نیست.

من مقاومت کردم کماز چنگ او فرار کنم. ولی بی نتیجه

بود. کامل، مرا محکم گرفته بود. در اتومبیل انداخت، خودش

هم سوار شد. مادرم که پشت فرمان اتومبیل نشسته بود، اتومبیل را

طوری بحرکت در آورد که صدای کشیده شدن چرخها بروی اسفالت

خیابان بلند شد.

من بدایم افتاده بودم. ترس تمام وجودم را گرفته بود.

همان موقع که کامل مرا بطرف اتومبیلش می کشید اسامی مهری بزم آمد

تا صدایش کنم. همان بهتر که اسمش را بزم نیاوردم. چون ممکن

بود بگی از آنها همانجا بایستد و مزاحم مهری شود.

مادرم با سرعتی که اتومبیل را میراند به خیابان غربی

دانشکده پلیس پیچید و برآه خود ادامه داد. و بعد از خیابان رو بروی

در پلیس سوار وارد خیابان شمیران شدیم. آنها راهی را نتھیاب

کرده بودند که خلوت باشد و بتوانند برآحتی به مقصد برسند.

دست من تو دست احمد کامل بود، پنجدها بش مثل

حلقه آهن به مع دستم فشار می آور نظر اینکه آنها قصد کشتن مرادارند

پشتم را می لرزاند ولی این فکر احتمال نبود، چون آنها تا الماسهار از سن

نمی گرفتند. امکان نداشت آسیبی به من برسانند.

جدال در باتلاق

مطمئن بودند . که الماسها پیش من است . روی این حساب سعی می کردند رفتارشان محبت آمیز باشد ، تا حای الماسها را از ربان من بشنوید تصمیم گرفتم . تا پای جانم که شده جای الماسهارا به آنها نگویم . یا یک نشانی گمراه کننده بدهم .

مادرم با الخنی تمخر آمیز گفت .

خوب مهرداد جان . این چند روز کجا بودی باور کن من و احمد تمام تهران را زیر پا گذاشیم ، تا قم دنبالت کشیم . ولی می دانستیم که روز ملاقات زندانیها . جلو در زندان پیدات می شود زیاد هم امیدوار نبودیم ولی بالاخره موفق شدیم پیدات کنیم . کامل با خشم و گینه گفت .

پسره احمق . بیهانه نان و گرده خریدن ، فرار کردی . الماسها را هم با خودت برداشت . خیال کردی می توانی تا آخر عمرت از چنگ ما فرار گکنی . کفتم . از این رفتار تندر شما سر در نمی آوردم . الماسها کدامست .

مادرم گفت . خودت را بخریت نزن مهرداد جان . با عصابنیت گفت .

مادر - تو دیگر چرا این حرف را میزندی . تو بعض اینکه از من طرفداری کنی ، جانب شوهرت را گرفته ای . پدرم می گفت . تو زن بسیار خود خواهی هستی .

مادرم لحنش عوض شد . بتنده گفت . مراموشکن من مادرت هستم . برای من هیچ چیز مهمتر از الماسها نیست . بعد از اینهم دیگر اجازه نمی دهم از پدرتبه کارت حرف بزنی . فریاد زدم .

تو حق نداری پدرم را یک تبهکار بدانی او .

مادرم با خونسردی گفت .

احمد ، کارش نداشته باش ، بگذار هر چه دلش می خواهد بکوید . او تو چنگ ماست . خودم می دام چطور باید بحرفش بیاورم کامل دستش را از روی دهانم برداشت گفت .

می کشمت . حیالت رسیده می توانی به ماحقه بزنی .

نفسی تازه کردم و گفت .

تو هم خیال کردی می توانی مرا بحروف بیاری .

او سیلی محکمی به من زد و گفت .

قسم خورده‌ام اگر پی‌دات کنم بکشم همین کار را هم می‌کنم
مادرم عصبانی شد و گفت.

احمد . مگر نشیدی چی کفتم . اذیت‌ش نکن . حالا وقت‌ش
نیست ، انقدر خشونت بخراج نده ، راحت‌ش بکذار .

احمد که از خشم می‌لرزید ، خطاب به مادرم گفت .

چطور می‌توانم راحت‌ش بکذارم . این یک وجہی ، من و تو
را بخاک سیاه نشانده یک میلیون دلار الماس‌را دزدیده و معلوم نیست
این چند روز کجا بوده . الماس‌ها را چه کار کرده . نمی‌توانم راحت
باشم .

بعد می‌ج دستم را ول کرد . پنج‌ها شرابه پشت گردند فشرد
مرا از روی شک بر گف اتومبیل انداحت . و یک پاپیش را روی پشت‌
گذاشت .

سرم معکم به کف اتومبیل خورد ، پشم درد گرفته بود
فریاد زدم .

مادر به من بکو تو چه جور مادری هستی . مرا از چنگ‌این
بی‌رحم نجات بده

صدای خنده مادرم را شنیدم . و بعد با خونسردی گفت .
مهرداد جان ، این تازه اولش است . هر وقت جای الماس‌ها
را نشان دادی ، دیگر با تو کاری نداریم ، منظورم را که می‌فهمی ، شاید
هم خیلی چیزها بدانی ، حتما هم می‌دانی . بکو ان عروسک را کجا
مخفى کرده‌ای همان عروسکی که از اشکاف لباس من برداشتی .
در حالی که نفس تو سینه‌ام پیچیده بود و بزمت افتاده
بودم گفت .

من نمی‌دانم تورا جع به چی داری صحبت می‌کنی
کدام عروسک . کدام الماس‌ها حتیماً اشتباه می‌کنی . من دست خالی فوار
کردم . هیچی با خودم نمودم .

احمد کامل ، به پاپیش که بر پشت گذاشته بود . فشار
آورد و گفت .

آره تازه‌اول کار است . انتظار بدت از ان را هم باید داشته
باشی .

باید طور دیگری جواب می‌دادم . گفتم .
تو و مادرم هر کاری دلتان می‌خواهد بکند ، الماس‌ها
بیش من نمی‌ست .
آنها سکوت کردند . اضطراب و وحشت بدلم چنگ میزد

جدال در باتلاق

و در آن حال اندوهی عمیق مرا گرفته بود ، دلم برای مهری پر می زد
جهله دوست داشتی او در سطح مجسم شد . ریز لب گفت . "مهری
جون من دیگر تورانی نیم . کاش سی رفتنی شیرینی و بیسکویت بخمری
کاش مرا تنها بگذاشته بودی .

مادرم و احمد کامل مرا بهمان اهارتمنی بردنده که از انجا
فرار کرده بودم . خانه خودمان را میگویم که با همه انس و علائمی که به
آنجا داشتم اکنون برای من بصورت یکارزنه از در آمد بود ، این زندان
دو زندانیان بیرحم و قسی القلب داشت که ذره ای رحم در وجودشان
احساس نمیشد .

در ودیوار اتاقها از فجایع ، بیرحمی ها و تیهکاری های
مادرم و شوهرش حکایت میکرد . آنجامرا بیادشی که صبح آن شب فرار
کردم انداخت . در آن شب بیل زنده بود . گوایینکه او هم نقشه قتل
احمد کامل را در مغزش طرح کرده بود ، تا آن را به کمک مادرم بمرحله
عمل در اور ، ولی غافل از این که مادرم با احمد کامل ساخت و پاخت
کرده بود .

مادرم ، مرا به اتاق خودم برد ، روی صندلی راحتی گوشه
اتاق نشستم . او بر لبه تختخوابم نشست پیش خودش فکر کرده بود که
با خشونت نمیتواند مرابح رف بیاورد و صلاح در اینست که از درد وستی
وارد شود . و جای عروشك هفت میلیون تومانی را از زیر زبانم بیرون
بکشد . در مقابل او و شوهرش من هیچ بودم . حتی یک صدم زرنگی
و تیز هوشی آنها را هم نداشت اما من از همان لحظهای که با انها روبرو
شدم تصمیم خودم را گرفته بودم ، انکار همه چیز . اگر مادرم را آنطور که
بود نشناخته بودمش ، او را طرفدار خودم میدانستم و همه چیز را
باو میگفتیم با اصلا از خانه مان فرار نمیکردم . ولی او یک زن کثیف بود
که با اکراه نکاهش نمیکردم . او در عین حال زن رسمی پدرم و مادرمن بود
بها و من خیانت کرده بود . خیانت او را نسبت به پدرم هیچ جورد
نمیتوانستم ندیده بگیرم . او ضمن خیانتش ، در توطئه علیه او دست
داشت و با بیرحمی پدرم را که شوهرش بود بزندان انداخته بود آنهم
 مجرم داشتن تریاک قاچاق .

و حالا . این من بودم که باید از مادرم شوهرش انتقام
میگرفتم . آنجه که برای من مهم بود . الماسهای مسروقه بود که از چنگ
آنها بیرون اورده بودم ، و امکان نداشت آن الماسها را به آنها برگردانم
در عین حال که ترس برم داشته بود از ضربه خرد کنندگانی که برآنها وارد
کرده بودم لذت میبردم .

بخصوص اثر این ضربه در روحیه احمد کامل واقعاً تماشائی بود، مثل یک دیوانه زنگیری. در طول اتاق قدم میزد. رنگش برافروخته شده بود و چشانش حالت عجیبی داشت. او در آتش از دست دادن الماس های یک میلیون دلاری میسوخت.

کنه و نفرت احمد کامل از من طوری بود که دلش می خواست مرا با دستهای خود خفه کند و جان کندم را تماشا نماید. اما مادرم سعی می کرد خونسردی خود را حفظ کند و عواطف من را دری را برع من بکشد. و بن نایتگند که هیچ اتفاقی نیفتاده است، و ما می توانیم مثل سابق بزندگی در کنار هم ادامه دهیم. اما من اور اشناخته بودم و فریب ظاهر ساختگی اش را نمی خوردم. پدرم. او را به من معرفی کرده بود که از چه قماشی است. احمد کامل روبروی من ایستاده در حالی که دستش را رو به من نگاه میداد و بالخنی اکنده از خشم و کنه گفت. اگر آن عروسک را به ما بزنگردانی با دستهای خودم میکشمت و قطعه قطعهات میکنم. یک مرگ تدریجی، آنقدر شکنجه های میدهم که آرزوی مرگ بکنی.

ناگهان بخودم آمدم. سن و سال و موقعیتی را که داشتم فراموش کردم و بالخنی تند گفتم.
برو گمشو من از ریخت و قیافه ات بیزارم. تو خیال میکنی کی هستی. هان.

احمد کامل، اول جا خورد، بعد رو کرد به مادرم. گفت.
اینهم مهرداد جونت. می بینی چقدر وقیع و بروست.
همماش تقصیر توست. مادرم با عصبانیت ساختگی شاید هم واقعی گفت.

برو بیرون. بگذار خودم با مهرداد صحبت کنم.
احمد کامل بطرف من برگشت و پنجه سینی اپنادار بین گوشم خواباند. طوری که مانده بود با صندلی راحتی بر کف اتاق بیفتسم همان لحظه بمان فکر تقدیر میکنم کسرو صد آراه بیندازم، فریاد زدم.
از جان من چی میخواهی. تو کی هستی آهای مردم بسدادم
برسید.

احمد کامل دستها چه شد. دستش را محکم روی دهانیم گذاشت و گفت.
اگر سرو صد آراه بیندازی خفهات میکنم.
مادرم واد مرگه شد. پنج دست شوهرش را کرفت و بالخنی تند گفت.

جدال در باتلاق
راحتش بگذار . بهت که گفتم خودم با مهرداد حرف میزیم
ولش کن .

بزور دست احمد را از روی دهان من کشید . نفسی که توی
سینه‌ام پیچیده بود بیرون دادم و در حالی که به نفس نفس افتاده بودم
کشم .

نوآدم نیستی ، تو یک جانی هستی .
حمله کرد که مرا کتک بزند . مادرم بین من و او حائل شد
و با عصباتیت گفت .

برو تو اتفاق ، مارا تنها بگذار .
احمد کامل ، که دلش نمیخواست حتی یک لحظه مراتنهای
بگدارد ، با اکراه ار اتفاق بیرون رفت .
به مادرم گفت .

هیچ نمی‌دانستم تو نمونه یک مادر خوب ، دلسوز و فداکار
هستی . خیلی مشکرم . دست روی دست گذاشت بودی تماشامی کردی
اصلاً چرا ولم نمی‌کنم دنبال بدیختی خوردم بروم . من نمی‌خواهم
تو این خانه زندگی کنم از قیافه شوهرت بیزارم . از شما متفرقم . چطوری
باید بتو بفهمانم که چشم دارم او را ببینم .

مادرم لبخندی بروی لبانش آورد . لبخندی که معلوم بود
ساختگی است واوسعی داشت ان را طبیعی جلوه بدهد . صندلی را جلو
کشید . رو بروی من نشست . دستم را تو دستش گرفت و گفت .
کوشکن مهرداد جان . من مادرت هستم . او باید .

حرفش را قطع کردم و گفتم .
در اینکه مادرم هستی شک ندارم ، ولی خیلی عوض شنده‌ای
خنده دید ، و بخلایمت دستم را که در دستش بود فشد ، گفت
من عوض ندهام . اشتباه می‌کنم پسرم . من همان آذرجویت
هستم .

وقتی او گفت . من همان آنر جویت هستم . بیادم آمدکه
مهری را مهری جون مدا می‌کردم . ولی بین آذرجویون و مهری جون
اختلاف زیادی بود . اصلاً نمی‌شد آنها را باهم مقایسه کرد . یکی سرشار
از عواطف انسانی بود . و دیگری برآتهکاری برته بود و ازانسانیست
و عواطف نرمای در وجودش پافت نمی‌شد . حتی به من که پسرش بودم
چنین احساسی نداشت .

گفتم . بله ، آنر جون . همان مادری که سرم را کنار سریر شد
می‌گذاشت هم یک آدم دیو سیرت ازدواج کرد . اصلاً چرا از بدرم طلاق

گویند .

مادرم بلند شد بطرف تختخواب من رفت . بسته سیگارش را از کتش بیرون آورد ، سیگاری آتش زد ، و دوباره برگشت سر جایشو گفت .

ما خیلی حرف ها داریم که باید با هم بزنیم در بساره همه چیز . اول باید به من بگوئی چرا از خانه وزندگیت فرار کردی و این چند روز ، کجا بودی و با کی زندگی می کردی این موضوع دومی را حتما باید بدام ، چون مادرت هستم همهاش نگران این هستم که میادا به تو صدمهای رسیده باشد .

گفتم . هیچ صدمهای به من رسیده از این بابت خیالت راحت باشد .

خدارا شکر . خوب کجا بودی ؟
مثلا کجا ؟

گفتم . یک جائی کهورود برای عموم آزاد است و هرگز سرگرم کار خودش است :

مادرم پکی به سیگارش زد ، گفت .

لابد میخواهی بگوئی تو پارک شهر بودی .

گفتم . نه ، دور از تهران لاتو صحن حضرت معصومه متعجب شد ،

با اکراه لبخندی زد و گفت :

تو رفته بودی قم . ولی شبها در صحن رامی بندند .

با اکراه لبخندی زدم و گفتم .

ولی در همان صحن ، یک جای خوبی را پیدا کرده بودم که کسی مرا نمیبیند ، شبها در یک مقبره خصوصی می خواهیدم ، روزها یا در صحن می نشتم یا می رفتم تو شهر گردش می کردم در و غ می گوشی .

به چه دلیل فکر می کنی ، دروغ می گویم .
بعاین دلیل که خیلی چیزهارا از من که مادرت هستم مخفی می کنی .

من حقیقت را گفتم ، اگر می گفتم شبها در یک مسافر خانه می خوابیدم قبول می کردی .

گفت . با تردید قبول می کردم .

گفتم . این یکی را هم با تردید قبول کن .

گفت . پس معی خواهی راستش را به من بگوئی . با سی

جدال در باتلاق ۱۰۰.....

حوصلگی گفتم .

کوشکن مادر . تو سؤال کردی ، من هم جوابی دادم .
حالا هر طور خودت می خواهی در باره جواب من فکرکن . من
شیها در یک مقبره خصوصی در صحن حرم حضرت معصومه
می خوابیدم .

پکی به سیکارش زد ، گفت .

تو یکساک هم با خودت داشتی ، آن ساک را چه کارش
کردی ؟

دادمش به پیر مردی که جلو در مقبره می نشست .

این دروغ دومت .

خوب ، تو قبول نکن .

همانطور که چشم در چشم من دوخته بود ، و آهسته
ته سیکار را به لباس مبیزد گفت . تو خیلی چیز همی دانی ولی سعی
داری آن چیز هارا از من مخفی کنی .
گفتم . ولی من فکر نمیکنم چیزی باشد که بخواهم آن را از
تومخفی کنم .

ناکهان تغییر قیافه داد ، گفت .

توی آن ساک یک عروسک بود . همان عروسکی که تو آن را از
اشکاف اتاق من برداشتی .

خودم را به ان راه زدم و گفتم .

عروسک . منظورت چیه ، عروسک به چه درد من میخورد
با لعنی شد گفت .

سعی نکن مرا کول بزنی . تو می دانستی تو شکم آن
عروسک چند قطعه الماس گران قیمت مخفی کرده ام ، عروسک را
بدزدیدی که استقام پدرت را از من کرفته باشی من اجازه نمیدهم تو
به چه یک وجبی مرا باز به خود بکنی . کاری نکن که اخلاق سیک
خودم را نشانت بدhem . بگو آن عروسک را چه کارش گردی ؟ بالحن
محکم گفتم .

من عروسک تو را از تو اشکاف اتاقت بر نداشتم بیخود
به من شهمت نزن .

مادرم فریادزد .

خفعه شو باید به من بگوئی آن عروسک را کجا مخفی
کرده ای تو می دانستی آن عروسک یک عروسک معمولی نبود .
احمد کامل ، باشتا ب وارد اتاق شد و گفت .

به مادرت بگو آن عروسک را چه کارش کردی ، خودت هم
میدانی که تا ان عروسکرا به ما بر نگرداشی از چنگ ما خلاص نمی شوی
در حالی که هر دوی انسها چهره عوض کرده بودند
صدایشان را بلند می کردند من نمیتوانستم ساکت بنشیم و بگذارم
انها حس کنند که مرغوب شده ام . فریاد زدم .

عروسک پیش من نیست ، چرا راحتمن نمیگذارید .

اینبار نوبت مادرم بود که به من سلی بزنند و خودی
نشان بدهد . از روی صندلی بلند شد ، دستش را بلند کرد و آن را -
محکم به صورت من کوبید و گفت .

صدایت را بلند نکن . احمد حق داشت کتکت بزنند . با
زبان خوشو جونم و قربونتم نمی شود تو را به حرف آورد . احمد گفت
این تازه اولش است .

با همان لحن عصبانی گفتم .

عروسک پیش من نیست هر کاری دلتان می خواهد بگنید .
احمد کامل ، بقه کتم را گرفت ، مرا از روی صندلی بلند
کرد پشم را محکم بدیورا کوبید و گفت .

می کشمت . آن عروسک هفت میلیون تومان می ارزد . تو
دیده بودی که من و مادرت الماس ها رادر شکم عروسک مخفی کرده
بودیم ، اره تو خودت را بخواب زده بودی ، تو مارا فریب دادی و
حالا باید کشته شوی . گفتم . پس چرا معطلي قاتل .
مرا بوسط اتاق پرت کرد . تعاملم را از دست دادم .

اول به لبه تختخواب خودم و بعد بر کف اتاق افتادم .

احمد کامل ، ایشت خشم و نفرت ، کف بر دهستان اورد
بود . رنگش بر افروخته شده بود . بطرف من آمد ، لگد محکمی بعن زد ،
بعد پاهش را بروی سینه ام گذاشت و گفت .

مادرت تو را بدست من بسیرده ، اگر جانت را دوست
داری جای عروسک را بگو . بگو آن را کجا مخفی کرده ای . من آدم
بغرضی هستم ، خیلی راحت نمیتوانم کلکترابکنم .

مادرم آمد بالای سرم ایستاد . خونسرد و آرام نگاهم
میگرد ، گوشی پسر بیگانه ای را شکجه میدادند ، خم بعابر و نمی آورد ،
انکار که مرا نمی شناسد . خطاب به او گفتم .

مادر ، بگذاری بگن مرا از دست این جlad نجات بسند .
تو چه جور مادری هستی ؟
لبخند زد و گفت .

جدال در باتلاق ۱۹۸.....

می دانی مهرداد جان، آن العاسه‌مال احمد بود. با فروش آنها میخواهیم کاپاره باز کنیم. زندگی بهتری داشته باشیم. من حتی تصمیم داشتم از محل فروش العاسه‌ها تورا برای تحصیل خارج بفرستم. احمد هم موافقت کرده بود، ولی تو همه نقشه‌های مارا بهم زدی.

گفتم. هردو تان آدمهای پست و رذلی هستید.
احمد پایش را از روی سینه‌ام بلند کرد و آن را روی دهانم دهانم گذاشت و گفت.
حالاتا میتوانی حرف بزن. نعره بکسر هر چی دلت میخواهد بگو.

فشار پای او را روی دهان و چانه‌ام غیر قابل تحمل بود در مرد در صورت میدوید. نمی‌دانستم چه کار باید بکنم. ولی این را میدانستم که اگر عروسک هفت میلیون تومانی را به آنها برسانم، دیگر نباید امید به ازادی پدرم داشته باشم و تازه‌امکان داشت احمد کامل، پنهان از مادرم. مرا بکشد با خود اندیشیدم.
نهاید تسلیم شوم. این ضربه خرد کننده باید هردو شان را خرد کند.
احمد کامل به یادیش فشار آورد. دردی شدید در چانه و بینی ام حس کردم، بفکر مرسید بخود بجنیم. با هردو دستم مج پای او را گرفتم و تمام قدرتی که داشتم بدهستهایم دادم.
همینکه پای او را از روی دهانم کشیدم تعادلش را از دست داد. و حکم بدر اتاق خورد و همانجا افتاد. ولی بسرعت از جا پرید.
خشمگین تر از همیشه بطرف من آمد. و این لحظت موقعی بود که من کف اتاق بلند شده بودم که خودم را به خارج اتاق برسانم. ناید بتوانم از چنگ آنها فرار کنم گمادرم پایش را جلو پای من گرفت بسینه بر کف اتاق افتادم. سنگینی احمد کامل را که روی پشت نشست همچون کوهی حس کردم. پنجه‌هایش را بدور گردانم محکم کرد. بعد در حالی که بیشانی ام را بر کف اتاق می‌کوبید گفت.
پسر، احمق تو من و مادرت را بخاک سیاه نشاندی.
العاسه‌ها را دزدیدی با آنها چه کار میتوانی بکنی بگو آنها را اکجا مخفی کرده‌ای. مجبورم نکن بکشمت.

تصمیم نداشتم حرفی را که زده بودم پس بگیرم و خسودم را از آن تنگا نجات بدهم همماش به ازادی پدرم و خردگردن مادرم و شوهرش فکر میکردم. این دو فکر متضاد بود که وادارم میکرد آنها همان جوابی را بدهم که قبلاً داده بودم.

گفتم . عروسک پیش من نیست .
کردم را ول کرد و از روی پشم بلند شد . مطمئن بودم
مادرم به او اشاره کرده بود راحتی بگذارد . چون اگر اشاره او نبود احمد
مرا تاسی خود مرگ شکنجه میدارد .

مثل نعش بر کف اتاق افتاده بودم . بدنم درد می کرد
احمد کامل بسیح ، بد جوری پیشانی و صورتم را به فرش کف اتاق
فرشده بود . سوزشی شدید در پیشانی و نوک بینی ام حس می کردم .
اهسته از جا بلند شدم و همانجا نشستم . حال آینکه سر پا باست
نداشت .

مادرم و احمد کامل دم در اتاق ایستاده بودند . از بالای
چشم نگاهشان کردم . خونسردو ارام به من می نگریستند . انکار که همچ
اتفاقی نیفتاده بود .

مادرم با لختی بی تفاوت گفت .

مهرداد جان ، حالا می توانی استراحت کنی . ما دوباره
بر می کردیم . باز هم باید با هم صحبت کنیم . حرفهای ما هنوز تمام
شده توسعه من به تو ایست که اگر می خواهی جان سالم بدر بیهی
بهتر است لجاجت را کنار بگذاری . به خودت رحم کن ، آن الماسهای
بدردت نمیخورد . اما اگر آنها را به ما برگردانی هم ما و هم تو می توانیم
یک زندگی عالی و راحتی داشته باشیم . از پول فروش الماسهای تو می توانیم
تورا برای ادامه تحصیلات به خارج بفرستیم هر کجا که دلت بخواهد .
گفتم . از تو که مادرم هستی می خواهم خواهش کنم کمی غذا
واب به من بدهی .

هردوشان خنده دند . خندهشان رشت و چند شاور بود .
اعمد گفت .

از غذا و آب خبری نیست .

مادرم با لغرنی که گوشی همچ اتفاقی نیفتاده مرام مخاطب
قرار داد و گفت .

چه زود گرسنهات شد مهرداد جان چطور است . ناهار ترا اسا
شام بخوری البته اگر لجاجت و حماقت را کنار کذاشته باشی .
بعد روی جانب شوهرش کرد ، گفت .

برویم عزیزم من خیلی گرسنه هستم .
از اتاق بیرون رفتند .

مریاد زدم

از هر دوی شما متنفرم . دیگر نی خواهم ریخت و قیافه عان

جدال در باتلاق ۱۴۰۰.....

رابیم . با تو هستم مادر ، تو لیاقت مادر بودن را نداری تو مرا بـ شوهرت فروختی . این شوهر تو از انسانیت بوثی نبرده احمد کامل در اتاق را باز کرد و گفت .

خفه خون بکسر بدبخت . تو باید بمیری .
دنداشایم را برویم فشدم ، گفتم .
برو گمشو جانی ادمکش .

خندید ، در اتاق را بست ، صدای چرخش کلید در سوراخ قفل در ، از زندانی بودن من خبر می داد . خنده او پنجم رالرزانـد مردی بود جنایتکار و آسان می توانست مرتکب قتل شود ، سعی کردم از کف اتاق بلند شوم . اتاق بدور سرم چرخید تعادلم را از دست دادم و دو باره بر کف اتاق افتادم . جای سیلی های انها روی صورتم گزگرفته

بود . از خشم و ماراحتی مثل آن گذاخته شده بودم . سینه ام سنگین شده بود مثل این بود که چیز سنگینی روی قفسه سینه ام گذاشته بودند . نفس بسختی بلا می آمد . مکزم درست کار نمی کرددلم می خواست فریاد می خواست فریاد بزسم ، جمیع بکشم یا زار زار گریه کنم . اما نه . نباید گریه می کردم . باید به آنها نشان می دادم که مقاومتم در برابر آزار و اذیت آنها خیلی زیاد است . نباید ضعف و ترس خودم را آشکار می کردم .

با همه این احوال . چه کار می توانستم بکنم ؟ این سوال را بی در بی از خودم می کردم . کلاف شده بودم . راه فراری وجود نداشت آنها العاسه را می خواستند . و من تصمیم گرفته بودم العاسه را بر نگردانم . دست بردار نبودند ، می دانستم شکنجه ام می دهنده ای العاسه را به آنها نشان بدهم . ولی بخاطر آزادی بدرم باید مقاومت می کردم و لواینکه مرامیکشند اسم این نوع مقاومت

را استفا مجوفی گذاشته بودم . از مادرم و شوهرش باید استقام می گرفتم استقام نا سرحد مرگ .

مهربی این اسم را چند بار بزمیان اوردم . انتظور که فقط گوشهاش بشنود . به او فکر می کردم . بزری که احسان و عواطف انسانی در او جمع بود . به محبت هایش می اندیشیدم ، به صفا و صمیمت او که همه چون جسمه سور ، بآک و بی فریب بود . اما دست سر نوشت در پیـ لحظه با بیرون حمی تمام مرآاز آن چشمها نور . جدا کرد ، و به ظلمت کشاند همان ظلمتی که یکبار از آن گریخته بودم و تصور می کردم ، این گریـز ابدیست . ولی چه کوتاه مدت بود .

مهربی ، آن رنی که مرادر حمایت بی فریع خود گرفته بود حالا دیگر زنی بود که گمان می کردم او رادر عالم رویا دیده ام . وضـ دم و موقعيت من در آن خانه بعضی که زمانی در آنجا احساس آرامش می کودم

چنان بود که گوئی در چند قدمی من در پشت دیوار آن اتاق تابوت مرا می سازند.

دو باره دیدن مهری و باز گشت به ان چشم نور را از سرم بیرون کردم . اما هرگز نمی توانستم آن زمان کوتاه مدت را که بسا او بودم بدست فراموشی بسیرم ، همواره اسمش را بزبان می آردم ، و این اسم برای اندک زمانی مرالاز آن ظلمت بیرون می برد ، و این خسود لحظاتی شیرین بود ، حالا دیگر مهری برای من یک " سراب " بسود از خودم ہرسیدم . " چه کار باید بکنم . آیا باید منتظر معجزه شی باشم یا به انتظار آخرین بازی سرنوشت " تنها یک معجزه می توانست مرالا ز چنگ مادرم و شوهرش نجات بدهد . بله یک معجزه ولی چطور ؟ این معجزه اگر بصورت بلاهای آسمانی هم بود قبول می کردم ، حتی اگر زلزلهای وحشتناک می بودیا توفانی سه مگین ، یا اینکه مرگباری تند سیل جاری می شد . باید حادثهای ، سانخهای اتفاق می افتد و آن خانه را زیر رو می کرد و همه چیز را تحت الشاعر قرار می داد . طوری که آنها قبل از آنکه در فکر من باشند بخودشان فکر می کردند .

این افکار بچگانه بود . افکاری بود که مرا در مسیر خسود قرار داده بود . چنان حوالدنی که من طرح یک یک انها را در مغز می ریختم از محالات بود ، بله یک امر غیر ممکن .

بدن درد آلودم را حرکت دادم ، از کف اتاق بلند شدم دستم را بلیه تختخوابم گرفته که سرم کبیح نزود . سرپا ایستادم . چند لحظه خودم را به این حالت نگهداشتم . نگاهم به پنجره افتادم . نور امید بدلم تا بین گرفت با احتیاط به پنجره نزدیک شدم ، از پشت شیشه به کوچه و مغازه لبندیات فروشی نگاه کردم . طوری که صدایی بلند نشود پنجره را باز کردم که نسیم بیشتری بصورتم بخورد . هوای اتاق خفه کنده شده بود .

نگاهم بسایهان را راه مغازه لبندیات فروشی رو بروی خانه مان دوخته شده بود کوچه خلوت بود . تکو توک آدمها از آنجا عبور می کردند صدای پای آنها را بوضوح می شنیدم و در دل می گفتم . خوش بحال شما که بیرون از این خانه هستید .

معجزه ای که در انتظار شی بودم ، در مغازه لبندیات فروشی جستجو می کردم . رامنجات پیدا کرده بودم . ابدهانم را قورت دادم کمراه گلوبیم تازه شود . و بعد ناگهان فریاد زدم . آهای باشما هستم ، کمک کنید . شمارا بخدا کمک کنید . آهای مردم

جدال در باتلاقی ۱۰۶۰۰

مرا از اینجا نجات بدھید.

حسن آقا شاگرد لبندیات فروشی از دکانشان بیرون دویست
نگاهشیه من افتاد . مضطربانه پرسید .

چی شده مهرداد خان ؟

گفتم . کمک کن ، مرا از این خانه نجات بدھ
حسن آقا دو باره پرسید .

دزد آمده ؟

گفتم .

نه دزد نیامده آنها مرآ زندانی کرده‌اند . مادرم را می‌گوییم
در همان موقع صدای باز شدن در اتاق بگوشم خورد .
سرم را به عقب برگرداندم احمد کامل و مادرم را دیدم که مثل توله
شکاری بطرفم می‌آیند .

سرم را از پنجه بیرون بردم . ار حسن آقا کمک خواستم
در همان لحظه او را دیدم که حاج واج ایستاده بود .
احمد کامل ، از پشت بغلم کرد ، مرا از جلو پنجه کند
و بواسطه اتاق انداخت .

صدای مادرم را شنیدم که به حسن آقامی گفت چیزی
نیست حسن آقا ، مهرداد تازگی ها اخلاقش بد شده و بعد صدای بسته
شدن پنجه در گوش صدا کرد . آن دو موجود بیرحم بالای سرم
ایستادند . مادرم با عصبانیت گفت .
بخیال خودت راه فرار پیدا کرده بودی از حسن آقا کمک
می‌خواستی .

و بعد لگدی محکم بعن زد .

احمد کامل به مادرم براخاش کرد که مقصراً اصلی اوست .

مادرم با لحتی تنده او جواب داد .

آرام باش احمد ، تو هم مقصراً هستی . بین آندو بر سر اینکه
من پنجه را باز کرده بودم ، مشاجره‌ای سخت در گرفت هر کدام از آن
دو سعی داشت تقصیر را بگردان دیگری بیندازد و او را از آنکه پنجه
توجهداشته سرزنش کند .

احمد کامل و قاحت را بجایی رساند که سیلی ابداری به
مادرم زد . و ناگهان سکوت برقرار شد .

نتوانستم این جسارت او را نسبت به مادرم تحمل کنم .
از کف اتاق بلند شدم و با مشت بصورت احمد کامل گوبیدم ، گفت م
حالا دیگر کارت یجائی رسمیه که مادرم را سیلی می‌زنی

بر اثر ان ضربه مشت من لب پائین احمد زیر دندانش -
رفت و از آن خون جاری شد. او که انتظار چنین واکنشی را زجانب
من نداشت. یکبار چه آتش شد. یک سیلی آبدار بین کوشم خوابانده
و بعد دست هایش را مثل پنجه فولادی بدور گردند انداخت. مرا ا
عقب عقب برد، پشم را محکم بدیوار کوبید و گفت.
از الماسها مهتر کشتن توست.

گلویم را زیر پنجه های خود می فشد. نفس تو سینه ام
پیچیده بود. صدایم به خرخر افتاده بود، با نگاه های التماش آمیز
از مادرم می خواستم که مرالاز چنگ او نجات بدهد.
مرگ به من نزدیک می شد. در آن حال با لگد به ساق
پای احمد می کوبیدم ولی او با همه دردی که در پای خود حس
می کردم گردند را می فشد. عجیب سخت جان بود.
ناگهان مادرم فریاد زد.
ولش کن.

ولی احمد گوشش بدھکار نبود. در اوج خشم بسرمیسر د
مادرم مج دست های او را گرفت و در حالی که سعی می کرد، پنجه های
اور الاز دور گردند باز کند، می گفت.
به تو می گویم ولش کن. او نباید بعیرد.

وقتی دید کلامش بجایی نمی رسید، مج دست احمد را -
کاز گرفت. احمد فریادی از درد کشید و گلوی مرا ول کرد و بدون
تأمل یک سیلی دیگر بین کوش مادرم خواباند، و گفت.
پادت باشه که در کارهای من دخالت نکنی.

مادرم چند لحظه بفکر فرو رفت و ناگهان جواب سیلی -
شوهرش را با سیلی داد.
منتظر نزاع سختی بودم که بین انها باید در می گرفت.
ولی احمد کامل خنده داد خنده او حیرت آور بود.
سریع وزیر کانه خشم را فرو نشاند. انگار هیچ اتفاقی بین
آنها نیفتاده است. مادرم به او خیره شده بود کم کم اختم هایش بار
شد.

او هم خنده دید. دوباره آن معیطلصالح وصفا بین آنها
وجود آمد.

احمد دست او را گرفت، گفت.
سیا برویم عزیزم. آینه سر احمق تو ما را از خواب براند
مادرم گفت.

جدال در باتلاق ۱۰۸

با این حال تصمیم دارم کمی غذا و آب بهش بدهم
چون ثابت کرد که هنوز مادرش را دوست دارد.
همه چیز را فراموش کردم،
مگر شک داشتی مادر.
احمد رو کرد به مادرم گفت.
البته که دوست دارد. مشتی که بصورتم زد، هنوز جاش
درد می کند.

مادرم خندهید و گفت.
مشت جانانهای بود احمد. لبهاست خونی شده بود برو ها
پاک کن. نا توباشی بروی من دست بلند نکنی. هیچ فکر نمی کرد م
مشت مهرداد نا این حد قوی باشد.
احمد کامل گفت.
برو برای مهرداد جوست غذا و آب بیار. طفلکی از گرسنگی
و تشنگی رنگش بزیده.

هردو بدنیال هم از اتاق بیرون رفتهند در اتاق رانیمه باز
گذاشتند. رفتار هردو شان نسبت به من عوض شده بود، گرم و با محبت
شده بودند. و این برای من عجیب می نمود. این تغییر ناگهانی اخلاق
آنها نیز فکر را در من بوجود آورد که از بین راه می خواهند و ادارم کنند
که جای الماسها را به آنها بگویم.

محبت آنها گل کرده بود، ولی ساختگی بود و کوچکترین
تأثیری در من نداشت. چون هیچ معلوم نبود این محبت کاذب ناچه
وقت میتواند دوام داشته باشد. بنظر می امد که بزودی برمی گرددند
بهمان حالت سابق و دو باره مراتحت فشار می گذارند که جای الماسها
را بگوییم باید صبر می کردم و ناظر بر رفتار محبت آمیزشان می بسودم
مادرم یک ساندویچ کالباس با یک لیوان آب برایم آورد.
گفت.

فعلا برای رفع خستگی بد نیست.
مشغول خوردن شدم. او روی صندلی نشست. سیگاری اتش
زد و نگاهش را بروی من ثابت نگهداشت. از قیافه اش همدا بود که
از نشستن در اتاق من، منظور خاصی دارد.
گفتم. تو دیگر اجازه نمی دهی احمد کامل اذیتم بکند. مگر
نه؟

بکی به سیگارش زد و گفت.
البته اجازه نمیدهم ولی یک شرط مهم دارد.

چه شرطی ؟

من و او ، هر دو مان الماسها را می خواهیم .
باور کن الماسها پیش من نیست .

باور که نمی کنم مهرداد جان تو پسر بزرگی هستی و باید
عقلانه فکر کنی .

میگوشی چه کار کنم ؟

لیانشیدا جمع کرد و سپس گفت .

از من می برسی چه کار باید بکنی خودت عقل کل هستی
جای الماسهارا بگو و خودت را خلاص کن . احمد را که تا حالا شناختی
چهادم بیرونی است تا الماسها را نگیرد دست بردار نیست .
گفتم . چرا نمی خواهی مفرغت را بکار بیندازی مادر . سرفت
الماسها کار یک دزد زرنگ است یک دزد زرنگ . اما من آن دزد زرنگ
نیستم .

مادرم به ساندویچ نصفه در دست من اشاره کرد و گفت .
ساندویچ را بخور .

یک گاز به ساندویچ زدم . او همانطور که رؤی صندلی راحتی
نشسته بود چشم از من بر نمی داشت . با جوابه ای که بلو داده بودم
قانع نشده بود . مطمئن بود که عروسک یک میلیون دلاری پیش من است
و من منکر این قضیه بودم .

ساندویچ را خوردم ولی هنوز احساس گرسنگی می کسردم
جرات اینکه یک ساندویچ دیگر بخواهم نداشت . لیوان آبراهم نوشیدم
واز مادرم تشکر گردم .

او گفت . غذای شب لذب‌تر است ولی اگر جای الماسهارا
نگوشی از ساندویچ هم خبری نیست .

لبخندی خفیف زد و گفت .

آن الماسها مال من نیست . به احمد تعلق دارد . بدون
الماسهای عیتوانیم کاماره باز کنیم . چرا نمی خواهی بفهمی . او مرا تحت
فشار گذاشت . الماسها را از من مطالبه می کند . تازه تو خیال میکنی آن
الماسها چقدر ارزش دارد .

مادرم زیر لب خنده دید و گفت . پسرک بیچاره من . از این

می ترسم که به مرض فراموشی دچار شده باشی .

خودم را متعجب نشان دادم و گفتم . مرض فراموشی .

منظورت از این حرف چیست مادر .

اینبار با صدای بلند خنده دید ، گفت . منظورم انتہاست که گذشته

جدال در باتلاق

را به کلی فراموش کرده‌ای . همین روز هاست که اسم خود را هم فراموش کنی
این دیگر غیر قابل تحمل است .
چی داری می‌گوشی مادر . چطور معکن است گذشته را فراموش
کرده باشم .

حقیقت را بگو مهرداد جان .
کدام حقیقت ؟

او خندید و گفت . تو حتی یادت رفته در آن شب بارانی
غیر از من و تو . دیگر چه کسی اینجا بود .
کفتم . البته که یادم نرفته . بیل ان دوست خارجی تو اینجا
بود .

از آن شب . دیگر چه چیزی یادت هست ؟
بیل می‌خواست برود مشهد .

خوب . بعدش چی ، سعی کن یادت بیاید .

بعدش قرار شد من و تو هم با او برویم مشهد . این را
خودت گفتی . آره یادم نرفته .
دیگر چیزی یافت نمی‌آید ؟

بعدش من اعتراض کردم .
اعتراض کردی که چی ؟

کفتم . اعتراض من این بود که در مشهد کاری نداریم . بیل
می‌تواند خودش تنها برود .
آن وقت من چه جوابی دادم .
شانه بالا انداختم و گفتم . درست یادم نیست .
مادرم از روی صندلی راحتی بلند شد پکی بمسکارش زد و
گفت .

چند دقیقه دیگر بر می‌کردم . تا آن موقع سعی کن یادت بیاید
در آن شب بارانی با بیل کجا رفتم و همن راه چه اتفاقی برای ما افتاد
اگر چیزی یادت نباشه آن وقت مجبورم ترا ببرم پیش بیک دکتر روانشناس
با همه ناراحتی ، خنده‌ام گرفت و گفتم . اولاً که من از کجا
بدانم چه اتفاقی افتاده ثانیاً به چه دلیل می‌خواهی مرا ببری پیش بیک
دکتر روانشناس .

مکث کردم و بعد افزودم مادر قبول کن از آن شب بارانی
سیزی یادم نمی‌آید . خواب بودم مادرم گفت . استراحت کن . تو خست
هستی و به استراحت احتیاج داری .
مرا تنها گذاشت در اتاق را بست ولی آن را قفل نکرد . هالین

عمل ظاهرا خواسته بود یک امتیاز به من بدهد . امتیاز اینکه در خانه پدری خود هستم و این حق را دارم که در اتاق خودم آزاد باشم و او نباید با پرسش آنگونه رفتاری خشونت آمیز داشته باشد . واورا بجشم یک غریبه ، یک دزد نگاه کند .

روزی که پدرم در زندان ، مادرم را زنی غیر قابل اطمینان معرفی کرد ، به او اعتراض کردم که نباید در باره مادرم آنطور قضاوت کند . و او دیگر حرفی راجع به مادرم نزد ، قضاوت را بعده من گذاشت و سفارش کرد در کارهای او دخالت نکنم چنون معکن است مرال خانه مان بیرون کند .

حروفهای پدرم در گوشم بود . تا در آن شب بارانی که با واقعیت تگان دهنده ای رو بروشدم . و حالا او و شوهرش احمد کاما . تبیکار که قیافه جناحتکاران را داشت مرا به آن خانه جهنمه‌ی بردگراند بودند و سعی داشتند با خشونت و مهربانی مرا به حرف بیاورند و جای الماسها ای مسروقها از زبانم بشنوند .

رفتار خشونت آمیز شان را تحمل میکردم و رفتار محبت آمیزشان را هیچ می‌شعردم و با خودم میگفتم مهرداد نباید گول محبت های ساختگی آنها را بخوبی . آنها همانهایی هستند که با توطئه ناخوانمردانه پدرتر را به زندان انداختند و بعد مرتكب قتل شدند . آنها جناحتکار هستند .

حروفهای پدرم و ماجراهی آن شب بارانی در جاده مسکر آباد و استراق سمع مطالبی که بین مادرم و احمد کامل در اتومبیل رد و بدل میشد . مرال از آن حالت بچکی و سخیری بیرون آوردا نظر که بوضوح میتوانستم از رفتار دوستانه شان خیلی چیزها بفهم من دیگر ان پسر بجهه خام و نپخته نبودم که وقتی مادرم برایم غذا آورد و — رفتارش نسبت به من عوض شد ، اسیر محبت های او بشوم و هر چه میدانم بگویم . امکان نداشت از الماسها حرفی بزنم ولوازمه لبه تیز کارد را بگویم میگذاشتند و مرگ را جلو چشمانم می آوردند .

مادرم ، زیر کانه از آن شب بارانی که در واقع آخرین شب حیات بیل سارق بین المللی بود باد کرد . شی که نقشه دقیق و حساب شده قتل او کشیده شده بود .

بعد موضوع مسافرت بیل را به مشهد مطرح کرد . گوشید تسا با سوال های خود چیزی را که در دهن و فکر من جستجو میکرد از زبانم بخشد . او میخواست بداند اثر قرص خواب اوری که در آن شب وکی قبلاً از خروج از آهار تعان به من داده بود تا چه حد بوده است . آیا

جدال در باتلاق ۱۹۳.....

آن فرص مرا بخواب سنگینی فرو برده بود یا ساعتی بعد از خواب بیدار شده بودم و بین خواب و بیداری مطالبی را که بین او و احمد کامل بود و بدلاً شده بود شنیده‌ام.

مادرم روی این عبارت سعی کیم پادت بیاد در آن شب بارانی با بیل کجا رفتیم و چه اتفاقی سرای ما افتد تکیه میکردام من عبارت پر معنی نبض و قایع بود و فقط کافی بود در جواب او بگویم آره مادر در آن شب بیل کشته شدو احمد کامل در محل قتل بودو بعد با هم شهر برگشتیم و آن وقت اگر شناس زندماندن من یا نجات از چنگ آنها حتی پک در صد هم بود . با این جواب باید بازدگی وداع میکردم . چرا که آنها مرا که اسرارشان را میدانستم . میکشند تا راز قتل بیل و سرقت الماسها را بگور ببرم .

از خودم تعجب میکرم که چطور آنطور زرنگ و هشیار شده‌ام و به موقعیت خودم توجه دارم و گول محبت‌های ساختگی آنها را نمی‌خورم . در حالی که پسر بچه‌های بسن و سال من باید خیلی زود - فربه ظاهر را بخورند .

حادثه خونین آن شب بارانی و اسراری که از زبان مادرم و شوهرش احمد کامل شنیدم به من آموخت که چطور باید فکر کنم و مواطبه خودم باشم .

دو احساس متضاد به موازات هم در من تقویت می‌شدند این دو احساس از شب ماجرای قتل بیل در من بوجود آمد . بسیار احساس علاقه شدید به پدرم و احساس تنفر از مادرم . اگر راز این بود هرگز نمی‌توانستم در برابر شدید هاوخشونت‌های ما درم و شوهرش سر سختی نشان بدهم و شکنجه‌های احمد کامل را تحمل کنم ، نتهدید‌ها و نه محبت‌هیشان هیچ‌کدام در من تاثیر نداشت برعکس قدرت مقاومت و سر سختی مرا تشدید می‌کرد .

این دو احساس متضاد ترس را در من گشته بود . وقدرت تحمل و ایستادگی را جایکزین آن ساخته بود . انجه که مدام با خودم می‌گفتم این بود باید مقاومت کنم باید تحمل داشته باشم شاید بتوانم انتقام بدرم را از مادرم و شوهرش بگیرم .

او و شوهرش باید بسزای اعمالشان می‌رسیدند . این جیزی بود که نمی‌توانستم به آن فکر نکنم . رفتار خشنوت آمیز ما درم باعث شده بود که نفرت جای محبت را بگیرد بله با هم وجودم از او متفرقم .

بیادم آمد صبح شنبه که بیل به قتل رسیده بود و من

۱۶۳ ، امیر عشیری

برای فرار از خانه مان خود را آماده کرده بودم . مادرم به اتاقم آمد
راجع به بیل پرسیدم ؟ و او در جوابم گفت . که بیل صبح آن روز با
هوایپما به مشهد پرواز کرده بود و من نماد آور شدم که بیل فصد داشت
با تومبیل به اتفاق من و مادرم به مشهد برود .

اما مادرم با وفاخت تمام به من گفت ، آنچه که در هاره مسافرت
بیل ، به مشهد از زبان او شنیده بودم ، در خواب بوده و حقیقت نداشته
است . استدلال احمقانه او این بود که صبح آن روز در اتاق خودم روی
تختخوا بنشسته بودم .

در آن موقع باید قبول می کردم که خواب دیده ام ، جز
این چار مای نداشم ، چطور می توانستم همه آنچه که در خارج شهر دیده
با شنیده بودم باز گوکنم مادرم گفتگوی من با خودش را در صبح آن روز
یا هکلی فراموش کرده بود یا صلاح در این دیده بود گفوانمود کند
فراموش کرده است . بیهود حال در بعد از ظهر آن روز که همه چیز علیه
من بود مادرم زیر کانه سعی می کرد بداند در آن شب بارانی چهدر
رفت و چه در بر گشت ، واقعاً من روی صندلی عقب اتومبیل بخواب
سنگینی فرو رفته بودم یا خودم را بخواب زده بودم .

آپارتمن در سکوت فرو رفته بود سکوت اضطراب آوری که در
آن احساس آرامش نمی شد . مکان ، همان مکانی بود که سال ها در آن
زندگی کرده بودم ، سال هائی که برای من شادی آفرین بود . در همان
اتاقی نشسته بودم که هر صبح پدرم به اتاقم می آمد . مرد از خواب به مدار
می کرد اکنون اتاق برای من سلول زندان شده بود . هوای خفغان آوری
داشت . هوای آنجا برای من مسموم کننده شده بود . آنجامکانی بود
غريب و ترس آور . همه چیز آشنا بود . ولی در این اشناشی با آشناه آن
دلبستگی سابق را احساس نمی کردم . از لمس کردن آنها چند شدم
می شد . دلم می خواست فریاد بزنم و اسم مهری را بر زبان ببادرم .

مهری چنان مرا اسیر محبت هایش کرده بود که دلم در هواي
او می تهدید . دلم می خواست او ، آنجا بود و من دست هایش را لمس
می کردم و می بوسیدم و آنرا از اشک دیدگانم تر می کردم و به او می گفتیم
که شهابم نگذارد مرادر پنهان خود بگیرد .

در همان این اندیشه شیرین آهکشیدم آهی حسرت بار
و امیخته به اضطراب

مادرم و شوهرش مرا بحال خودم نمی گذاشتند . هر لحظه
مستظر بازشدن در اتاق بودم که آنها وارد شوند و مرا سوال بگشند .

جدال در باتلاق ۱۶۰

بغم خطور کرد، مکندا در قالب دزخیم فرو رفته و دست
هاش به حون آلوده شده و آنهمه قساوت و بیرحمی از خود نشان می دهد
مادر من ساشد. اما به اگر او مادر من نبود پدرم به من می گفت. اذر
مادرم بود ولی طبیعی جناپتکار انه داشت. چرا؟ بله چرا او شوهر و پسرش
را فدای هوس هاپشن کرده بود، هوس هائی که او را به تباہی می کشاند
جواب این چوا مشکل بود اصلاً جوابش پیش من نبود. شک داشتم
پدرم بتواند جواب این چرارا بدهد.

مادرم آذر بغلط مادر شده بود و حالا می خواست اشتباه
خود را جبران کند. آن هم با تبکاری و جنایت.

کم کم پلک هایم سنگین شد خواب به چشم ام ریخت
همانجا کف اتاق دراز گشیدم خیلی زود خواب رفتم خواب عجیب
دیدم احمد کامل با شلاق بجان مادرم آذر افتاده پیراهن مادرم
تنش پاره شده و با انکه دهانش باز بود و معلوم بود کمک می طلب
صدایش را نمی شنیدم. ناگهان با خشونت و نفرت فریاد زدم. پس
فترتولش کن. با تو هستم آی مردم کمک کنید.

بر اثر ضربه لگدهایی که به پشت و پهلویم می خورد از خواب
بریدم.

مادرم و کامل را بالای سرم دیدم. ایستاده بودند
سکاهستان به من بود. احمد کامل یک لگد به پهلویم زد و گفت.
حتی تو خواب هم کمک می خواهی.

گفتم. خواب دیدم.
با خنده مسخره آمیزی گفت.

پس خواب می دیدم. حالا که بیدار شدی باید بدانی
می چکس نمی تواند تو را از این خانه نجات بدهد.
مادرم برسید.

چه خوابی دیده بودی به کی می گفتی پست فطرتولش کن.
با دستم به احمد کامل اشاره کردم و گفتم.
این بیرحم داشت تو را با شلاق میزد.
مادرم به احمد نگاه کرد. لبخندی زد،
گفت.

شنبیدی مهرداد چی گفت تو را دیده که با شلاق مرا کنم
میزدی.

احمد کامل بوز خندي تسخیر امیز زد و گفت.
اگر بهش ساندوچ نمی دادی خواب نمی دید که من دارم تو.

را با شلاق کتک میزتم . حتما سر دلش سنگین شده .
 بعد به من نگاه کرد گفت .
 خواب وحشتناکی دیدی مگر نه .
 برای اینکه حرفی زده باشم گفت .
 حالا مگر طوری شده خواب دیدن که کناه نیست .
 مادرم گفت .
 این خواب چون دتو . هم مارا از خواب بیدار کرد و هم تو را .

احمد کامل گفت .

چرا جای الماسها را خواب بندیدی .
 مادرم بازوی شوهرش را گرفت و گفت .
 بیا برویم بگذار بخوابد .

احمد عصبانی شد با لختی تنده و تهدید آمیز گفت .
 حالا که مار از خواب بیدار کرده بگذار راجع به الماسها
 صحبت کنیم . این پسره من و تورا دست انداخته . دیگر نمی توانم
 این وضع را تحمل کنم پسر تو الماسها را که با خون دل تصاحب کرده
 بودم دزدیده ، من و تورا بخاک سیاه نشانده حالا انتظار داری از -
 این اقا پسر تشرکر هم بکنم . اگر مجبورم بکند می کشممش .

وقتی احمد ان طور با عصبانیت حرف میزد ، و در حالی
 که نگاهش به مادرم بود ، مراتهدید به قتل می کرد . ناگهان فکری به
 خاطرم رسید ، و در همان چند لحظه تصمیم گرفت اول مادرم را حسابی
 دست بیندازم و برای مدت کوتاهی قیافه زشت و نکبت بار آنها را
 ببینم .

مادرم مرا مخاطب قرار داد ، گفت ، از من انتظار کمک
 و حمایت نداشته باش بہت که گفتم الماسهای احمد بود ، از حالا
 ببعدکار کارت با اوست .

گفتم ، از این تعجب می کنم که تو چه جور مادری هستی
 با لبخندی آمیخته به خشم گفت . این حرفها دیگر کنه
 شده ، تو هم انقدر از روابط مادر و فرزند حرف نزن .
 کامل لگدی محکم به ساق یام زد ، گفت . بگو الماسها
 را کجا مخفی کرده ای تا از ازدات کنم .

گفتم ، اول باید یک تلفن بزنم .

هر دو بهم نگاه کردند ، مادرم برسید به کجا می خواهی
 تلفن کنی ؟

جدال در باتلاق ۱۱۶.....

از کف اتلو بلند شدم و با لختی تند گفتم . به شما مربوط نیست
به کجا می خواهم تلفن کنم .
هردو کنجکاو شده بودند می خواستند بدانند این کسی
که می خواستم به او تلفن بکنم همان کسی است که الماسهارا پیش او مخفی
کرده ام با پک آشنا اما من توضیح ندادم پوچ کی می خواهم تلفن کنم
مادرم پوزخندی زد و گفت . باخره به حرف آمدی .
احمد کامل به مادرم گفت . هنوز راجع به الماسهارا حرفی

نژده

بعد رو بجانب من کرد گفت .
اعتراف کن که الماسهارا تو سرقت کردی منظورم همان
عروسک است .

گفتم . آره آن عروسک را من سرقت کدم .
مادرم سیلی آبداری بین گوشم خواباندو گفت .
دیوانه احمق . حالا فهمیدم آن شب تو بیدار بودی
ششم خبر دار شد چه هدفی را می خواهد دنبال کند
در حالی که جای سیلی او را روی صورتم با دستم می مالیدم گفت
موقعی که مرا از پله ها بالامی اورد بیدار شدم . بعد دش
هم که مرا روی تخت خوابم خواباندید دیگر خوابم نبرد . بعد صدای حرف
شما را شنیدم . صدای احمد که بگوشم خورد ، علاقمند شده اورا بینیم

از اتفاق هیون آدم در خشنده گی عجیبی داشت در شکم عروسک جامی دادید
بعد نمی دانم از زمان کدام یکی تان بود که کلمه الماسهارا شنیدم . فهمیدم
آن چیز های کوچک و در خشان الماس است بفرم رسید الماسهارا را سرقت
کنم و آنها را به هدرم بدhem که بتواند جریمه نقدی خود را بتصدیق
دولت بدهد و آزاد شود .

جای سیلی مادرم هنوز درد می کرد که دست سنگین احمد
کامل در طرف دیگر صورت هایشین آمد او بدنبال سیلی آبداری که
زد خنده ای کرد گفت .

من و مادرت می دانستیم درد الماسها تو هستی پک درد
کوچولو و احق که درم نکرد همراه گردد بود . خوب ، پسره دیوانه
باید حساب می کردی که چطور تیرنسی الماسهارا بفروشی تو ختنی
پک دست لباس کهنه خود را هم سی توائی بدورة گرد بفروشی آنوفت
می خواستی وارد معامله یک میلیون دلاری بشوی بد بخت بیچاره
سیکدار بیاب زدی و حالا باید بمیری .

مادرم او را مخاطب قرارداد گفت وقت را تلف نکن احمد
ما باید هر چه زودتر الماسها را پیدا کنیم.

احمد چنگ به شناخت ام زد و مرا بطرف در اتاق هل داد گفت
معطل نشو، برو ان اتاق تلفن کن.

مادرم بدنبال من از اتاق بیرون آمد مرآبهاناق خودشان
برد همان اتاقی کفرمانی بهاو و پدرم تعلق داشت و حالا احمد کامل
جنایتکار جای پدرم را گرفته بود. مادرم گوشی تلفن را برداشت و از من
برسید به چشمها ای میخواهم تلفن کنم. او اینجا هم می خواست زرنگی
کند و شماره تلفن را بداند گفت. هوز به آن حد از حماقت نرسیده ام که
شماره تلفن را بمنو بدهم. خودم باید شماره بگیرم نه تو.

احمد ازدم در اتاق گفت.

با مادرت آینشور حرف نزن. او باید بداند تو به چه کسی
می خواهی تلفن بکنی.
با عصبانیت گفت.

نه مادرم و نه تو، هیچ کدام نمی توانید مجبورم کنید شماره
تلفن را بگویم اگر هم زیاد پا فشاری کنید بر می کردم به اتاقم و راجع به
مخفيگاه الماسها حتی یک کلمه هم حرف نمی زنم.
مادرم با خشم گفت.

پسره برو حالا دیگر گردن گلفتی می کند.
کوشی را مر جایش گذاشت همانجا در کنار تلفن ایستادت ا
موقعی که من شماره میگیرم او زیر چشمی انگشت مرا بروی صفحه شماره گیر
تعقیب کند و شماره تلفن را بذهنش بسپارد.
آمد کامل بتندی گفت. چرا معطلی مهرداد آن تلفن، شماره
بکیر.

گوشی تلفن را برداشت و به مادرم گفت.
اگر تا فردا صبح هم اینجا باشی ممکن نیست تلفن کنیم
برو پیش شوهر عزیزت. معطل نشو.
در حالی که بطرف شوهرش می رفت گفت:
خیلی برو شده اگر موضوع الماسها بود می دانستم چطور باید
آدمش کرد.

احمد کامل گفت. ناراحت نباش. بسپرش به من خودم آدمش
می کنم.

جوایی به آنها ندادم چند لحظه به مغزم فشار آوردم تا شماره
تلفن خانه مهری را بخاطر بیاورم. شماره بدهنم راهیافت، صفحه شماره

جدال در باتلاق

گیر را بخشد در آوردم .

حانه مهری بزگ کشیده شد یکبار . دوبار . سه بار .

کفتم . خدا کند یکیشان در منزل باشد کوشی را بر

دارد .

زنگ پنجم تلفن قطع نشده بود که گوشی را بر داشتند

صدای مینو را از آن طرف سیم شناختم . - الو بفرمائید .

من . من مهرداد هستم .

ابوای مهرداد جون تو کجا هستی ؟

خواهرم نگران توست همه جا دنبالت کشته .

در حالی که بعض راه‌گلویم را بسته بود گفتم .

می‌خواهم با مهری جون صحبت کنم .

مینو ناراحت شد و گفت .

داری گریه می‌کنی . الان کجا هستی .

نمی‌توانم بگوم کجا هستم .

گوشی را نگه‌دار . تا مهری جونت را صدایش کنم .

گوشی تلفن را کنار تلفن ، روی میز گذاشت صدایش را شنیدم

در آن حال زیرچشمی مراقب مادم و شوهرش بودم . چشم به من دوخته

بودند چهلحظ شادی افرینی بودان لحظه‌ای که صدای مهری را از

گوشی تلفن شنیدم .

الو مهرداد .

بعض راه‌گلویم را تنگتر فشد ، با صدائی که بزمت از گلویم

خارج می‌شد گفتم .

سلام من . من . مهرداد هستم .

مهری با لختی که خوشحالی و ناراحتی او را آشکار می‌ساخت

گفت .

حرف بزن از کجا تلفن می‌کنی .

با صدائی کرفته گفتم .

مادم و شوهرش مرا دزدیدند .

و ناگهان از پشت پرده ای از اشک احمد کامل را دیدم که

بطرقم می‌آمد گفتم . خدا حافظ مهری و دستم را محکم بروید و شاخ

تلفن کوبیدم و قبل از آنکه احمد گوشی تلفن را از دستم بگیرد ، ارتباطر ا

قطع کردم :

احمد کامل گفت .

چرا تلفن را قطع کردی ؟

وا او باز یک سیلی دیگر به من زد ناگهان بغضی که راه گلویم
را می فشد ، در خشم و نفرت منفجر شد . تلفن را از روی میز بلند کردم
آن را بسینه احمد کامل کوبیدم بعد میز زیر تلفنرا بوسط اتاق پرت کردم
فریاد زدم .

شما از من چی می خواهید هر دستان را می کشم .

احمد کامل ، دست سنگینش را بروی دهانم گذاشت . مرابه
گوش اتاق برد . پشتم را بدیوار کوبید . من با لگد به پایش می کوبیدم
و او تصعیم گرفته بود درد را بخاطر ساکت کردن من تحمل کند
تلash من برای آزاد کردن دهانم از زیر دست او بجایی
نمی رسید او قوی و نیرومند بود . دستش مانند پاره آهن سنگین بر روی
دهانم قرار گرفته بود .

مادرم در وسط اتاق ایستاده بود تعاشا کر آن صحنہ بود
ناگهان تصمیم گرفت مرا از چنگ شوهر دیو سیرقش نجات بدهد . جلو آمد
مج دست احمد را با هردو دستش گرفت . در حالی که سعی می کرد دست
اورا از روی دهانم پائین بکشد . گفت .
ولش کن احمد .

احمد دندان هایش را برویهم فشد گفت .

این پسره خیلی چیزها میداند . ولش نمی کنم ، مرابخاک
سیاه نشانده .

مادرم با خشم فریاد زد .

به تو می کویم ولش کن . بگذار حرف بزن .

احمد کامل همچنان مراتحت فشار پنجه های نیرومندش قرار
داده بود . درد ناشی از فشار دست او بروی دهانم غیر قابل تحمل شده
ود . تمام اجزاء صورتمن درد گرفته بودها این حال . لگدهای من به پاها
او ادامه داشت . او همچون کوهبر جای ایستاده بود و از خشم می لرزید .
احمد می خواست با این موضوع شکنجه مرا از بسی در اورد -
آنطور که به سؤالاتش جواب درست بدhem . از مهری ، از مخفیگاه المسما
و هر چه می دام بگویم .

مادرم وقتی وضع را آنطور دید شتابان بطرف اشکاف لباسش
دوبد همینکه از پشت در باز اشکاف بیرون آمد سلاح کمری کوچکی در -
دستش بود لوله اسلحه را به شقیقه احمد کامل گذاشت و با لحنی تهدید
آمیز گفت .

اگر ولش نکنی ماشه را می کشم ، تو که مرا می شناسی .

تهدید ام کلا . خودش را کرد . احمد کامل ترسید ، بیساد این

جدال در باتلاق ۱۹۰.....

شب بارانی افتاد که مادرم بیل را بصرب گلوله سفل رساد . صرب شست زنشد ا دیده بود و حالا نرسش از این بود که ماحرای آن شب بارانی در مورد خودش تکرار شود .
بارانی کامل دستش را از روی دهانم برداشت و با عصباًیت به مادرم کفت .

حالا دیگر کارت بجاشی رسیده که بروی من اسلحه می کشی
مادرم با لحنی تند گفت .
اگر محصور می کردی غزتر را داغون می کردم . دیوامگی
تو کار را خراب میکند .

احمد پوزخندی امیخته به خشم زد و گفت .
سر کار شروع کنید ببینم چطور می توانی این پسره را بحرف
بیاری .
بعد بگوش اتاق رفت . مادرم دست مسلح شد اپائین اورد .
گفت .

هر کاری یک راهی دارد .

من، خودم را بروی صندلی راحتی ول کردم ، نفس نفس میزدم . فک و چانه ام درد کرفته بود ، چند بار سرفهام کرفت . چاره ای نبود برای متوقف کردن شکجه باید آنها را سر در گم می کردم . آنها در جستجوی الماس ها بودند پکشانی غلط هر دو شان را خوشحال میکرد مادرم دستم را گرفت مرآز روی صندلی راحتی بلند کرد و گفت .

با من بیا . من تو زمان یکدیگر را بهتر می فهمیم . احمد کامل غریبه است .
با هم به اتاق من رفتم . مرآ بروی صندلی راحتی کنار تختخواب نشاند گفت .

حالا درست مثل بجه آدم به سوال هائی که می کنم جواب بدده خودت که دیدی اگر دخالت نکرده بودم تو را می کشت و من بخاطر تو دست به اسلحه بردم .

گفتم . ولی تو که اسلحه نداشتی این را ز کجا آوردي ؟
لبخندی زد و گفت .

این اسلحه را تو اشکاف پدرت پیدا کردم . مال اوست ، خبلی بدر دمان خورد . راستش خوبیدم هم نمی دانم چطور باید تیراندازی -

بکنم . آن موقع که احمد را تهدیدش می کردم دستم می لرزید .

پیش خودم گفتم . آره جون حودت . تو بلد نیستی --- و بودی که بیل را کشته از زبان خودت شنیدم . حالا دیگر سعی دان---ی چطور باشد تیواندازی کرد ؟

گفت . این اسلحه را بگذارش دنار ممکن است در برود .

خندماهی کرد دست مسلحه را پایش کرفت و گفت .

حالا حرف بزن . از مهری بگو .

در اینجا بود که باید شروع بدروغ گفتم می کردم گفتم .

مهری را تو اتوبوس دیدم موقعی که از قم بر می کشتم با او آشنا شدم .

برسید . خانه اش کجاست .

سعی دانم .

چطور ممکن است ندانی خانه اش کجاست .

در یکی از خیابان های فرعی تو کوچه پس کوچه های خیابان ری .

مهری تنها بود ؟

نه ذو تا بیرون هم با او بودند .

مادرم برسید .

مهری چه جور ذنی است منظورم اینیست که جوان است بـ اـ عاقله زن ؟

گفتم . از تو مسن تر است .

کفت .

پس الماس ها را پیش آو مخفی کرده ای .

گفت .

نه وقتی از قم بر می کشتم دست خالی بودم .

احمد کامل دم در اتاق ظاهر شد گفت .

حالا باید بگوشی الماس ها را در قم کجا پیش چه کسی

مخفي کرده ای .

مادرم رو گرد و بـ او گفت .

تو بر گرد تو اتاقت .

احمد گفت .

من همینجا می ایستم و سوال و جواب های تو و مهردا د را گوش می کنم .

مادرم را مخاطب قرار داد برسید .

جدال در باتلاق ۱۴۳۰.....

آن عروسک را بدست کی سپردم؟

چند لحظه مکث کرد. و سپس گفتم.

آن عروسک با چند تا کتاب تو ساکبود. ساک را بدست

پیر مردی که گوش صحن حضرت مخصوصه از یک مقبره خصوصی مواطن است
می کرد سپردم. دو تومان هم بهش دادم او هم ساک را بداخل مقبره
خصوصی برداشت و در گوشهای گذاشت و به من گفت. هر موقع برگشتنی و
دیدی من نیستم با پد صبر کنی تا برگردم.

احمد کامل به مادرم گفت.

از پسرت پرس شبی که در قم بوده کجا خوابیده

صبر نکردم مادرم این سؤال را تکرار کند گفتم.

آن شب پیر مرد در همان اتاق که مقبره خصوصی بود به
من جا داد.

مادرم پرسید.

از خوابیدن در یک مقبره خصوصی نترسیدی؟
گفتم.

نه آنجا مثل یک اتاق بود فرش چراغ اصلاً نمی شد بکوئی
آنجا مقبره است. مادرم دو باره پرسید.

آنجا چه جور جایی بود منظورم اینست که نشانی های آنجا
بخاطرت مانده یا نه؟

کمی فکر کردم گفتم.

شنا نشانه ای که بخاطرم ماده عکس بزرگ یک افایی بود
که بدیوار نصب کرده بودندوقتی راجع به صاحب عکس از پیر مرد
پرسیدم؟ او گفت صاحب عکس از سرداران زمان ناصر الدین شاه بوده چیز
دیگری بخاطرم نمی رسد. جزو چند تا چراغ جالب آنجا بود از آن چراغ های
قدیمی.

احمد کامل داخل اتاق شد از من پرسید

چرا ساکرا پیش از پیر مرد گذاشتی؟

گفتم. به سؤال تو جواب نمی دهم

مادرم با دست به احمد اشاره کرد از اتاق بیرون برو د

او دوباره بجای خود برگشت دم در اتاق ایستاد تا ناظر باز جوئی
مادرم از من باشد.

مادرم گفت.

حالا من می برسم چرا ساکرا بدست آن پیر مرد سپردم

گفتم. ترس هم داشته بود. از این می ترسیدم که نتوانم

۱۳۰۰ امیر عشموی

ساقر را حفظش کنم . این بود که از ابد است آن پیر مرد سیردم . یک
کار دیگر هم کردم .

مادرم با شتابزدگی پرسید . چه کار کردی ؟

کفتم . نیمه های سب از خواب بیدار شدم . پیر مرد خر
وهف می کرد . آهسته از جا بلند شدم عروسک را از تو ساک بیرون
اوردم و ان را پشت قاب عکس مخفی کردم و برگشتم سر جایم . تا
آن موقع خیالمن ناراحت بود .

احمد کامل به مادرم کفت . چرا مuttle را به بیفت بروی —
قم .

مادرم گفت . یک دقیقه صبر کن . نشانی مقبره خصوصی را
هنوز نمی دانیم .

صبر نکردم راجع به نشانی مقبره خصوصی چیزی بپرسند
کفتم . نشانی آنجا یک پله سنگی است که جلو در اتاق کار گذاشته .
از آن پیر مرد هم از داخل دم در اتاق می نشیند دو یک عبای مشکی
روی شانه اش می اندازد . ریش سفیدی دارد . یک عرقچین سیاه رنگ
هم برش می گذارد .

مادرم در تمام مدت بازجویی از من سر پا ایستاده بود
او بی آنکه حرفی بزند از اتاق خارج شد احمد هم بدن بالش رفت آنها
به اتاق خودشان رفتند تا در باره حرفهایی که من زده بودم بهم
تبادل نظر بکنند . مطمئن بودم که مرا هم با خودشان به قم می ببرند .
انهارا بخط مستقیم به مقبره خصوصی که نشانی آنجارا داده بود
راهنمایی کنم . و حال ایکه آنجه را که گفته بودم حقیقت نداشت
و منطورم جز کمراه کردن انها چیز دیگری بیود .

اسیگ بدل را یافت برای فرار از چنگ اسها نقشه کشیدم
و نقشه من این بود که وقتی وارد صحن حضرت معصومه می شویم
از مردم کمک بخواهم و هردوشان را لو بدhem مطمئن بودم که موفق
می شوم چون در برا بر مردم نمی سواستند مرا شکنجه بدهند یا جلو
دهام را بگیرند . خواهنا خواه پلیس دحالت می کرد و آن موقع وضع
صورتی در می آمد آنها باید فرار را بر قرار ترجیح می دادند . از
سطر من این تسبیها را مریدن به آزادی بود . همان ارادی گرانهایی که
ملت و مسلم آن را از دست دلو بودم و در حسرتش می سوختم .

ها کاملاً تاریک شده بود مادرم و شوهرش مرا بایه همان
لباسی که سنتم بود از آهار تعان بیرون بر دند . پیش بینی من درست
بود . اسها تصمیم گرفته بودند مرا با خودشان به قم ببرند .

جدال در باتلاق

مادرم پشت فرمان اتومبیل نشست . من و احمد کامل روی صندلی عقب نشستیم او مراقب من بود از چند خیابان که کذشتیم متوجه شدم آنها تصمیم دیگری در باره من گرفته‌اند مرآجا میخواستند بپرسند ؟ مثل این بود که فکر مرا خوانده بودند و می‌دانستند چه نقشه‌ای برای ازادی خودم کشیده‌ام . . .

به خیابانهاشی رسیدیم که یاد نداشتم پایم به آنجا رسیده باشد . نوع ساختمانها و حتی مردمی که در پیاده روهامی دیدم بگلشی با شمال شهر فرق می‌کرد .

بررسیدم اینجا کجاست ؟

احمد گفت . اینجا را می‌گویند جنوب شهر .
با تعجب گفتم .

جنوب شهر مگر قرار نیست برویم قم
مادرم گفت .

ولی قبل اباید یک نفر را ببینیم . خانه‌اش همین طرفه است
اما میدم که به یاس مبدل شده بود دو باره بدلم راه یافتم
موضوع را دنبال نکردم کنگاو نشدم آن کسی که باید ملاقاتش کنند کی
و چه کاره است .

به محله‌های پست در خنوب تهران رسیدیم . راه تا حدی
ناهموار بود سر یک کوچه توقف گردیم اغلب مغازه‌های روی طرف خیابان
بسته بود . مرا از اتومبیل پیاده کردند . من و احمد کامل داخل کوچه
شدیم ، مادرم کمی بعد به ما ملحق شد . چراغهای کوچه‌کم سو بود
بررسیدم .

اینجا کجاست ؟

احمد کامل که مجدهست مرا در دست خود گرفته بود . گفت
برای چی می‌برسی تو که نمی‌خواهدی اینجا زندگی کنی
مادرم را مخاطب قرار داد و گفت .

ممکن است ساکت باشی و انقدر شوال نکنی .
گفتم . من فقط یک سوال کردم . می‌خواستم اسم این محله
را بدانم .

گفت . مگر نشنیدی احمد چی گفت . من تو نمی‌خواهیم که
اینجا زندگی کنیم . یک نفر را می‌خواهیم ببینیم و بعد ببرویم دنبال
کار خودمان . حالا زبان بدهن بگیر و حرف نزن .

احمد رو کرد به مادرم گفت .

تو برو جلو بین سیفاله خانه هست یا نه ؟

..... . امیر عشیری

مادرم بر سرعت قدمها پیش افزود احمد کامل و من بر راه
خودمان ادایه می دادیم بوی لجن به مشام می خورد خانه هاشکلی
بود که تا آن شب نظیرش را ندیده بودم .
احمد ایستاد و گفت . همینجا می ایستم تا آذر بر گردد
کفتم . چراتنها فرستادیش .
کفت . به تو مربوط نیست .
چند دقیقه بعد مادرم بر کشت و گفت .
سیف الله می خواهد تورا ببیند .
احمد برسید . اره تنهاست .
دو باره احمد برسید بهش گفتی موضوع چیست ؟
مادرم گفت . اره قبول کرد .

براه افتادید . مرا با خودشان هر دند . چند قدمی گرفتیم
داخل یک کوچه باریک شدیم و باز هم یک کوچه دیگر مقابل درخانه ای
توقف کردیم . در خانه دوتاه واژ سطح کوچه پائین تر بود . احمد . مرا
بداخل آن خانه برد . از در ورودی تا صحن حیاط در حدود پنج پله
فاصله بود . تمام ساخت حیاط به اندازه اتاق من بود حوضی کوچک
وسط حیاط بنظر مسخره می امد . مادرم هم داخل خانه شد . کنار حوض
ایستادیم . مردی غول اساز اتاقی که روشن بود بیرون امد . چهاره اش
در روشنایی ضعیف حیاط غریمال بخوبی دیده نمی شد .
مردگه همان سیف الله بود ها صدای دورگهای سلام کرد
احمد که گوشی با همی از دوستان هم طراز خود روبرو شده
با او خوش بش کرد .

سیف الله جلو آمد نگاهی به من انداخت و به احمد گفت
خانم با من صحبت کردند .
احمد کامل گفت . آ

پس دیگر من سفارش نمی کنم . باید خیلی مراقبش باشی .
بعد دست مردگه در دستش بود ول کرد و افزود .
تحویلش بگیر .

سیف الله دستترزا بروی شانهام گذاشت و گفت .
خانم ت چطور همیز جان .

فهمیدم قضیه از چه قرار است . مرا بدست سیف الله سپرده
بودند که او از من مراقبت نگند ، انهم در ان خانه کثیف و در یک محله
پست که حتی اسمش را هم نمیدانستم .
اینجا کجاست سچرا میخواهی مرا به دست این غول بسپری

جدال در باتلاق ۱۳۶۰

مادرم گفت.

فردا پیش از ظهر که از قم برگشتم تو را به خانه خودمان

میبریم.

کفتم. من نمی خواهم اینجا بمانم.

احمد گفت. دیگر زیادی داری حرف میزنی.

بعد رو کرد به سیف الله گفت.

بپرش یک لقمه نان هم بهش بده بخورد، شام نخورده.

به پله های آجری که بطرف خیاط میرفت نگاه کردم. به این

فکر افتادم که از آنجا فرار کنم. تصمیم خودم را بروی پله دوم نگذاشته

که بودم که از پیشتر دست سنگینی چنگ به شانه ام زد و بدنبال آن صدای سیف الله را شنیدم.

کجا آقا پسر. تو هنوز سیف الله خالدار را نشاخته ای.

بعد مر الاز روی پله ها بلند کرد و در حالی که دست و پا

میزدم و برای رهائی از چنگ او تلاش میکردم، فریاد زدم.

ولم کن. من نمی خواهم اینجا بمانم. سیف الله، همانطور

که مرادر میان بازویان بولادین خود گرفته بود، دست کثیف را بر روی

دهانم گذاشت. دستش بدنش بوی کند میداد. بوی عرق تند، بوئی

تھون آور و من مثل یک گنجشگ در چنگال او گرفتار شده بودم. تلاش

برای رهائی از آن وضع غیر ممکن بود.

مادرم و شوهرش مرا بایدست موجودی بیرحم و سنگدل

سپرده بودند، مردی که به دزخیم شاهت داشت. بیرحم ترازان چه که،

تصورش میرفت. هرگز فکر نمیکردم مادرم تا این حد بیرحم و قسی

القلب و تھی از مهرو محبت مادری باشد، او چطور حاضر شده بودم را

در محله ای پست در جنوب تهران. بایدست موجودی کثیف بنشایم

سیف الله خالدار بسپرد؟ این سؤال حتی برای خودم هم عجیب

مینمود. جز اینکه فکر کنم مادرم موجودی کثیف تر از سیف الله است

اور ا طور دیگری نمی توانستم توجیم کنم.

سیف الله خالدار با لحنی تهدید آمیز گفت.

آرام باش آقا پسر تقلانکن بیفایده است. اینجا را مثل

خانه خودت بدان.

مرا بداخل اتاقی برد که فضای انبارا همان بوی بدن او بسر

گردیده بود بوی عرق آمیخته به چربی و کثافت در روشناشی چراغ برق

اتاق به صورت او نگاه کردم. سخت ترسیدم صورت افتتاب خورد، و

آبلعرو، چشمها هر از رگهای خون بینی درشت که گوئی آن را باشست

بر صورتش کو بیده بودند دانه های عرق بر فرورفتگی های صورتش سرق میزد . منابه این قیافه گریه و ترسناک رادر یک فیلم تلویزیونی دیده بودم . و آن شب سیف الله خالدار چهره آن مردرا در ذهن من زنده کرد برو خود لرزیدم چشمها یم را بستم که قیافه اش را ببینم .

در آن حال که بُوی عرق بدن آمیخته به چربی و بوهای دیگر که تشخیص آنها غیر ممکن بود . فضای اتاق را هر کرده بود بینی ام را گرفته بودم که کمتر نفس بکشم نسرا تو سینه ام جبس می گردم و هر بار که می خواستم نفسی تازه کنم حال تهوع به من دست میداد . بوی گند اتاق را مجبور بودم داخل ریه هایم بکنم و این برای من گشته بود . با خود گفتم . مهرداد آمدی بهترش کنی بدتر شده .

صدای دور گه سیف الله در فضای اتاق بلند شد .
چرا چشمها پیت را بسته ای مهرداد خان مگرجن دیده ای .

و بعد قاهقه خندید .

جوابش را ندادم بلکه کورش را کم کند و مرادر آن اتاق متغرن تنهام بگذارد . ولی سیف الله وسط اتاق ایستاده بود صدای نفس های تند او را می شنیدم و دلم نمی خواست چشمها یم را باز کنم و او می خواست مراه حرف بیاورد و از زبان من بشنو دکه از وضع موجود راضی هستم .

در عالم خودم بودم که نفس های تند او به صورتم خورد .
هر اسماگ چشمها یم را باز گردم . دستش را بصورتم نزدیک کرده بود .
و همیگه دید چشمها یم را باز گردم . دستش را کشید و گفت .
می خواست چشمها پیت را باز کنم .
فریاد زدم .

بر و کمشو ، نمی خواهم قیافه کنیف را ببینم .
ناکهان دست کنیف ش را بحورتم کشید و گفت .
آنقدر داد و فرماد زاه نینداز .

خواستم چیزی بگویم ولی در همان لحظه زنی چاق گند ه با موهای بهم ریخته صورتی کنیف و زشت که در مجموع زنی بد هیبت بود بداخل امد و به سیف الله گفت .

شامت را حاضر گردم برو بخور .
بعد نکاهش را به من دوخت .
سیف الله گفت .

به این پسره لوس و نتر هم باید یک لقمه غذا بدهیم .
گفتم . من چیزی نمی خورم .

جدال در باتلاق
زن خندید دندانهای کشیش نمایان شد کمی جلوتر آمد
گفت .

غذای ما باب میل این آقا پیر نیست .
سیف اللهم او کفت .
مراقبش باشتا من شام را بخورم .
بعد مرا مخاطب قرار داد گفت .
زن از من بیرحم تر است یکوقت بسرت نزند دنیال راه
فرار بگردی .
زن هیکل کنده اش را تگان داد گفت .
تا من مراقبش هستم جرات فرار کردن ندارد . برو خیالت
راحت بشد .

سیف اللهم فت شام بخورد زن دم در اتاق روی کلیعی که
از چرکی رنگ اولیه اش معلوم نبود نشست . سرش را رو به حیاط گرفت
گفت .

اهای زاغی یک سیگار برای من بیار .
با خود گفتم زاغی دیگر چه جور جانوریست .
نگاهم بدر اتاق بود . زاغی وارد شد . دختر بچه ای بود که
بنظر نمی امد بیش از دوازده سال داشته باشد . نحیف لاغر و رنگ پریده -
بود . بیرون اهل چرک و کثیف پوشیده بود . سیگاری که معلوم نبود سیف -
الله یا یک نفر دیگر آنرا اشترزده بود بدست مادرش داد .
زن یکی به سیگارش زد از او پرسید . با بآجه کار می کند
زاغی گفت . دارد شام می خورد .
در دختر بچه هیچ نشانه ای از اینکه اسمش زاغی باشد نبود
او به من نگاه کرد بعد از مادرش پرسید .
این پسره کیه . ؟

مادر که سیگار را میان انگشتان درشت خود گرفته بود و بشت
سرهم یک سیگار می زد گفت .
این پسره اسمش مهرداد است ، پسر آذر خانم است . امشب
مهمان ماست .

زاغی پرسید چرا اوردن شاینجا .
زن نگاه تندي به او کرد و گفت .
مگر تو فضول محله هستی برو کمشو راحتم بگذار .
زاغی سرش را پائین گرفت و از اتاق بیرون رفت .
زاغی مرا تحت تاثیز قرار داد . در صورت کثیف و رنگ

پریده اش اثری از اصالت وجود داشت. این اصالت در هالهای ازتر من و وحشت قرار داشت. ترس از سيف الله خالدار و زن بد هيبيتش. در اينکه زاغی بجه آن زن و شوهر خبيث باشد تردید داشتم بجه آنها باید مثل خودشان شرور و بدجنس می بود ولی زاغی دزهای از خروی طبیعت بد آنها را بهارث نبرده بود. گوشی بهان زن و شوهر بیرون تعلق نداشت. پس این دختر بجه نگ پریده کی بود؟ چطور میتوانستم او را بشناسم آن هم با بودن دودزخیم که حتی برای یک لحظه هم مرا تنها نمی کذاشتند. آیا باید فراموشش می کردم وضع خودم چنان رقت. بار بود که فرصت فکر کردن در باره زاغی را بهمن نمی داد. با این حال او در اند پشه من جای گرفته بود.

زن سيف الله که نمی دانستم اسمش چیست طوری پک به سیگار می زد که گوشی در یک مسابقه شرکت کرده نگاهش به حیاط بود و کمتر به من نگاه می کرد سیگارش که به آخر رسید ته سیگارش را که به نوک انگشتانش گرفته بود آن را بعیان لبانش فشردتا آخرین پک را به سیگار بزند و بعد ته سیگار را کف حیاط انداخت و باز زاغی را صدا کرد.

زاغی دم در اتاق ظاهر شد زن پرسید.

بايات شامش رو خورد؟

زاغی گفت.

دارد می خورد.

زن غرید. کوفت بخورد. به اندازه یک گاو می خورد.

زاغی پرسید.

چه کارم داشتی کلانتر؟

زن که زاغی او را کلانتر خطاب کرده بود گفت.

برو بسته سیگار را با یک کبریت بیار اینجا به باهای شکم گنده.

ات هم بگو می ترسم بترکی.

زاغی رفت که بسته سیگار و کبریت را به اورد. از اینکه ما در ش را کلانتر خطاب کرده بود تعجب کردم. یک زن کثیف بد هیبت و بیرون چطور می توانست صاحب این اسم باشد.

زاغی بسته سیگار و کبریت را آورد. آنها ابدست کلانتر داد و دو باره بگشت از بسته سیگار معلوم بود که سیگار اشنوست زن دومین سیگار را اتفیزد.

بوي گند اتاق مشامم را بر کرده بود. سکوت را شکستم

زن را مخاطب قراردادم برسیدم
تو کلانتر هستی؟

جدال در باتلاق ۱۳۵
طوری خنده دید که هیکل کنده اش تگان خورد بعد پاهاش را دراز کرد
گفت.

اسم مرا از زاغی شنیدی . من کلانتر این محله هستم
سپیسیر اند جلو من عرضاندام بکند . همه اهل محله مثل سک
از من می ترسند . آره بسر جون به من می گویند کلانتر . هر کی بد مرد
بخواهد یا پا توی کفش من بکند دمار از روزگارش در میارم .
تازه فهمیدم چرا القب کلانتر را به او داده بودند واقعه
که کلانتر محله بود . از آن زن های سلطیه روزگار که به کسی امان ننمی داد
دو باره بر سیدم .

تو همین یک بچه را داری ؟
بدنبال پک " محکمی که به سپیکار زد گفت .
اره همین عنقر خانم را داریم . مرد شور آن ریخت
و قیافه اش را ببرن یک مو از من تو سرش نیست . تو سری خور بچه .
های کوچه است .

گفتم . بمنظر من دختر خوبی است .
باز خنده دید گفت .

نمردیم دیدیم یک نفر از زاغی تعریف کرد . این گدوتنبل
یک بول سیاه نمی ارزد همیشه یک گوشه کز می کند . انکار که نموده باش
مرده اند .

گفتم . تو و شوهرت نباید انتظار داشته باشید . بجهت ان
مثل خودتان بار بباید . لابد او از کارهای تو و شوهرت بیزار است
کلانتر هیکل کنده اش را رو به من چرخاند گفت .

بچه از ما امداد می کیری . هان .
گفتم . کار خلاف شما یکیشان نیست که مرا اتو این اتاق گند
و کشیف حبس کرده اند .

صدایش را ول کرد .
آهای سیف الله .

سر و گله سیف الله در اتاق بید اشد . لقمه فذادر دهانش
بود . با همان وضع بر سید .

چه خبر شده ؟
کلانتر گفت .

کارد به آن شکم گنده ات بخورد . بیا بین این بسره چیز

دارد می گوید . حالا دیگر کار ما بجایی رسیده که این یکالف بچه که اصلاً داخل آدمها نیست سکار ما ابراد می کشد . سيف الله کدم در اتاق ایستاده بود لقمه جویده را فرو داد داخل اتاق شد گفت .

متلا چهای رادی میگیرد .
کلستر گفت .

ار خودش بپرس .

سيف الله به من سزدیک شد اول یک لگد به ساق پایم زد گفت .
خوب ایرادت چی بود .

گفتم . ایراد من آین بود که چرا مراتو این اتاق حبس کرد هماید زن و شوهر بهم نگاه کردند و بعد از صدای بلند خندیدند .
سيف الله بزشن گفت .

فرمایشات مهرداد خان را شنیدی .
کلستر گفت .

حالا نوبت تو شکم گنده است که فرمایش کنی .
سيف الله همانطور که بالای سرم ایستاده بود بروی من خم شد آقه کنم را گرفت و مرا مثل پر کاه از کف اتاق بلند کرد . سرش را انقدر جلو آورد که پیشانیش به پیشانی ام خورد . تو چشمهايم خیره شد گفت .
گوشهای صاحب مرده اتر را باز کن بینین چه میگوییم . اگر زیادتر از خودت حرف بزنی تو همین اتاق می کشمت . از مادرت هم هراسی دارم .

بعد کف دستش را بصورتم گذاشت و مرا به عقب همل داد -
همینکه به کف اتاق افتادم . شلیک خنده زن و شوهر در فضای اتاق همیشه صدای زاغی را از دم در اتاق شنیدم که گفت .
اذیت شنکنید .

سيف الله و زنش متوجه او شدند کلستر فریاد زد .
کی به تو گفت بیاشی اینجا زاغی گفت .
الآن میروم میخواهم سيف الله گفت .
نه بیا تو کارت دارم .

زاغی ترسید از قیافه کریه پدرش فهمید قضیه از چه قرار است از جایش نکان خورد . سيف الله رفت . معج دست لاغر او را گرفت گلت -
بیا . تو زاغی جون .

اورا بداخل اتاق کشاند زاغی از ترس میگردید سيف الله -
حالدار ، پدر بیرحم یک سیلی محاکم به او زد . زاغی نتوانست تعادلش را حفظ کند . صورت ضعیف او طاقت سیلی را نداشت سرش گنج رفت -

جدال در باتلاق ۱۳۸۰.....

برکف اتاق غلتید . و به کریه افتادو در حالی که اشک میریخت التما س
میکرد که کنکش نزنند .

سیف الله جلو رفت . پایشدا بروی سینه زاغی گذاشت و گفت
تو کی می خواهی آدم بشی .

زاغی هم چنان تصرع و زاری میکرد :

کلانتر بخنده افتاد ولی سیف الله در فشم بود و یک به سیگار

میزد .

من از دیدن آن صحنه خونم بجوش آمد . با آنکه میدانستم
قدرت مبارزه با سیف الله را ندارم ولی نمیتوانستم ناظر بر آن صحنه
باشم ، مثل فن از جا پریدم و با مشت ضربه محکمی به صورت سیف الله
کوبیدم . گفتم .

ولشکن قاتل .

سیف الله بر اثر ضربه مشت من اندکی تعادلش را زدست داد
از بینی اش خون جاری شد . زاغی صبر نکرده بیند برای من چه اتفاقی
میافتد از کف اتاق بلند شد و از اتاق بیرون دوید .

کلانتر بخنده افتاد . ولی سیف الله خشم تمامی وجودش را گرفت
به من خیره شد و ناکهان حمله کرد که مرا بگیرد . جا خالی کردم . هیکل
سنگینش را نتوانست نکهدارد جلو رفت و سرش محکم بدیورا خورد .
صدای خنده کلانتر بلند شد .

سیف الله در حالی که صورتش خون آلو دشده بود و از چشمانش
آتش کینه و نفرت میبارید بطرف من برگشت و گفت .

گفتم . هیچ غلطی نمیتوانی بکنی کلانتر غرید .

زبان درازی هم میکند . سیف الله گفت .

زمانش را از حلقو مشمیرون میکشم .

کلانتر گفت .

حاطلش نکن .

سیف الله دو باره حمله کرد اینبار خیلی سریع روی پنج .

پاها یم نشستم و همینکه او به دیوار خورد از زیر دست و پای او خوده
را بیرون کشیدم و بطرف در اتاق دویدم که فرار کنم . حساب کلانتر
بد هیبت را نکرده بودم که دم در اتاق نشسته است از در اتاق که من خواسته
بیرون بروم . او پایشدا جلو پایم سد کرد . تعادلم بهم خورد و با صورت
به کف حیاط افتادم همان لحظه به فکرم رسید که وانمود کنم بیهوش شده ام
سیف الله و کلانتر بالای سرم آمدند . کمترین حرکتی نکرد .
آن تسبی راه خلاصی از چنگ سیف الله مخالفدار بود . در غیر اینصورت او مر

راحت نمیگذاشت و کنگ جانانه‌ای به من میزد ...
صداي کلاستر را شنیدم .

- بیهوش شده . جواب مادر ش جی بدhem .
سیف الله بالحنی که معلوم بود اندکی ترسیده گفت .
- تقصیر خودش بود کلاستر گفت .

- برش تو اتاق . شاید حالش جا بهیاد .
سیف الله گفت .
- هکذا ربینم چیزی شده بانه .

مرا به پشت بر گرداند ... چشمانم را بسته بودم
و در درز آنها یم را تحمل میکردم .
کلاستر گفت .

- جایش نشکسته . حتماً ضرب دیده ، برش تو
اتاق هر کاری میگویم بکن .

سیف الله مجده است هایم را گرفت و مرا بروی زمین
بطرف اتاق کشید ... چشمانم را بسته بودم و در درز آنها یم را تحمل
میکرد . بروی زمین ، بطرف اتاق کشید ... چندبار صدایم کرد
چند جای دست و پا هایم را با دستش فشرد ، بینندن الله میکنم بانه
و من همچنان خون را به بیهوشی زده بودم .
سیف الله گفت .

- گمانم ترسیده . کلاستر گفت .
- جواب مادر شد اجی بدھیم .
شوهرش بوز خدی زد ، گفت .

- خودم جوابش را میدهم . آنرا خام در مغازل
ماچی میتواند بگوید . خودش از ماهبدتر است . حرث اپنکه صدایش
را بلند کند ندارد . این پسره هم نایکی دو ساعت دیگر حاشیا میباشد .

خودم مواظبیش هستم . تو برو بخواب .
کلانتر عصبانی شد ، گفت .

— بد بخت بیچاره گمانم یاد تر فته که خرجی مسا
را کی میدهد . سيف الله گفت .

— نه یادم که نرمته . کلانتر گفت .

سپس آن دهن گشادت را بیندو پشت سر آذر خان م
حرف نزن . اگر مقرری او نبود ، از گرسنگی مرده بودی ببینم اول برج
به اول برج کی اسکناس هارا تو مشت میگذارد . خرج زاغی را کی
میدهد . هان .

سيف الله جوابی نداد . . . کلانتر با همان لحن تنند
گفت .

— حرف بزن چرا خفه خون گرفتی .

— سيف الله گفت .

— تماش کن ، در و همسایه ها خوابیده اند .

— حالا دیگر از در و همسایه ها میترسی .

— من از کسی نمی ترسم .

کلانتر گفت . من میروم بخواهم . توهمند برویک مشت
آب بصورت بزن .

صدای های اورا که از اتاق میرفت شنیدم . . . سيف الله
بالای سرم ایستاده بود . خیلی دلم میخواست لای چشم های — م
را باز میکردم و قیافه اورا میدیدم ، ولی نمیتوانستم این کار را بکنم .
دلم میخواست زمان متوقف میشد ، با برای مادرم
و شوهرش حادثه ای برخ میداد و دیگر برق نمی گشتند . در اینکه آنها داشت
حالی برمیکشند تردید نداشت . چون خودم میدانستم آنها را کجا
فرستاده ام . دلم میخواست آتو میلشان تصادف میکرد و هر دو شایان
گشته میشدند ، چون وقتی برمی گشتند دوبار مهادیت و آزار من
می برد اختند نا حقیقت را به آنها بگویم ، وجای العاسه را انشان بدهم .

سیف‌الله خاندار وزنش با آن قیا فرزت و دشیعی که
داشتند برای من قابل تحمل بودند. آنها نه در جستجوی الماس
بودند و نه اینکه از ماجرای الماس ها چیزی میدانستند. آنها در مقابل
بولی که از مادرم در فته بودند باید مراقب من می‌بودند که از آن خانه
وارسکم.

حاضر بودم در آن خانه کثیف و اتامی که از لانه سگ بدتر
بود بمانم ولی به آهارتمن ترو تمیز خودمان بر نگردم.
اگر یک توشیه‌ای ساكت می‌نشستم و سرو صدانم بکسر ردم
سیف‌الله با من کاری نداشت. او می‌خواست وظیفه اشراف را که مراقبت
و نگهداری از من بود بنحو احسن انجام بدهد و دستمزد خوبی از مادرم
بگیرد. اما من آرام و قرار نداشت. در جستجوی راه فرار بودم.
فرار قبل از مراجعت مادرم و شوهرش. چون میدانستم با مراجعت
آنها هر دو نه راه فرار بروی من بسته می‌شود.

در آن حال که برقفات اتاق افتاده بودم، و هوای کثیف
اتاق را استشمام می‌کردم نقشه فرار از آنجارا در مغزم می‌کشیدم. ولی
مهم این بود که نقشه فرار را از کجا شروع کنم. خانه آنقدر کوچک بود
که فاصله از دم در اتاق تا در کوچه با قد مهای من در حدود سه قدم بود پس
آدم بزرگ، این فاصله را با دو قدم طی می‌کرد. ولی همین دو یا سه قدم
فاصله را طی کردن چندان آسان نبود.

با این حال نمی‌توانستم پکلی از خدم قطع امید بکنم
با یاد صبر می‌کردم تا سیف‌الله وزنش مطمئن شوند که این زندانی کوچولسو
به این زودی به از حال اغما بهرون می‌آید و قدرت فرار هم ندارد. و آن -
وقت نقشه فرار را بااحتیاط اجرام می‌کردم.

سیف‌الله بالای سرم استاده بود. صدای نفسها بیش
رامی شنیدم. حرکت کردم، اندکی لای چشمها بهم را باز کردم. او را -

جدال در باتلاق ۱۳۶۰
دیدم که از اتاق بیرون میرفت. بانداه تعقیب شکردم رفت سرخومن
تا مشتی آب بصورت شیرزند، حرف زننده اگوش کرد و بوده گفت، سرو
پد مشت آب بصورت ت بشن ...
سیف الله با آب حوض کشیف، صورت خون آلود شدراشت
و دوباره به اتاق برگشت ... من شروع کردم به نالمه تردی . سالمه عصیف
و از ته گلوبیم خارج میشد ...
سیف الله صدایم کرد.

سهردادخان، مهردادخان چی شده
آمیخته به نالمه بی آنکه مژه برهم بزشم گفت
- پاهم درد میکند، سرزانوهام .
سیف الله، دستش را بر سر زانوبیم گذاشت ..
عمدآ نالمه را بلندتر کردم ...
او زنده اصدادرد .
- کلانتر، کلانتر، کجاوی .
صدای کلانتر از اتاق بهلوانی بلند شد .
- هازد پگرجی شده .
سیف الله گفت .
- این بسره دارد نالمه میکند گمانم پاها پیش صرب دیده
کلانتر بالحن بی تفاوتی گفت .
- من چه کارکنم که نالمه میکند . دنیا که به آخر نرسیده
تقصیر خودش بود که میخواست فرار بکند . غصه این جور آدمهارا -
نخور ، غصه خود ترا بخور که یک عمر است داری باید بختی زندگی
میکنی .

سیف الله عصیانی شد . گفت .
- زن ، حالا لذوقت این حرفهای نیست . بلند شویها ای سحا

کلانتر عرید.

– امان از دست تومرد، یک دقیقه هم از دست تورا حتی

دارم.

کمی بعد صدایش از دم در آناقی که من و سیف الله در آنجا

بودم سپید شد.

– مگر من دکتر هستم.

سیف الله گفت.

– سررا سوهاش درد میکند. دستم را که بزانو پیش گذاشتم

لایه من مدبتر شد.

هم اسطور که چشمها یم را بسته بودم، حس کردم کلانتر

به من نزدیک میشود... دست کثیف شر ا به پیشانی ام گذاشت و گفت.

– تب که ندارد.

سیف الله گفت، خدار اشکر.

کلانتر گفت.

– تومرد به این گندگی نمی توانستی دست را بـ

پیشانیش بگذاری و بفهمی تب دارد یا ندارد.

سیف الله گفت.

– خودت که میدانی این حور کارها از من ساخته نیست

حالایک گام به پا هاش مکن.

کلانتر فربد.

– فقط هیکل گنده کردی.

بعد دستش را به مج هایم گرفت... کم کم دستش

را بر روی ساق پاییم کشید. با اشاره های خفیفی که به پایم میداد میخواست

محل درد را پیدا کنند... دستش که به سر زانویم رسید.

نالمر این لندتر گردم ...

سیف الله گفت.

جدال در باتلاق ۱۳۸.....
- سر زانوش ضرب دیده، بدحوری هم ضرب دیده.
کلانتر، پای دیگر مراهم معاينه کرد... و بعد بسون
مقدمه خنده دید ...

سیف الله بالحنی که معلوم بود از خنده زنش متعجب شده گفت.

مگر دیوانه شده ای.

کلانتر خنده اش را قطع کرد، گفت.
- حالا با خیال راحت میتوانیم هر دو مان بخوابیم
چون این هرمه دیگر قادر به فرار کردن نیست... چشمکور، تقصیر خودش بود. اگر پایم را جلو پایش نگرفته بود.
هر دو مان باید در درد نبالش یه گردیم.

سیف الله تازه متوجه زرنگی زنش شده بود
خنده اش گرفت ... گفت.

- جانی کلانتر، حالامی فهم که زن زرنگی هستی.
کلانتر گفت.

- تا آخر عمرت هم نمی فهمی یعنی قدر زن خودت را
نمیدانی.

سیف الله گفت.

- خود مانیم اگر مهرداد فرار کرده بود. چه خاکی
بسرمان می ریختیم.
کلانتراز جا بلسند شد و گفت.

- ولش کن بگذار تا صبح ناله بکند. بالاخره خوب می شود
بلند شوهر و بخواب. در وقت است.
سیف الله پرسید.

سراخی خوابیده
کلا سرگفت.

.....امیرعشیری

– مثل نعش افتاده... من میروم بخوابم توهمند
شوبها . چراغ راهم خاموش دن . کلانتر از اتاق بیرون رفت صدای
پایش را شنیدم ... کمی بعد از رفتن او ، سيف الله خالدار هم که در کنار
من نشسته بود بپا خاست ...
زن زرنگ و حمله گرش بخوابد ...

نقشه من تا اینجا عالی بود . هر دوی آنها را باناله های
ساختگی فربی دادم و با اطمینان اینکه زانوهای من ضرب دیده است
مراتنهای گذاشتند چون مطمئن بودند که دیگر نمیتوانم فرار کنم .
بلندشدم و همانجا بر کف اتاق نشستم ...

اتاق تاریک بود . چراغ حیاط هم خاموش بود . ولی چراغ اتاق آنها ...
هنوز روشن بود ، روشنای آن بر کف حیاط افتاده بود . بلندشدم رفتم
دم در اتاق ایستادم . از اتاق آنها صدای خشن خش شنیده میشد
خودشان را برای خواب آماده میکردند .

– آن لحاف را ببر بینداز روی مهرداد ، میترسم سرما
بخورد .

سیف الله گفت .

چرا زودتر نگفتی ...
کلانتر به او پر خاش کرد .

– حالا مگر طوری شده ، خودت میدانی . مادرش اورا ...
بدست تو سیهوده .

فوراً بر گشتم سر جایم و بر کف اتاق دراز کشیدم . سیف الله
داخل اتاق شد ، چراخ را روشن نمود . لحافی که با خود آورده بود آن را
بروی من انداخت . پک بالش هم بزیر سرم گذاشت ... در نهایت این مدت
چشمها یم را بسته بودم ... لحاف بیوی بدی میداد ، ولی چه کار
میتوانستم بگنم باید تحفل لحاف کنیف و بدبوشی آسها را میکردم .
همینکه او چراغ را خاموش کرده باتاق خودشان رفت

جدال در باتلاق ۱۴۰

تعاف پاره را بیکسواند اختم و از جای بلند شدم .. و دوباره رفتم دم در
اتاق استادم ... چراغ اتاق آنها هم خاموش شد ... هنوز
موقع اجرای نقشه فرار نرسیده بود باید صبر میکردم که خوابشان
بهرد .

بدرخانه که چند پله ارک حیاط بلندتر بود خیره شده -
بودم . فکر میکردم که اگر از آن در بتوانم فرار کنم در آن وقت شب در
کوچه های تاریک چگونه راه فرار را بینداختم .

راه فرار از آن محله ، با آنکه ما درم و شوهرش مرآبا
چشم های باز به آن خانه برد و بودندولی راهی را که طی درده بسوی دم
درست به ذهنم سرده بودم نمیدانستم در چه جهتی باید فرار بگذرم
فرض اگر به خیابان میرسیدم . باز هم بدر دسر میافتادم . با همه این
مشکلات و ناشایه های تصمیم خودم را گرفته بودم دعاز آن زندان فرار کنم .
از اتاق آنها صدای خروجی بلند بود . معلوم بودم هر ر
نوشان بخواب رفته اند .

آنستم بحال احتیاط از اتاق بیرون آیدم . باور چمن باور چمن بدرخانه
نرددیک شدم ... چند پله را بالا رفتم . روی آخرین پله استادم
نگاهی بدر اتاق آنها نداختم ... بعد با احتیاط دستم را بطرف در -
بردم .. قفل بزرگی تو دستم جا گرفت ... در را قفل گرده بودند پرسید -
نومیدی بسراجم ام .

"چه کار کنم ؟ ... این سوالی بود که از خودم گزردم
از همه های این آدم که بهمان اتاق بیرون گردم . ناگهان نگاهم به نرده بدان
گوش حیاط افتاد نور ماه به سر نرده بان که آن را بعلیه هم تکیداده -
بودند افتاده بود ، فکر گردم اشتباه میکنم و انجه که من بینم سریک
تیرچه هی است ... جلو رفتم . نرده بان را بادستم لمس گردم خود غش

۱۴۰ امیر عشتری

بود . . . از حوشحالی روی پاسد ببودم . یکبار دیگر بدراتاق آهـا
نگاه کردم و بعد پایم را سروی او لین پلمردیـان گذاشتم و خودم را بالا
کشیدم . . . پلهـهار ابهـسرعت بالا رفتم بهـآخـرـیـن پلهـکـهـرـسـیدـم و پـایـم
را بلند کردم کهـروـیـبـامـبـگـذـارـمـوـارـآـسـحـاـکـهـحـزـبـهـفـرـارـخـودـمـبـهـجـیـزـدـیـگـرـیـ
نـوـجـهـمـداـشـمـ .ـ پـایـمـبـهـچـیـزـحـورـدـ .ـ آـنـجـیـرـکـهـیـکـتـهـنـخـتـهـبـودـ
پـائـینـاـفـادـ .ـ صـدـائـیـبـرـخـاستـ .ـ هـمـاـجـاـبـرـگـفـبـامـدـرـازـکـشـیدـمـ
نـگـاهـمـرـاـزـلـبـهـبـامـبـهـاتـاقـسـیـفـالـلـهـوـزـنـشـدـوـخـتـمـ .ـ درـوـاقـعـحـماـقـتـ
کـرـدـمـ .ـ نـبـایـدـرـوـیـبـامـدـرـازـمـیـشـیدـمـ .ـ هـمـاـنـمـوـقـعـکـهـتـکـهـنـخـتـهـاـزـرـبـرـبـاـمـ
درـرـفـتـ وـبـدـاـخـلـحـیـاطـاـفـتـادـ .ـ بـایـدـ اـزـرـاـهـبـامـفـرـارـمـیـکـرـدـمـ .ـ خـودـمـ
را بـکـوـچـهـمـیـانـدـاـخـتـمـ .

افـتـادـنـتـخـتـهـاـزـبـالـاـیـبـامـ،ـوـصـدـائـیـکـهـاـزـآـنـبـرـخـاستـ
سـیـفـالـلـهـخـالـسـدـارـرـاـزـخـوـابـبـیـدـارـکـرـدـ .ـ تـازـهـفـهـمـیدـمـخـواـبـشـسـنـگـنـ
نـیـسـتـوـبـکـوـچـکـتـرـیـنـصـدـاـزـخـوـابـبـیـدـارـشـوـدـ .ـ چـرـاغـاـتـاقـ۱ـنـهـارـوـشـنـ
شـدـ .ـ سـیـفـالـلـهـاـزـاـتـاقـشـانـبـیـرـوـنـاـمـدـ .ـ وـاـیـنـدـرـسـتـمـوـقـعـیـبـودـکـهـبـهـ
حـماـقـتـخـودـمـبـیـبـرـدـمـ،ـوـلـیـدـیـگـرـدـبـرـشـدـهـبـودـبـایـدـصـبـرـمـیـکـرـدـمـ
سـیـفـالـلـهـنـدـاهـیـبـهـاـطـرـافـوـلـبـهـبـامـدـوـظـرـفـحـیـاطـاـنـدـاـخـتـبـرـگـشتـ
کـهـبـهـاـتـاعـشـانـبـرـوـدـ .ـوـلـیـدـوـبـارـهـاـرـاـتـاقـبـیـرـوـنـآـمـدـ .ـ بـفـکـرـشـدـمـدـسـرـیـ
بـنـبـزـنـدـوـمـظـمـنـشـوـدـکـهـمـنـزـبـرـآـنـلـحـافـپـارـمـوـکـنـیـفـهـستـ .
هـمـیـکـهـجـرـاغـاـتـاقـیـکـهـمـنـاـرـآـنـجـاـبـیـرـوـنـآـمـدـهـبـسـودـمـ
رـوـشـنـکـرـدـمـرـاـدـبـدـهـرـاـسـانـبـطـرـفـدـرـخـانـهـدـوـبـدـ .ـ وـبـعـدـبـرـگـشتـ
بـهـاـتـاقـخـودـشـانـ،ـکـلـاـسـتـرـاـصـدـاـدـرـدـ .

سـکـلـاـنـتـرـ،ـکـلـاـنـتـرـ،ـبـلـنـدـشـوـدـ،ـمـهـرـدـاـدـفـرـارـکـرـدـهـ .
سـیـفـالـلـهـاـزـاـتـاقـبـیـرـوـنـدـوـبـدـ .ـ کـلـاـنـتـرـهـمـبـهـاـوـمـلـحـقـ

شـدـ پـرـسـدـ .

ـ اـزـکـحـاـمـرـاـرـکـرـدـهـ؟

سـیـفـالـلـهـگـفتـ .

جدال در باتلاق ۱۴۲۰.....

- در حیاط قفل است، گمام از پشت بام فرار کرده
آره است است صدای افتادن یک چیزی مر از خواب بیدار کرد.

هر دوشان سخت مضطرب شده بودند.
کلانتر در عین حال که نگران بود باعصبانیت گفت.
- چرا ماتم برده، یک داری بکن.

سیف الله بطرف سر دهان دوید که خود شرابه بالای سام
بر ساند . . . من در حالیکه ترس تمام و خودم را گرفته بود از کف سام بلند
شدم . . . کلانتر گو سط حیاط ایستاده بود مرادید، فریاد زد.
- من دیدم ش. روی بام خواهید بود نگذار فرار کند.
سیف الله گفت.

- در حیاط را باز کن.
مجال فکر کردن نبود. از بالای بام به کوچه پریدم. گنج
شده بودم نمیتوانستم از کدام طرف باید فرار کنم. جای در نگرفت کر
کردن نبود. درجه‌تی شروع بدوبیدن گردم.
صدای سیف الله از پشت سرم بلند شد.

- تونصیتوانی فرار کنی. جائی را بلند نمی‌ستی.
و من همچنان میدویدم. نفسیه شماره افتاده بود
روشنایی چرا فهای برق کوچه آنطور نبود که بتوانم مسیر فرار را بدرستی
تشخیص بدهم. کوچه باریک بود. یک بار هم پایم بداخل فرو رفته بگی
وسط کوچه رفت . .

تعادلم بهم خورد و بزر مین افتادم. با این حال خیلی سریع بلند
شدم و دویدم . . . سیف الله بدبالم میدوپرسی میگردید با حرف مرا
از فرار گردن منصرف کند. اما گوشم به حرفهای او بدهکار بسود.
به اول یک کوچه مرعی رسیدم. مردد بودم داخل کوچه،

سوم یا مستعیم بروم .

داخل کوچه مرعی سدم . هکمرکش کوچه کمر سیدم صدای آواز کوچه ماعی
بگویم خورد ... در زیر سور جر ارع سرق کوچه ، مردی را دیدم که ...
از گاردنیار و در حب محالف می آمد و آوار کوچه باعی میخواهد .
سیف اللہ حالدار همیشه آواران مردا سیده فریاد زد .
- بگیر من . سگدار مرار بکه .

مردی که آوار میخواهد ، گوارش را اقطع کرد . دستها بش
رازدو طرف گشود ، و راه فرار مرابت . در حالی که مفس میس میرد م
مالکم سریده گدم .

- اسرار اهم بروکار . آن مرد میخواهد مرای بگیرد .
مرد خنده ای کرد و گفت .

- حون سما بیشود ... اول باید بدانم تونی هنسی
وان مرد چه کاواست که میخواهد ترا بگیرد .

سعی کردم فرار کنم ... آن مرد مجده استم را گرفت ... من
بالگد به پایش ردم بلکه مولم بکند . ولی او مجده است مر احمد کم گرفته بود
سیف اللہ نزدیک میشد . بوحشت افتاده بودم . التماس کردم که
آن مرد آزادم کند . اما او که معلوم بود است فقط می خنده دید .
سیف اللہ با آن هیتل گنده اش بمار سید مفس میزد
او وان مرد نیمه است هم دیگر راشناختند . سیف اللہ پنهانه های توی
خود را بتردم انداخت و به آن مرد گفت .
منونم علی اقا .

بعد گردم را برهنجه های خود طوری فشار داد که
در دشیدی حس کردم و هر ساد زدم .

- ولیم کن . از جون من چی میخواهی .
مرد نیمه است که امشن علی آما بود گفت .

جدال در باتلاق
- سیف‌الله‌خان، موضوع چهه. این آقا پسر جمیسی
با شعادرد؟.

سیف‌الله‌گفت.

- بعداً می‌فهمی.

علی آفاخنده‌ای کرد، گفت.

- حق و حسابی میرسه یانه؟

سیف‌الله‌گفت.

- آره علی آقا، حق و حسابش میرسد.

نوکرتم. توبه من خدمت‌کردی، اگر این پسره فرار می‌کرد، رندگیم
بی‌ریخت می‌شد.

علی آقارا مخاطب قراردادم و گفت.

- شمارا بخدا مر از دست این بی‌رحم سجات بدھید.

علی آفاخنده‌پدو گفت.

- پسرجون. سیف‌الله‌خان یک‌آدم حسابی است. آراش
به یک موجه هم نمیرسد. بچه‌های این محل همه نوکر شهستند.
آقا گفت. مج‌دستم را اول کرد. سیف‌الله‌همچو مج‌دستم را گرفت و به علی
فردا شب توقه‌خانه می‌بینم.

و مرآ بدنه بال خود کشید.

علی آقا با صدای بلند گفت.

- حق و حساب پادت نزود سیف‌الله‌خان.

سیف‌الله‌همانطور که مرآ میرد گفت.

- نه‌هادم نزود علی آقا

دوباره صدای آواز کوچه‌ها فی علی آقا نیمه‌مست در فضای
کوچه‌بلند شد ...

نقشه فرار بانا کامی رو برو شده بود و من دوباره به مسان
خانه کنیف بر می‌گشتم

۱۶۵ امیر عشیری

سف الله حالدار . حسمگین سود و معلوم بود شدت عمل بخراج

میدهد .

او با حشم گفت .

- ارجمند من مرار میکنی :

همان موقع سفرگرم رسید با او از درود و دوستی در بیان
شاید بتوانم را صش کنم که مراد ازاد کند گفت .

- آخوند که از وضع من حبرداری .

با همان لحن تند گفت .

- وضع توبه من مربوط نیست .

گفت اگر مراد ازاد کنی . پول خوبی بهت میدهم .
آ میخته به خشم پوز خندی زد و گفت .

ستو پیک ألف بچه میخوای مرابا این حرفها اغفال
کنی .

از همان لحظه‌ای که علی آقا " ان مرد مست ولات -
راه هزار را بر من بست و دودستی مرا به سف الله مخان تحويل داد . این
قدر مثل برق به مغزم راه یافت که برای رام در دن اوها بهتر است بگویم
خرکردن او تنهای اهاین است ده از در دوستی وارد شوم . شاید بتوانم
اور اطمینان گنم ، اما وقتی بخواهد گفت . حاضر م در مقابل از ادی خود
هر مقدار پول بخواهد بدهم . . . او مسخره ام در دویشنها دم را پیک حقه
تازه دانست و خیال گردید میخواهم اور اغفال گنم .

نا امید نشدم و با خود گفت " باید سعی خودم را بگنیم
هنوز دیگر نشده . . . گواینده سف الله مسخر ما کرده بود ، با این
حال لازم بود پیشنهاد خودم را دنبال گنم ، به او گفت .
- من قصد اغفال توراندارم . به حرفهای من اطمینان

جدال در باتلاق ۱۶۶..... داشته باش.

سیف الله، این بار خنده دید و گفت.

— آخه، تو یک العبجه از کجا میتوانی مرا پولدار کنی
خودت آه در بساط سداری.

تمام مخارجت را آذربایجان میدهد. آن وقت جطور —
میخواهی به من بپول بدهی. نوار تجارتی من چقدر پول لارم دارم.
گفتم. آذربایجان مادر من است.

مج دستم که در دستش بود، آنرا محکم فسارداد، گفت
— این را میدانم پسر. معلوم میشود منظورم را درست
فهمیدی.

ایستادم. او هم ایستاد. پرسید.

— چرا ایستادی. راه بیفت.

گفتم، یک دقیقه صبر کن، اینجا جز من و توکس دیگری
نمیست.

— خوب، مقصود.

— مقصودم این است که تو این کوچه خلوت که پرنده پر
سعیزند، بهتر میتوانیم با هم صحبت کنیم.

سیف الله پوز خنده زد و گفت.

سعاد بیگر حرفی نداریم که با هم بزنیم.

تو یک چیزی گفتی. من هم حواب را دادم.
یعنی چرت و پرت گفتی.

گفتم. و تو هم چرت و پرت حواب دادی.
گفت گوش کن پسر سر بر سر من نگذار.

راه بیفت برویم. کلاستر، دم درخانه منتظر است.
مراد نهال خود کشید... همچو حور حاضر بشنیدن حرفهای

۱۶۷ ، امیر عشیرو

من نبود . مسخره ام میکرد ، بی آنکه بپرسد . پولهارا که هنوز مقدارش مشخص نشده از کجا میاورم یا اینکه برای آزاد کردن من چقدر پول میخواهد . حق داشت مسخره ام بکند ، چون فکر میکرد پسر بچه ای بسن و سال من با حیب های خالی ، چرت و پرت میگوید .

مسخرگی او ، نا امیدم نزد . باید پیشنهاد مراد نباشد
میکردم . وجواب آره " یا " نه " را راومیگرفتم . این موضوع برای من خیلی مهم بود . آزادی من ارش زیادی داشت . مثل روزبرایم - روش بود که وقتی مادرم و شوهرش از قم برگردند . رفتار و حشیانه آنها نسبت به من شدیدتر از قبل میشود . چون دست خالی بر میگشتند و می فهمیدند که من دروغ دقت نبودم .

از احمد دامل بیشتر میترسیدم ، ممکن بود او زیر مشت ولگد مرا بدلش . ترس از رو بروشدن با آن دو جناحت کار و ادارم میکرد هبـا سيف الله خالدار بیشتر صحبت کنم .

چند قدمی که رفتم ، گفتم .
- تو هنوز به من نگفته ای برای آزاد کردن من چقدر پول میخواهی .

سيف الله بالحنی که معلوم بود میخواهد ثابت کند .
شورش از من بیشتر است . گفت .
- کوشکن پسر ، بار هم که داری چرت و پرت میگوئی من با این حروفهای بھی سرو شه تو خر نمیشوم . سویک ال عبجه نمیتوانی من آدم گنده را گول بزنی . من همسن و سالهای خودم را سرانگشتم می خامم .

جدال در باتلاق ۱۴۸.....

- پس نمیخواهی پولدار بشی .

- نه ، نمیخواهم .

- یعنی تا ابد نمیخواهی تو این خانه فسلی زندگی کسی .

- نکنه مخت تکان خورده .

گفتم ، من تو تکان خورده که نمیخواهی یک زندگی بهتر داشته باشی .

سکوت کرد ، معلوم بود که دارد فکر میکند ... سر دور از میار گرفته بود هم میترسید و هم اینکه موضوع پولدار شدن او را بتوسوه انداخته بود . سکوت شراشکست گفت .

- اول باید با کلانتر صحبت کنم . باید عقیده اورا بهرسم .

گفتم . تو یک مرد هستی ، چطور نمیتوانی تصمیم بگیری . سيف الله گفت .

- من در هر کاری با کلانتر مشورت میکنم .

هیچ زنی بهای عقول و فهم او نمیرسد . خوب میدانم چه کار باید بگنند مثلا " همین تو . وقتی آذربایجانم با من صحبت کرده تورا پیش میگذارد . راستش من موافق نبودم ،

ولی کلانتر عقیده من اعوض نمیگرد . حالا هم باید با کلانتر صحبت کنم بینم او ها آزاد کردن تو موافق است یا نه .

- اگر کلانتر مخالف بود چی ؟

- هیچی - خفه خون میگیری و دیگر از این بابت حیر ف نمیزی .

صدای کلانتر از دم در خانه شان بلند شد .

- پیدایش گردی سيف الله .

سيف الله با خوشحالی جواب داد .

- آره ، مگر میتوانست فرار بکند .

کلانتر بطرف مامد.

ایستاد به او نزدیک شدیم . . . سیف الله به او گفت .

- علی آهنگر گرفت شد .

کلانتر با دستش حکم برمزد . گفت .

- جسم مرگ شده بزدیک بود مارا بر در در بینند از زی
دستم را بلند کرد که بصورت کلانتر بزدم . . سیف الله
که مج دستم را محکم گرفته بود . مراعقب کشید . و گفت توازن فاطرهای
چوش هستی . امامن و کلانتر آدمت میکنیم .

عصباًی شدم . گفتم .

- شما دونفر حق ندارید مرا اکتک بزندید .

سیف الله گفت .

- پس خبرنگاری مادرت چه سفارشی در داشت .

کلانتر به سیف الله گفت .

- بپرس تو خانه . حوصله شنیدن و قوقان بسرمه راندارم .

سیف الله ، مرا بدنبال خود کشید . . . و گفت .

- کلانتر عصبانی است .

گفتم . بدرک که عصبانی است از ربخت هر دو تان بسزارم
بادست دیگر ش پشت گردیم را گرفت و با چنجه های
قوی و درشت خود فشاری به گردیم داد و گفت .

- انقدر وق نکن .

تلخ گردم . مگر دنمر از زیر پنهان های او بیرون بگشم . اما
تلخی حاصل بود مرا بهمان شکل به خانه شان برد . داخل همان
اتاق کنیف که شدیم . مرا بوسط اتاق اداخت و گفت .
حالا کیه مرگت را بگدار . تو برای ماسباب باز حمت شده ای .

در آن حال گفتم .

- هر قدر بول بخواهی بیهت . بیهدم بگذار بروم .

جدال در باتلاق ۱۸۰۰۰۰۰۰۰۰

جوابم رانداد، رفتدم در اتاق ایستاد، منتظر کلانتر بود... بلند شدم و همان حاروی گلیم چرکوکتیف نشستم. نگاه مرابد اتاق دو خشم. سیف الله، مثل غول دم در اتاق ایستاده بود کلانتر داخل خامه شد. و بعد صدای بسیه شدن در خانه بگوشم خورد.

سیف الله با او گفت.

- قفلش کن. آن نزد بان را هم بخوابان.

نقشه را رخیلی عالی شروع شده بود، ولی از بخت بد دوباره بهمان خانه برگشت. افسوس میخوردم. افسوس اینکه کاش - کوچه را مستقیماً رفته بودم ... روزنه امید هنوز بسته نشده بود باید صبر میکردم تا سیف الله باز نش صحبت بکند.

کلانتر، داخل اتاق شد. با خنده‌ای آمیخته به خشم گفت.

- خیال کردی میتوانی فرار بکنی.

حرفی نزدم ... سیف الله و بجانب زنش کرد و گفت.

- خدا پدر علی آهنگر را بیا مرز دهراه فرار این پسر را بست، والا از چنگمان فرار میکرد. و نعمتیوانستیم پیدا بیش کنیم.

کلاستر ازاویر سید.

- به علی آهنگر حرفی نزدی.

سیف الله گفت.

- نه، ولی گمامه بکچیزهای مهیمه باشد چون میگفت، حق و حسابش برسد.

کلانتر در حالیکه دستها پشد ابکمر شریزده بود گفت.

- علی آهنگر غلط نکرده، از خودش گنده تر حرف زد.

حالا دیگر کارش بجا نیز رسیده که از ماحق و حساب میخواهد. میخواستی میش بگوئی ما خود مان حق و حساب بگیر هستیم.

سیف الله گفت.

— سخت بکیر کلانتر، علی آهنگر مست بود.
اگر مست ببود، خودم کیف و حالش را می برسیدم.
کلانترنگاهی به او نداخت و گفت.
— تو کیف و حال شد امی رسیدی مسفره خودت هم
میدانی که آدم بی عرضه ای هستی اگر من بالای سرت بجاسم گارت—
 تمام است همان علی آهنگر دهنت را با مشت می سدد.

سیف الله جوابی نداد، فهمیدم کما و مثل موم در دست
کلانتراست و جرات اینکه روی حرف او حرفی برند ندارد.
کلانتر، مرامخاطب قرارداد، گفت.

— ازحالا بعد، خودم باید مراقبت باشم.
سیف الله بی عرضگی خودش را نشان داد.

به سیف الله گفت.

— به کلانتربگو من چه پیشنهادی کرم.
سیف الله که از حرفهای نیش دار زنش دمع شده بود گفت.
— خفه خون بگیر. من و کلانتر گول حرف های ت—ورا
نیم خورید.

کلانترا از شوهرش برسید.

— این پسره چی گفته، چرا از من پنهان میکنی؟
سیف الله از دم دراتاق گفت.
— چیز مهمی نگفته.
گفت، چرا از خودم نمی بدم کلانترا اگر مرا آزادم کنی
هر چقدر بول بخواهی میدهم.
اسم بول که آمد کلانتر موضوع شد. دستش را به صورت شش
که از عرق مرطوب شده بود گشید. گفت.

- جدال در باتلاقی ۱۶۳.....
- سهتم حی گفی - کدفعه د - گه - گو ناید بفهم -
بیشتر ادم را دوباره مطرح کرد .
سیف الله گفت .
- گول حرفها شر اخور میخواهد اعماق این را نکند .
کلاستر سراود از کشید .
- سوچمه نو . بگدار بیسم این آف اپرسچی میگیرد
صحبت اریول میگرد .
- لحن او عوص شده بود ، اسم پول بگوشش خورد .
پول حلال مشکلات ، به من نزدیک شدو گفت .
- من دوهزار تو مان میدیرم و آزادت میکنم . تو دوهزار
تومان را رد کن تا من هم در خانه را باز کنم . خوب معطل چی هست .
انتظار من ، خیلی بیش از این مبلغ بود ... وقتی
رفم دوهزار تو مان را پیشنهاد کرد ، نفس راحتی کشیدم . از نظر او -
مبلغ دوهزار تو مان خیلی پول بود .
سیف الله بات مسخر گفت .
- این پسره ما را دست انداخته ، پولش کجا بود
میخواهد به ما کلک بزند .
- کلاستر با خنده ساختگی گفت .
- خودش هم میداند که نمیتواند به ما کلد بزند . هر
وقت دوهزار تو مان را رد کرد آزادش میکنیم .
بعدش هم بدها ذرخانم میگوشیم پسرت فرار گرد .
- گفتم . هر دو تان میدانید که من دوهزار تو مان پول ...
خودم ندارم ، ولی حاضرم ها هم برویم به پک خانه ای در آنجا
میتوانم دوهزار تو مان بگیرم و به شما بدهم . قسم میخورم که دوزو -
کلکی در کار نهایت .

کلاستر باور خدی که سایه‌ای از سحرش سود گفت .
 - بسین کار دیبا کچار سیده که اس پیو حسی میخواهد
 مار ارگ کند . نه . آفابر ، ما ایحوری معامله میکیم . همیش
 جاتوا بین اذاق دو هزار سه مان سگیر - م و بعد فعل در حامه را باز مکنیم
 و میگوئیم مهر داد حان سلام .
 سار احسی گعنم .

- احه ، من که اینجا بول ندارم . حاضرم پا صد تومان
 تومان بشترم بد هم بشرط ایکه مرابه محلی که میگوییم سر بهد . هم من
 اطمینان داشته باشید . قسم مسحورم دست ارپا حطا نکنم .
 کلاستر چادر ش را که دور کمرش سنه بود باز گرد ، گفت .
 - پس همین جابمان ناما درت برگرد .
 با خشم غریب از دزم .

- من نمیخواهم مادرم را ببینم . شعار اخدا آرادم -
 کشید . دلانتر ز هر خندی بزد ، گفت .

- لازم نیست التحا سیکنی ، اول دو هزار تومان
 را رور دلن .

گفت . ولی من الان دو هزار تومان بول ندارم .
 سيف اللہ بازدم در اتاق گفت .

- پس خله خون بگیر . شب بارا تو خراب گردی .
 کلاستر به شوهرش گفت .

- دست و ہاش را ہاطناب بمند تا خیال هر دو مان را حم
 باشد .

سيف اللہ زیر لب گفت .

- بد فکری نیست ، کاش سرش این کار را گردد .
 یا عجل هرفت که طناب بجاورد .
 کلاستر مراقب من بود که غرار نکنم . دیگر امید بعماز از ای وجود نداشت

جدال در باتلاق ۱۵۲.....

آساهابه من اطمینان داشتند . اول پول را می خواستند . خیلی سعی دردم کلاستر را حاضر شکنم که با هم برویم و دو هزار تو مان بول را به او بدهم .

تصمیم داشتم آن هارا به خانه سهری " بیرم و دوهزار تو مان را ازاو - بکرم . اطمینان داشتم . سهر قیمتی شده بول را تهیه می کند .

کلانتر و شوهرش از این میترسیدند که اگر پیشنهاد مراده بول نند . بین راه از جند آنها فرار بکنم یا حقهای دیگر بزند ، اما من تصمیم داشتم بولی را که می خواستند به آنها بپردازم . ولی کلانتر . امید مرآبهای س مبدل کرد . خلاصه این که آن روز به امیدی که خودم را به آن لخ خواش کرده بودم ، برویم بسته شد . باید همانجا میماندم تا مادرم و شوهرش از قم برگردند و باز صحنه های قبلی تکرار شود .

میتوانستم بوضوح ، خشم و کینه آن هارا در مراجعت از قم مجسم بکنم . در درجه اول احمد کامل دق و دلش رو اسر من خالی میگرد ، و بعد شکنجه ام میداد تا جای المیس هارا بگویم ...
و من جز سکوت و تحمل شکنجه های او و مادرم تصمیم دیگری نداشت .

سیف اللہ خالدار بآن هیکل غول آسای خود برگشت
پکرشته طناب با خودش آورده بود . مرآبه سینه هر کف اتاق خوابان د مقاومت بسی نتیجه بود . زنش هم کمکش نمود تا دست و پای مرآبا طناب بینند . وقتی دست و پایم را بست . مقدار طنابی ده اضافه آمده بود
بدور بد نم بست . با این عمل مرآطناب بچ کرد که هیچ جور نتوانم خودم را ازا آن مبندهنجات بد هم .

زن و شوهر بد هیبت ، مرآبه مان شکل د رو سط اتساق گذاشتند و به اتاق خودشان رفتند که بخواهند . در وضعی بودم . که

بزحمت توانستم به پشت بعلم اناق تاریک بود چشمها یم به تاریکی
عذت کرده بود میتوانستم در اناق را که باز بود ببینم ..
نمیدام چه ساعتی از شب بود که شبی کوچک داخـل
اتفاق سرخورد ... با صدای خفهای ہر سیدم .

- تو کی هستی ؟

صدائی آهسته بگوشم او بخت .

* - من هستم ... زاغی

از خودم ہر سیدم او با من چه کاردار دارد ؟ .

زاغی به من نزدیک شد ، در گنارم نشست گفت . کلانتر
وسیف الله ، خواب هستند . .

گفتم . چرا آمدی اینجا اگر بیدار شوندو تورا اینجا ہمدا
کنند گتکت می نند .

زاغی گفت . آنها به این زودی بیدار نمیشوند .

ہر سیدم با من چه کارداری :

گفت . بیدار بودم که تورا باطناب بستند .

نمیدانی آن موقع که توفرا رکردن چقدر خوشحال شدم اما
وقتی دوباره برت گردانند اینجا فهمیدم توهمند من آدم بد بختی
هستی .

گفتم . اگر دست و ہاتم باز بوده باز هم فرار میکرم ...

بینیم تو میتوانی طناب را زدست و ہاتم باز کنی .

زاغی گفت . این کار را نمیکنم . شایستم .

- ہاتم فرار میکنیم .

- نمہرداد نمیتوانیم اول ہا ید چرا غ اتفاق را روشن

کنم وقتی هم چرا غروشن بشود آنها بیدار نمیشوند .

- نمیخواهی کنکم کنی .

جدال در باتلاق ۱۶۶

- خیلی دلم میخواهد کمک کنم ، ولی نمیتوانم .

و بعد صدای آرام گریه اش را شنیدم ناراحت

شدم بر سیدم .

با صدائی که معلوم بود بغض گلو پیش را می فشد ، گفت .

- من از وقتی چشم باز کردم ، خودم را توانین خانم ،

دیدم ، پدر و مادرم آدمهای بدی هستند . اصلا " به من محبت ندارند طوری نتار میکنند که انگار بچه سرراهی هستم .

سرم داد میکشند . کتم میزنند . نمی گذارند به روم مدرسه بچه های همسن و سال من همه شان میروند مدرسه . من دختر بد بختی هستم و بعد به تلخی گریست .

گریه اونار احتم کرد ، گفت .

- گریه نکن ، از گریه کردن که کارها درست نمیشود .

آمیخته به گریه گفت .

- خودم میدانم که هیچ وقت درست نمیشود ، با این

زندگی باید بسازم .

گفت ، بلند شو برو ، معدن است آنها از خواب پدار شوند و هر دو مان را گتک بزنند .

زاعی گفت .

- دلم میخواهد بیرم و دیگر توانین خانه نباشیم

و ریخت پدر و مادرم را نبینم .

همیشه به من سرکوفت میزند میگویند تو بد قدم هستی .

- آدمهای احتمی هستند .

- مثل جلا دمیمانند .

.....، امیر عشیری

از این حرف او خدیده‌ام گرفت، گفتم.

- مدر توجlad را دیده‌ای نمی‌گوئی آنها مثل جlad -
می‌مانند.

بالحنی صادقانه گفت.

- نه، جlad را ندیده‌ام. اما شنیده‌ام که به آدم‌های بد و بی‌رحم می‌گویند، مثل جlad می‌مانند.

گفتم. تنها تو نیستی نه گرفتار پدر و مادری بد طبیعت شده‌ای، مادر من آدم بدی است. درست مثل جlad می‌مانند یک ذره رحم در وجودش نیست. مرآبdest پدر بی‌رحم تو سپرد، که نتوانم فرار کنم. اگر چرا غریب روشن بود میدیدی، پدر و مادر تو چطور مرا اطنا ب پیچ گردیده‌اند. تکان نمی‌توانم بخورم. بد نم زیر فشار طناب در دگرفته. آنها هم اصلاً "بفکر من" نیستند.

- چرا مادرت تور آورده‌ای نیجا؟

- خودم هم نمیدانم چرا.

- حتماً "یک کاری" کرده‌ای.

گفتم. آره یک کار خوب گردیده‌ام، ولی قولاً نمی‌توانم
مگویم.

زاغی بر سید.

- می‌خواهی طناب هارا از دست و پا به باز کنم.

دهتم. اذر ای سکار را بکنی با هم از اینجا فرار می‌کنیم.
خشحال شد و گفت.

- راست می‌گوئی.

گفتم. ولی شرطش این است که بتوانی طناب هارا باز کنی، ولی مشکل بتوانی، آنها دو سر طناب را اطواری گرم زده‌اند
که فقط خودشان می‌توانند بازش کنند. نازه، توانین تار سکی چطربو.

جدال در باتلاق ۱۶۴.....
میتوانی گره را باز کنی . بهتر است مرا بحال خودم بگذاری و برگردی
به اتاق خودتان ،
زاغی بالحنی که معلوم بود تصمیم خودش را گرفته است
گفت .

- هر طور شده باید دست و پای تور را باز کنم .
- ولی تو نمیتوانی .
- چرا میتوانم .

بهم تلاش برداخت تا دو سرطنا بر آکه بهم گره زده بودند
بهم آکند ... برگف اتاق غلتیدم . دو سرطنا بر اتوکو دی کمرم ، بهم
دره زده بودند . تلاش زاغی بی حاصل بود . ازاول هم معلوم بود
با انگشتان لاغرون حیف خود نمیتواند گره محکم طناب را باز بکند
لزبس تقلائ کرده بود ، خسته شده بود ، به نفس نفس افتاد بود
ولی همچنان بهم تلاش خود را میداد . حس میکرم ، انگشتان بش
آن قدرت او لیه را زدست داده . ولی نمیخواستم او را زاین دار باز -
دارم . با این حال هم نگران او بودم و هم نگران خودم . امکان ایند -ه
سیف اللهو زنش از خواب بیدار شوند و برای سرکشی به اتاق من بیایند
خیلی زیاد بود . . و وقتی زاغی را در آنجامی دیدند ، برواضع است
که اورا به سادتگی میگرفتند . و مراهم بی نصیب نمی گداشتند .
بالآخره زاغی بزم آمد که نمیتواند گره محکم طناب
را باز بکند ... گفت .

- خیلی سفت گره زده اند .

گفت . بست که گفتم میتوانی باز شکنی .
تازه اگر هم چرا غر را روشن میکردی باز هم نمیتوانستی .
- دلم میخواست بست که کم میکرم .
- منونم زاغی ، حالا بلند شو برو بخواب ، زیاد در فکر

من نباش . — تشنهات نیست .

— نه ، فقط خبلی خسته هستم ،

— من که رفتم بگیر بخواب .

— دلم نمیخواهد روی این گلیم گشیف بخوابم ، ولی

خواب کم نم دارد به من زدیک میشود .

زاغی خندهای کرد ، از جایش بلند شد . کعبات ای

خدشان برود ... پا یشیدم در اتاق نرسیده بود که ناگهان

فریادی از ترس کثید و خیلی زود صدای خود را در کلوخه کرد ... هیکل

غوی آسای سيف الله جلو در اتاق ظاهر شده بود .

زیر لب گفت . خدا به زاغی رحم کند ...

صدای دور گمورد عجب آور سيف الله بلند شد .

— کجا ، دختره بدن جنس ، همینجا باش کارت دارم

با خشم فریاد زدم .

— بگذار برود . او کاری نکرده .

سيف الله داخل اتاق شد . چرا غم اتاق را روشن کرد . و خطاب

به من گفت .

— خدمت توهم میرسم . حالا خدمخون بگیر . تو هنسوز

مران شناختهای چه جانوری هستم .

گفت . بیک جانور گشیف .

زاغی ، زمانش از ترس بیندازد آمد بود ، از جایش تکان

نمیخورد . مثل این بود که با جریان برق برخورد کرده است . در جا

خشک شریز ده بود ...

سيف الله ، دست خود را به زاغی بلند کرد . چنگ به موهای

او زد ، چند دهار اور اپشت تکان داد . بعد دولتش کرد . زاغی نتوانست

تعادل شود احفظ کند . بر کف اتاق افتاد ... سکوت آمیخته به ترسش

جدال در باتلاق ۱۶۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰
را باگر پنهان کرد . خود شد ابردف اتاق بطرف سيف الله کشاند
در حال يکمی گریست ، بر پاهای او افتاد . اتصال کرد که کشانش
نزنده کلا نترچیزی نگوید ...
سيف الله . این خوک کثیف ، این حیوان در نده بانوی
ها ، زاغی را بکوشید اندادخت و گفت .

- هر چند را صداش کن . بگو بیاد آینجا
زاغی چهار دست و پا بطرف در اتاق رفت .
بهمان شکل از اتاق خارج شد . تا کلا نتر را صدا کند . طفلى
همچنان گریه می کرد ...

سيف الله ، همچون در ندهای که به شکار نزدیک می شود
بطرف من آمد ... با تماسخ را گفت .
- هر ای فردات نقشه خوبی کشیده بودی .
ولی دیگر نمی دانستی سيف الله چهار چشمی مراقب
است .

بالحنی تند گفت .
- من نمی خواستم فرار بکنم .
خندهای کرد و گفت .
- دروغ نگو ، پشت دیوار ایستاده بودم می شنیدم
تو زاغی ، چه حرفهایی با هم میزدید . بهزاغی قول داده بودی اگر
میتواند دست هایت را باز بکند . اورا هم با خودت فرار شمده بی .
گفت . شنیدی که شنیدی . هیچ غلطی نمیتوانی بکنی .

در همان موقع کلا نتر ، باموهای وزکرده و چشمها ن
می آورد وارد اتاق شد ... نگاهی به من اندادخت و بعد از سيف الله
بر سید .

- هار دیگه جه خبر شده . این پسر که دست و پای ش

بسته است : .

سیف الله گفت .

- کجای کارهستی کلانتر همین چند دقیقه پیش از خواب
بهداشدم . تشنہ ام شده بود ، بلندشدم رفتم آب بخورم ، صدای
حروف دونغه بگوشم خورد . خوب که گوش دادم دیدم صدای حرف
از این اتاق است . پشت دیوار اتاق گوشایستادم . این پسر وزاغی
با هم گرم صحبت بودند ..

کلانتر برگشت و نگاهی به پشت سر شانداخت و بعد
زاغی را صدای کرد . . زاغی که مثل بید میلرزید آمد . دم در اتاق
ایستاد و نگاه مضطرب شد ابه کلانتر دوخت .

کلانتر بطرف او رفت . . سیف الله جلو او را گرفت -

لعت . - صبر کن بقیه اش را بگویم .

دلانتر ایستاد ، گفت .

- جون بکن . بگوییم چی میخواهی بگوئی .

سیف الله ، آنچه له بین من وزاغی رو بدل شد .
بود ، بی انکه یک کلمه آن را پس و همیشی بگوید ، تماما " برای
کلانتر بازگو کرد . .

کلانتر مثل ماده بیرون فرد . .

- جونم مرگ شده ، حالا کارت بجا ای رسانید که علیه
نه و بابات کار میگنی .

یک توسری محکم به زاغی زد . . دختر کاز جای ش
تکان نخورد ، جرأتش را نداشت گوئی کلانتر ، اور اطمین کرده بود .
کلانتر ، دستور ابلند کرد که یک توسری دیگر
بزاغی بزند . سیف الله جلو دستشوی اگرفت ، گفت .

جدال در بانلاق ۱۶۳

- من حسایی از ححالش درآمدم .

تو ایسم آن صحنه را تحمل کنم ، فریادزدم .

برهمها به آن دھنربیچاره کار مدانسته باشد .

کلاسرا ، من وحه من شد ... هیکل سنگین خود را سروی

من انداخت . دست کتیغش را بروی دهانم دادست و طوری فشار

داده دهند و آرواره ام بشدت درد گرفت . صدای راعی راشنیدم .

- به مهر دادگاری مداشته باشد ، همه اش نقصیر من

بود . . .

حتی اگر دست و پایم باز بود ، نصیت توانستم خود م

را ارزیب هیکل سنگین کلانتر بیرون بکشم . نفس در سینه ام پیچیده بود

و مرگ را جلو چشم ام میدیدم . . .

سیف الله ، بزحمت توانست کلانتر از روی من بلند

بند ... کلانتر در حالی که کفر دهان اورده بود ، دفت .

- با پاداد بشکنم که دیگر فکر فرار برسش نزند . . .

سیف الله گفت .

- تو داشتی پسره را میکشتی . حساب این را نمیگنی

که مادرش ، اورا بدست ماسیرده .

کلانتر غرید .

- اگر فرار میکرد چی ... چه جوابی داشتی به مادر ش

بدهی .

دور خودش چرخید و یک توسری دیگر به زاغی زد . و گفت .

- بعدا "حساب تورا هم موسوم . حالا برو که هم رگست

رابگذار . . .

زاغی که گوئی منتظر این فرمان بود ، شتابان از اتساق

۱۶۳ امیر عشمری سرون دوید ..

سیف اللہ روکرد بدم من دفت .

- حالا آدم شدی پاها ز هم در فکر مراره است .

در حالی که نفس نفس میزدم ، گفتم .

- شما دو تا مثل دو تا حیوان در نده میمانید ، گور تان را کم کنید .

کلانتر گفت .

- تامیتوانی وقت وق کن .

بعد چراغ اتاق را خاموش کردند و به اتاق خود برگشته شد

نژد بک ظهر بود که مادرم و شوهرش بالب ولو ج
آویزان برگشته شد ، این حالت ، از دید من بود ، ولی حالت واقعی
انها طوری بود که اگر کارد میزدند ، خونشان در نمیآمد . راستیش
ترسیدم . چون میدانستم با من چه رفتار و حشیانه‌ای خواهند داشت .
دست و پای من باز بود ، و در همان اتاق کثیف نشسته
بودم . مادرم و شوهرش داخل اتاق شدند ...
احمد کامل بسی آنکه حرمنی بزند . جلو آمد ، مرال زکف اتاق بلند کرد
ومتل توب مرآ کو بید بکف اتاق و با صدائی که از شدت خشم میلرزید
گفت . - مارا دست انداخته‌ای . میگشمت .

وانعد کردم چیزی نمیدانم . برسیدم .

- موضوع چیه . چرا دوباره شروع کردید ؟

مادرم گفت .

- میتوانی خفه خون بگیری بانه .

گفتم . این عوض دستمزدی است که باید من بدھید .

احمد کامل ، دوباره مرال زکف اتاق بلند کرد ، مراعقب برد

جدال در باتلاق
پشم را بدیوار کوبید، گفت.

— آن نشانی هایی که داده بودی همه اش دروغ بود، ان —
مقبره، ان پیر مرد پشت قاب عکس، خود مانیم خوب بلدى مس و
مادرت را دست بیانداری حال بگو، الماسهارا کجا مخفی درده ای —
آنها را بدرست کی سپرده ای.

رفتار و حشیانه او، خونم را بجوش آورد. خشم
نفرت و گینه در وجودم شعله ورشد. با خودم گفتم " چرا به این دزد —
جنایتکار اجازه میدهی به توطه بکند. حالا که او و مادرت دنبال
الماسهار استند و توهم اعتراف کرده ای که الماسهار ابرداشتی، خیلی
خوب میتوانی قدرت نمایی کنی. آنها به تواحتیاج دارند. از هارت
و ہورتشان نترس . . .

روی این فکر، به احمد کامل که دستور را به گلویم گرفته
بود. گفتم .

— دست را بکش.

گفت . دستم را بکشم . اگر زیاد حرف بزنی . آنقدر گلویت
رافشار میدهم که جانب در برود .

گفتم . آنوقت نا آخر عمرت باید دنبال الماسهار دردی
و این ارزور ای گور ببری .

و باز دستور را بگلویم فشرد و دفت .

— داری تهدیدم میکنی

یک لگد بشکمش زدم . . . عریادی از درد کشید . گلویم را اول کرد —
و در حالیکه دستور را بشکمیم در فته بود، و اندکی خم شده بود از من
فاصله گرفت . . . مادرم هراسان شد .
بطرف اورقت پرسید .

- بکجا لگدرد . :

احمد کامل باالله دعت .

- زیر شکم . من ارالما سهاد شتم ، این پسر

را بکشن .

مادرم اور اکذانت و سرایع من امد . . . جن دل عظمه

بے من خیره شد . و سپس گفت .

- این چه کاری سود کردی .

گفتم . من هم میخواهم همین را بهم منتها در بساره

خودم . میخواهم بدانم ، همه مادرها با بجهشان این نظر رفتار
میکنند .

مادرم با کمال و قاحت گفت .

- همه مادرها یک جور نمیشوند . من همین نظر را هستم .

می بینی عاشق آن الماسهار است . تو الماسهار اتحویل بدء تاریخ

من هم عوض شود .

گفتم . واگر الماسهار اتحویل ندهم .

بالحن جدی دفت .

- آن وقت رفتار مادرت و شوهرش از این هم بدتر

میشود . گفتم . حالا که این نظر شد ، از الماسهار خبری نمیست
تو و شوهرت هم هر کاری دلتنان میخواهد بگشید .

احمد کامل که در گوشها تاق استاد بود و هنوز دستش

را بزر شکمش بود ، گفت .

- این پسر ، حالا در دن کلفتی هم میکند .

با خشم گفتم .

- تو بکی خفشو ، حقه باز دروغ فکو ، تو بامشتدی

که مادرم از پدرم طلاق بگیرد . ارزورم بہت میوسید . میگشتیم .

جدال در باتلاق ۱۵۰

مادرم ، دستور احکم بیخ گوش حواباند ، گفت .

- خفه شوهرداد ، تحقق نداری باشوه رم اینطور حرف

بزی .

دستم را بصور تم گرفتم ، به چشمها یش خیره شدم ، گفتم .

- او شوهر توست ، ولی برای من از یک سدول گردهم کتر

است .

سیف الله خالدار ، در اتاق را باز کرد ، پرسید چه خبر -

شده :

مادرم سراوداد گشید .

- هر خبری باشد به تو مر بوط نیست . برو بیرون ، در راهم

بیند .

سیف الله در اتاق را بست و بدنبال کار شرft . . .

مادرم بطرف شوهرش رفت که از حال او جویا شود . . . احمد

کامل نگ بجهره نداشت . از درد بخود می بجهید . لگدن بجای -

حساسی خورده بود و تقریبا اور ال آزهای دراورد بود . از اینکه توانسته

بودم اور ابا یک لگد به آن وضع در بیاورم خوشحال بودم . دلم می

خواست قدرت میداشتم و حسابی ازا وانتقام میگرفتم .

حرفهای تند و چند پهلوی من در باره العاسها ، هردوی -

انهار ادریں بست قرار داده بود . احمد کامل وضع دیگری داشت

و تنها مادرم بود که در آن موقع باید تغییر وضع پیدا داد . آن هامیمیسته

بودند که با خشونت نمیتوانند کاری از بخش میوند . بخصوص من هم -

آن مهرداد مر عوب شده نمودم که با اولین حمله آنها جا بخسیورم -

و تسلیم شوم .

مادرم زیر گترو مودی تراز شوهر شدی . همان موقع -

که دستی را بر شانه شوهرش داشته بود، در فکر بود و فکر ایمکه با پسرش
نه من بودم چطور رفتار کند. ایا با خشونت پا انکمرفتاری مادرانه
داشته باشد ظلاصه مرد بود، الماسهای مسروقه به ارزش یک میلیون
دلار، عقل، شعور، و حس عاطفی اور آژین برده بود. جزب——
الماسهای چیزی دیگری نمی‌اند برشید حتی احمل نامل هم برایش مه——
سیود که زده باشد بامرد.

مادرم دستش را از شانه احمد کشید و دوباره هرگشت پیش
من، لبخندی خفیف که معلوم بود با اگر اه آن را بروی لبانش حفظ کرده
بود، مودی کریش را شکار می‌کرد. او حرفهای مرا سیک و سنگین گردیده بود
به این نتیجه رسیده بود که بالحن و رفتار ملایم شاید پسر را نشود
رارام کند و جای الماسها را از زبان او بشنود، و بعد آن سنگهای درخشناد
و قیمتی را در مشت خود بگیرد و قاهقاهه بخندید و بسوی یزندگی نوکه همه
چیزش نو باشد بستا باد . . .

اولین دفعه‌ای که این حس ابهار اپیش خودش گردیده بود، در آن
آوارستان خودمان بود. بادم نرفته بود که احمد کامل را از اتاق من بسرون
کرد تا امن به صحبت بنشیند، ظاهراً "موفق هم شد، و بانشانیهای
ساختگی و غیر واقعی که در اختیارش گذاشت خوشحال و خندان است
اتفاق شوهرش ره سارم شد تا الماسهای یک میلیون دلاری را به چند
آورد. بادم نرفته بود که او در مقابل اطلاعاتی که در باره مخفی گاه
الماسها از من گرفت، آن طبیعت خوبیت و کنیف خود را دوباره نشان
داد. مرابه خانه سیف اللہ خالدار، در یک محله پست واقع در جنوب
شهر بردو بدست او سبرد . . . همما ایها بادم بود، او هم بادش بود
با این حال می‌خواست یک مسارد پکر زیر کی وزنگی خود را در عالی بتواند
یک مادر امتحان کند.

در مقابل او، من هم بنویم خودم زر شگ بودم، و این زدنگی

جدال در باتلاق ۱۶۸

را او به من آموخته بود که چگونه ادمی باید باشد . شهادت کاری که باید
میکردم این بود که به او یعنی مادرم نشان بدشم پرسش هستم ، پسری که
مادر دارد و جنایتکار که هنوز در حستجوی جنایتی دیگر است .

با علم به اینکه مادرم به چه افکار شیطانی و پلیدی میخواهد
با من صحبت کند . خودم را آماده کرده بودم که اینبار طور دیگری او را
بیازی بگیرم . او و شوهرش هردو را ، آشاه در جستجوی الماسها
بودند و من در جستجوی راه نجات ...

مادرم حساب کرده بود که پیروزی از آن او و احمد کامل است
من هم پیش خودم اینطور حساب کرده بودم که بالاخره نجات پیدا
میکنم ، مهارزه پنهانی بود ، در حالی که بر رویهم لبخند میزدیم ...
مادرم رو در روی من ایستاده بود ، نثاره شرابه چشم انسام
دوخته بود . لبخند خفیف و ساختگی راه مچنان بروی لبانش حفظ کرده
بود . میخواست همان لبخند به من بفهماند که بین ماتفاقاً هم کامل وجود
دارد . به ارامی گفت .

- خیلی کله شقی مهرداد . هیچ فکر نمیکردم چنین قدر ت
 مقاومتی داشته باشی . تو حتی از تهدید هم نمی ترسی بوجودت افتخار
 میکنم .

خنده ام گرفت ... گفتم .

- حرفهای گنده گنده میزني مادر . چطور شد به این مکر
 افتادی که بوجود من افتخار زکنی . ساله است که با هم زندگی کرده ایم
 و یک دفعه نشسته توازن حرفها بزنی ... الماسها .
 دستم را آگرفت ، گفت .

- هما بر رویم توحیاط با هم صحبت بگنیم .

مرا بدینال خود را از اتاق بیرون برد ... رفته بگوش هبیاط

راعی آحساسته بود و داسپ با عروسک هارچهای خودباری میکرد
مادرم به او سهیب رد.

- بلند شوگورت را گم کن.

راعی باشتا بزدگی عروسکش را برداشت و دو پد بطرف
اتافسان.

به مادرم گفت. چرا به این دختر بیچاره گفتی، بلند
شوگرت را دم کن.
خندید و گفت.

- با امثال او باید همین طور حرف زد.

گفت. طور دیگری هم میتوانستی به شنیدکوئی.
ناراحت شد، گفت.

حالا مگر طوری شده که همه حواست رفته پیش آن دختره
زد میو.

- زاغی دختر بد بختی است.

- به من و تو مر بوط نیست ما باید در فکر خودمان باشیم.
کاش میتوانستیم کمکش کنیم.
با بیحوصلگی گفت.

- حالا بحرفا یام گوش میدهی یانه؟
گفت حرف را بزن، چی میخواهی بگوئی:
گفت خودت بهتر میدانی.
- انها سها.

سدرست فهمیدی.

- برای اینکه چیز دیگری بین ما وجود ندارد، حتی
محبت، عاطفه، البته مضر اعلی توهستی نه من.
باز بیحوصله شد، گفت.

جدال در باتلاق ۱۷۰

تو اگر واقعاً مادرت را دوست داری نباید بیش از این ریجشن بدھی
صاحب آن العاسها من و توهستیم ، احمد کامل را به حساب نمی آوریم
یک طوری از برناهه خارجش میکنیم ، قول میدهم اور از جلو چشمهای تو
برش دارم . به مادرت اطمینان داشته باش ، قول میدهم مثل سابق
دوستت داشته باشم . از رفتار این یکی دو روزه ، معذرت میخواهیم
توباید مرآببخشی . حق باتوست . من به تو بذکردم ، و حالا نوبت
توست که نشان بدھی پس من هستی .

هر سیم . با احمد کامل چه کار میخواهی بکنی . از ش -

طلاق میگیری ؟

مادرم لحظه‌ای تامل کرد ، و سپس گفت .

- نمیدام با او چه کار کنم . راستش دیگر از شخوشم
نمیاد . باید یک کاری بکنم ، له خودش مرآ طلاق بدھدا بینظوری خیلی
بهتر است . زحمت من هم کمتر میشود .

گفتم . ولی او زینگتر از توست . تا العاسهار انگیرد ، تو
را اول نمیکند . بینظور که من دیده ام ادم لجوچ و خطرناکیست
برای رسیدن به العاسها حاضر است دست به رکاری بزند .
حتی ممکن است مرآ گشده . تورا هم همینظور من ازاومیترسم .

مادرم خنده‌ای کرد . گفت .

- تا مادرت زنده است از کسی واهمند اشته باش تو
هنوز مادرت را شناخته‌ای . کاری میکنم که احمد نتواند به تو چیزی
نگاه بکند . و اگر بخواهد لجاجت بگند و تورا شکجه بدهد . بلاعی
بس رش میاورم که آرزوی العاسهارا بگوریم . تا امروز اور ادرست
شناخته بودم . حالا می فهمم چه آدم کثیف ولجنی است .

از این بابت خیالت راحت باشد . از حالا بعد او باید

نشانی الماسهار از من بگیرد . تو خودت را بکش کنار ولی سرطش این است که جای الماسهار ابه مادرت بدئی .

از همان اول هم میدانستم هدف او از رفتار محبت آمیزش که ساختگی بودن آن کاملاً محسوس بود . برای چیست . جای الماسها را میخواست بداند . شوهر شردار ادمی کثیف و لجن خواندو طوری از او بدگوشی کرد ، انگار که خودش فرشته است و تازه فهمیده شوهرش آدم بد طبیعت و کثیفی است . در صورتی به خودش هم از قعاش شوهرش بود . مادرم هم فن حریف بود ، مثل پک هنر پیشه کنه کار ، خیلی خوب می توانست قیافه یک مادر دلسوز و سرشار از عواطف انسانی را بگیرد ولی دست او برای من رو شده بود .

مادرم آهسته دست شر ابه شانه ام زد و گفت .

ستوفکرچی هستی .

بخودم آدم ، لبخندی زدم و گفتم .

— داشتم فکر میکرم که الماسهای پک میلیون دلاری چقدر

شوم است .

اخمهای شردار هم کلید و باتبسم گفت .

— انتظار نداشتم این حرف را از تو بشنوم تو که خرافاتی

نیوی . شوم بودن یعنی چه ، هنوز که اتفاقی نیافتداده حادنه ای —

رخنداده ، کسی کشته نشده که فکر کنیم الماسهای شوم است . این افکار

بوجویی یعنی را از سرت بریز بیرون . این حرفها مال آدمهای بیسوا د

است .

تو که پک پسر در سخوانده هستی . هیچ خوش نیامد . قول

بده که دیگرا شوم بودن الماسها حرفی نمیزندی .

گفتم . من خرافاتی نیستم . دارم می بینم که الماسهای

شوم است . اگر شوم نیوی . من که هر سرت و هستم . این وضع را نداشتیم

جدال در باتلاق ۱۶۳۰.....
ترابخدا توراهم میشود گفت مادر تو و شوهرت آنهمه شکنجها م
دادید ، بعدش هم مرآ آوردید تو این خانه کثیف و بدست آدم -
خبیث و بدفیاههای به اسم سیف الله سپردید که مرا قبیم باشد . بعقیده
توجه چیزی باعث شد که با من این طور فتار بکنید . هان . خوب معلوم
است دیگر . آن الماسهای شوم است . اول تورا بعو سوسه انداخت که
از پدرم طلاق بگیری و بعدش هم نوبت به من رسید .

مادرم زنی زیر کوزر نگبود . انتظار داشتم از حرفهای
من عصبانی شود ، چون قبل از از طرز رفتارش انتقاد نداشت بود م
ولی او اصلاً " عصبانی نشد . حتی خم به ابرو نیاورد .
آرامش ساختگی خود را همچنان حفظ کرده بود ولی میدانستم در پشت
قیافه بظاهر ارام او چه توفانی برخاسته است . توفانی از خشم و کینه .
مادرم با همان لحن ملایم و اغفال کننده گفت .

- گذسته را فراموش کن مهرداد جون ، میدانم من به تو
بدگردم . از حالا بعد سعی میکنم یک مادر واقعی باشم یک مادر نموده
آنطور که توان انتظار داری . ولی شرط شاین است نه نوهم پسر خوبی
باشی ولجاجت را نداری بگذاری الماسهای را به مادرت بگوئی .
دهان باز کردم چیزی بگویم . در همان لحظه صدای احمد
کامل از توی اناق بلند شد .

- آذر کجا هستی .

مادرم گفت .

- توهین جا باش ، من هر روم ببینم این احمق چه کارم دارد
برای شوهر نزدیک ... و من همان جاروی پد جعبه چوبی نشستم
زاغی دم در اناق خودشان نشسته بود و مرانگاه میگردگلان شرهم ، بالای
اناق مشغول دوخت و دوز ووصله کردن بود . ولی از سیف الله خالدار
خبری نبود .

نگاهم را از راهی در دیدم و به آجرهای پست و بلندگو
حیاط خبره شدم . . . حرف های مادرم را که بدهنم سرمه بسودم
برای خودم باز کوکردم . حرفهای اورگ حقیقت نداشت . سراب بود
سراب خطرناک که در واقع مرانابود میگرد .

مادرم پیش خودش حساب کرده بود که اگر کوچکتر بیان
تفصیری در رفتار ملایم و بظاهر مادرانه اش مهدد . تمام برنامه های
طلائی اش را از دست میدهد او با حربه دوستی و محبت جلو آمد
بود . امید فراوان داشت که از این طریق به هدف خود که بدست ت
آوردن الماسها بود خواهد رسید . او به این نتیجه رسیده بود بامان
که پرسش هستم باشد رفتاری بدوز از خشونت داشته باشد تا بتواند به
مطلوب خود برسد .

در مقابل چنین مادره زار چهره من بر نگه باز دا خلاقیات
وعواطف انسانی و مادری را زیر پا گذاشت به دخود را به گناه بگران
ناید بیری آسوده نکرده بود . چه باید میگردم . اما برای حفظ جان خودم
هم که شده باید تسلیم میشدم و فریب حرفهایش را میخوردم و جای
الماسه را به اون شان میدادم ؟ یا همان برنامه اغفال گشته را دادم .
میدادم و برای بار دوم نقشه ای طرح میگردم که اوشورش بسرا برند .
الماسهای یک میلیون دلاری ، در آن دیشه مادرم چنان
جای گرفته بود که گوشی شیشه عمرش شده بود اور اشناخته بودم حاضر
بود برای دست یافتن به الماسها ، باز هم مرتب جناحت شود . اوزنی
پنهان بود ، زنی که فقط به خودش و الماسها می اندیشد .
حتی میتوانم بگویم که الماسها بیشتر از خودش توجیه
داشت .

در خشنده کی آن سنگهای قیمتی چشم ان حقیقت بین اور آگو
گردید . و آنچه که در کنار این در خشنده کی کور گشده میگردید . زندگی

جدال در باتلاق ۱۶۰،۰۰۰،۰۰۰،۰۰۰

ایده‌آل بود. همان زندگی بزرق و برق که برای خود تصویر گردید سود و از این وحشت داشت که این زندگی برای همیشه یک تصویر خوبی باقی نماند. ندان بود، نگران آنچه را که بدنبال تلاش تبهکارانه اش - جنابته که مرتکب شده بود بدهست آورده و خیلی زود از دست داده بود دیگر بار نتواند آن را بادستها پیش لمس کند.

مادرم ضمن حرفها پیش به احمد کامل شوهرش اشاره کرد
نه دیگر از او خوش نماید، با وفاحت تمام اور آدمی کثیف و لجن
خواند و گفت بطریقی خود شر از شرا و خلاص می‌گند....
این فکر او که در کلمات نقش می‌سته بود، مرآ بوحشت
انداخت. او برای احمد کامل چه نقشه‌ای کشیده بود. آیا به این فکر
افتساده بود که اوراهم پیش بیل "بفرست و خود به تنهاشی صاحب
الماسها شود.

مادرم با افکار شیطانی و همیدی که داشت خودش را به
ناهودی می‌گشانید. در این راه او تنهان بود. شوهرش هم در کنارش گام
بر میداشت. آنها در باتلاق وحشت‌ناکی فرورفتند. و بهی انکه
خود خبر داشته باشند با هر تلاشی که می‌گردند پائین تر میرفتند.
حتی اگر آنها از تعقیب الماسها چشم می‌پوشیدند. امکان
نداشت. بتوانند زندگی آرام و هی دغدغه‌ای داشته باشند. همین
تلاش مذبوحانه آنها دلیل بر تشویش وحشت از اعمالی بود که
مشترکاً انجام داده بودند. بدون تردید سایه ماورین پائیس را در -
بشت سر خود حس می‌گردند و برای فرار از سایه ماورین عدالت باید
کاری می‌گردند... الماسها را بدهست می‌اوردن و بحساب خودشان -
ناید پدر می‌شندند بزندگی ایده‌آل تحقق می‌بخشندند.

ولی امکان نداشت. بتوانند با تصویر زندگی ایده‌آل خود
جان بخشنند. چمن زندگی راحت و برجمل، بدون الماسها؛ امری

غیر ممکن بود . والما سهای آنها فاصله زیادی داشت .

این ماجرا جدداً بی شاهدت به یک شوهر نبود . قماری که سه بازیکن داشت . مادرم و شوهرش در هر کدام طرف میزنشسته بودند ، و من در طرف دیگر . هر کدام از دو طرف سعی داشت طرف دیگر را بازنده اعلام کند . آنها بادست خالی توب میزدند . و من بادست بروقوی . دلیلش هم این بود که الماسها در دست من بود .

راه خشونت ، را ثابت موفقی ہو دبرای انها . و حالاً بـ این فکر افتاده بودند که راه جلب محبت و اعتماد را طی کنند . البته مبتکر این راه مادرم بود . چون هم عاقلتر از شوهرش بود و هم ایندـ خود شر از رنگ تر و ذی حق ترار او میدانست . از حروفهای او به این نتیجه هـ رسیدم که میخواهد در این راه تنها باشد و بنیحوی شوهرش را گزار بگذارد .

مادرم با مطالبی که درباره شوهرش گفت . . . مراد را فکار ترس آوردی قرارداد . از خود می پرسیدم " راستی ، او با احمد کامل چه کار میخواهد بگند ، به چه طریق میتواند از اوج داشود جواب این سؤال " نه " بود چون در طول این مدت احمد را شناخته بودم . از آن هفت خطاهای روزگار بود مردی سمعی و بگندنه و در عین حال خشن و بسیار حرم کفرند که از راه اعمال حلاف قانون می گذشت و با اینکه خطر را بگوش خود حس می کرد ، ترس و واعدهای نداشت از سر راه برداشتن مردی با خصوصیات احمد کامل کاری دشوار و شاید هم غیر ممکن می سود . با این حال مادرم نه بطور صریح ولی بالآخره به من فهماند ، کاری میکند که احمد . اور اول بگند و بدشمال کارش بروند . یعنی اینکه اواز الماسها جسم میروند و مادرم را اطلاق می دهند و هم یک سعد اخاطی کوتاه مرا هر زندگی خود را خدا میکنند . چطور نمیتوانستم قبول کنم که ما فرم قدرت چنین گساري

جدال در باتلاق ۱۷۶

رادارد...ه ، او دروغ میگفت ، برای دلخوشی من و جلب اعتماد و دوستی من از شوهرش بدلوشی کرده بود . چون میدانست من از احمد متفرم .

با همه این احوال باید صبر میکردم بهینم مادرم این -
قصیر اچطور و چگونه میخواهد دنبال نند ...

صدای راه رفتن کسی را در چند قدمی ام شنیدم . - ب
را میذکرم . زاغی را دیدم که آرام آرام به من نزدیک میشود . -
 طفلکی هاترس ولرز جلومیآمد ، ترس از کلانتر و مادرمن ...
او ایستاد . لم بخندی بسی رنگ روی لباسش ظاهر
شد ، و آهسته پرسید .

میخواهی بروی ؟

گفتم ، نمیدانم . من هم مثل توازن هیچ چیز خبر ندارم .
گفت . شنیده ام میخواهند تورا بینند .

پرسیدم . از کی شنیدی ؟

- از بابام ، داشت بانه ام صحبت میکرد .

- نمیدانم زاغی جون . شاید توراست شنیده باشی .

سرشد اپائین گرفت و با همان لحن گفت .

- اکر تو بروی ، دلم برایت تنگ میشود . من توان خانه
نهاده است ، پدر و مادرم مراد دوست ندارند ، مدام کنکم میزنند .

خودت گهده بدم . هیچ کسها من صحبت نمیکند . ولی تو نهادکسی
بودی که به من محبت کردی .

دلم بحالش سوت . سخت متأثر شدم گفتم .

- ولی من که کاری برای تو نمیکنم .

کاش میتوانستم تورا از این خانه نجات بدهم .
آهی نشید ، گفت .

- اول بفکر خودت باش.

دیدم راستا میگوید، او باز این اراده برادرداشت گستاخ شان بیرون بگذارد اما من چی.

او گرفتار الماسهای بود، تنها شکایتش از زندگی بود که پدر و مادرش به او محبت نمیکنند و کنکش هم میزند. این تنها وجه مشترک من وزاغی بود. با این حال وضع او متأثرم کرده بود طوری که وضع و موقعیت خودم را فراموش کرده بودم دلم میخاست توان خانه جهشی کسی نبود یا همه شان در همان لحظه میمردند و من زاغی را برمی داشتم و ازان خانه فرار میکردم و بسرا غ "مهری" می‌رفتم ...

ولی در همان موقع که من وزاغی در گوشه حیاط باهم صحبت میکردم، غولهای در چند قدمی مانقشم میکشیدند و مراقب بودند. البته مراقب من.

پرسیدم، تو غیر از پدر و مادرت کس دیگری را نداری گهروی بیش آنها مثلًا "داشی، خاله، بامعده؟" همانطور که سریز بود داشت گفت.

- نه، هیچ کس را ندارم، اصلاً کسی را نمی‌شنازم
زیرا لب گفت.

- طفلک بیچاره چقدر باشد رنج بهری.
صدایم راشنید، گفت.

- آزو و میکنم بیسم. دلم میخواهد از این زندگی را اردست این بایاونده راحت بشم. وقتی مردم، دیگر اینها نمیتوانند کنکم بزندند. آن بالا فرشتهای هاستند آنها به من محبت نمیکنند آخه من که گناهی نکردم ام که آن دنیا هم عذاب بکشم. بیکش بکش که با نسام رفته بودم روشه، آقار و پنه خوان، بالای من هم میگفت ...

جدال در باتلاق ۱۷۸
به کلامش ادامه داد ...

پرسیدم . حواب ، چی میگفت ؟
سرشد آبها رامی بلند کرد . اشک در چشمانش پر شده بود
ارپشت پرده اشک به من جسم دوخت ... و با صدائی که معلوم بود -
بعض راه گلوبیتر است . گفت .

- آوار و ضع خوان میگفت ، بچه ها پاک هستند . مثل
مرشتهای . اگر کسی بچه ای را اذیت بکند و اشکش را در بیاورد ، -
مرشتگان ، اور انفرین میگندند . بچه ها آنقدر بیگناه و پاک هستند که
وقتی بخیرند . خداوند درهای بهشت را بروی آنها باز میکند . از -
کشیدن بچه های خود بترسید و نگذارید خداوند بر شما خشمگین
شود .

وقتی کلامش به آخر رسید ، قطرات اشک همجون مروارید
بر گونه های پریده رنگش غلتید . و خطی از اشک بهر چهره نحیف ولا غرش
کشید . خطی که نشانه نجوع عذاب بود ...

زاعی ، آرام میگریست چون میدانست بچه های بگناه
و پاک هستند و کسی نماید آنها را اذیت بکند . او در اندیشه
اینکه اگر بچه های بخیرند . خداوند درهای بهشت را بروی آنها باز
میکند ، آرزوی مرگ میکرده چون در آن دنها کلانترو شوهر شد و اندیشه
و پا آنها دخور نمیشد .

زاغی که با محیط مدرسه آشنا شد و "اف
را از "ب" تشخیص نمیداد . افکار بازور و شنی داشت . با واقعیت
زندگی در حد خودش آشنا بود و محبت را در گمیگرد .

دختر کی حساس و باریک بین بود . ولی کلانترو -
سیف اللهم خالدار ، روح و جسم اور آن زرد میوتدند . واود رحمت بپر
میبرد . آنقدر کم بود محبت داشت که وقتی چند کلمه ای ها او محبت

۱۸۹ . امیر عشیوی

کردم . ارجو حوالی بال در آورده بود و کلمات من برای مشهود محبت بود .

گفتم . گریه مکن اگر کلاس تربیت داری گریه می‌کنی بسیار آن روی سکش بالا می‌ماد .

اشک های تراها کن دسیا اینطور می‌ماد .
بالاخره من وضع عوص می‌شود .
آهی کشید ، گفت .

— نه ، دیگر امیدی نیست . بی خودی به من دلخوشی نده .

گفتم . خودت نه می‌بینی وضع من بدتر از وضع توست ولی به امید روزی که از من وضع خلاص شوم ، زندگانی توهم امیدوار باش . حالا یک مشت آب بصورت بزن .
زاغی راه افتاد که بطرف حوض برود ... کلانتر ، از ته اتاق چشم می‌داو افتاد صدایش کرد .

— آهای زاغی ، توحیاط چه کار می‌کنی .
زاغی گفت .

— می خواهم بد مشت آب بصورت تم بزنم .
کلانتر احمق و بهانه گیر برسد .

— مگر صورت چی شده بیا جلو بینم .
زامی ایستاد . مرد بود صورت شیرا بشود بیا بیش کلانتر برود ... سر شیر ابجنب من گرداند . بانگاه می خواست از من بھر سد چه کار باید بکند ... گفتم . آن لاری که دلت می خواهد بکن .
و باز صدای کلانتر از ته اتاق بلند شد .

من شناسم . — حتیا " یک چیزی شده ، بیا جلو . من تو را خسوب زاغی نتوانست تصمیم بگیرد آن لار را که خودش خواسته بود اسجام بدهد . محکوم به اطاعت کور کور آنها زما در ش بود ... باز هم

جدال در باتلاق ۱۸۰.....
به من نگاه کرد، و با قدم‌های لرزان بطرف اتاقشان رفت. وقتی
دم در اتاق رسید، کلانتر پیراهن و صلمه پینه شده سیف اللما را که
زیر دستش بود، بگوش‌های انداخت واژجا بلند شد و بطرف زاعی آمد
پکنگاه بصورت او انداخت، و گفت.

- برای چی در به کردی؟

زاغی نتوانست آن وضع را تحمل کند، بعضش ترکید
گفت.

- برای بد بختی خودم گریه می‌کنم. حالا فهمیدید.

کلانتر، وقتی این جواب تند و غیرمنتظره را از درخترش
زاغی شنید. اول جاخورد. معلوم بود اولین دفعه ایست که از زاغی
چنین جواب تندی می‌شنود. سراوداد کشید..

- همان نفهمیدم. حالا دیگر برای بد بختی خودت گریه
می‌کنی ذلیل مرده. تا امروز از این حرفها از تونش نمیده بودم حالا چطور
شد پاد بد بختی خودت افتادی. راستش را بگو.

کی این حرف را توده نت گذاشت که به مادرت این طور جواب بدھی.
نمی‌گفت. ۱ زاغی سر شو ابا شین گرفته بود واشکامیر بخت و هیچ
کلانتر که آن روی سگش بالا مده بود دست بردارن بود
چگک به موهای او زد. سراور ابا لاگرفت و با همان لحن مخصوص زن‌های
ترشمال گفت

- جرا لال شدی جوابم را بده پرسیدم کی این حرف را تو
دهنت گذاشت.

زاغی درحالیکه چشم‌ها پیش را بسته بود، واژترس می‌لرزید
گفت.

هیچکس، از خودم گفتم. من یک دختر بد بختی هستم
شما و باها میشه مرآ گشته میزند.
کلانتر گفت.

۱۸۱ امیر عشري

— حونم مرگ شده لا بدیک کاری میکسی که گنگ میخوری
بینم کدام وقت شکم صاحب مردهات گرسنه مانده کدام وقت لخت
بودی ولباس نست بوده . حالا کارت بحاشی رسیده که جلو من زبان
در ازی میکسی وارد بختی خودت حرف میزسی .
در همان موقع مادرم از اتاق بیرون آمد . از کلاستر

پرسید .

— چی شده ، زاغی چکار گرده ؟

کلاستر در حالیکه سرزاغی را تکان میداد گفت .

— دیگر چی میخواسته بشه خانم . این مردنی . حالا
کارش بحاشی رسیده به من که مادرش هستم جواب درشت میدهد —
شمارا بخدا کار دنیارا بینید . زاغی مردنی نه دماغش را بگیرید
حونش در میرود ، برای من آدم شده . از بدبختی خودش حرف
میزند از من و باهاش هم شکایت دارد که چرا کنیش میزندم . من میدارم
این حرمه هارا کی تو دهنیش گذاشت . مهرداد خان پادشاه داده . خودم
از اتاق دیدم نه دوناتی آن گوشه حیاط داشتند با هم در دل —
میزدند . این همان زاغی همیشکی است . نو سرش میزدم صد اش
در سعادت .

حالا برای من یا عی شده وزبان در ازی میکند . از گوشه

حیاط با صدای سلد هفت .

— من بادشند ادم کلاستر . راغی خودش سوردارد .

همه چیز را میفهمد . بوکنکش میزندی .

حالا دیگر طاقت شناعم شده .

مادرم به من گفت .

— مهرداد . ساکت باش .

گفتم . نمیتوانم ساکت باشم .

جدال در باتلاق ۱۸۳۰.....

کلانتر همانطور که گاه سده من بود گفت.

- برای خدا مهرداد حان، دیگر لازم نیست آشنازش

کس.

گفتم. من همان مهرداد با پسره دیشی هستم چطور
ندحالا مهرداد حان ندم. گمام پادت رفته نو و شورت دیش ب
چکارم کردید. دست و پایم را با طباب سنتید. جای طناب ها هموز
در دمینند. کلانتر و بحاجب مادرم نرد با وفاخت تمام گفت.

- بحق چیزهای شنیده. آدرخانم باورگن دروغ -

میگوید. ما حرم بحبت کار دیگری نکردیم. زاغی شاهد است که مرا
با او تو نگفتم.

عصبانی شدم گفتم.

- عجب زن و فیح و دروغ گوشی هستی.

مادرم اخوها یتر ادرهم کشید، گفت

- ساكت باش مهرداد، تحقق نداری با کلانتر این طور
حرف بزنی.

از جا بلنند شدم، گفتم.

- همچ نصید انستم توهم از کلانتر حساب میبری.

احمد کامل از تواتاق مریاد زد.

- خفه شو مهرداد.

من هم فربادندم.

- خودت خفه شو.

مادرم بطرف من آمد. آهسته گفت.

سمیتوانی بکامروز را ساكت بانشی بانه.

گفتم انتظار نداشتم، از کلانتر دفاع کنی.

آنها دین بدست و پای مرآ باطناب بسته بودند اذیتم کردند. چرانی

۱۰۳ خواهی قبول کنی که او دروغ میگوید امیر عشمری

مادرم در حالیکه توجه شمهاي من نگاه میکرد ، گفت
- این را میدانم سيف الله برايم تعریف کرد .

دیشب چه اتفاقی افتاده . تونبا پاد فرار میگردد
تودرگرو الماسهابودی هنوز هم وضع عوض نشده . البته تا وقتی
احمد با ما است . حالا خواهش میکنم ساكت باش . توجه کاره .
هستی که از زاعی دفاع میکنی . او هم پدردار دو هم مادر خودشان
میدانند .

گفت . زاعی یک دختر بد بختی است . زیر دست این بابا
ونذر جرمیکشد .

مادرم بالبخندی ساختگی داشت .
- همه ماتوزندگی زجر میکشیم . تویک جور ، من بکجور
دیگر ، ولی بانقشهای که من کشیده ام هزو دی وض هر دو مان عوض
میشود . بر میگردیم بزندگی سابق خودمان توفقط پک هرست کوتاه
به من بده له شراین احمد را از سر خودمان کم کنم . بعد بقیه داره — ا
خود بخود درست میشود .

برسیدم . چه نقشهای کشیده ای .
گفت . بعدا " میفهمی .

ناگهان صدای افتادن چیزی بر گف حیاط بلند شد
و صدای گریه زاغی جای آنرا گرفت .

کلانتر . زاعی را بر گف حیاط انداخته . . . بودن توانستم
جلو خودم را بگروم و آن صحنه را تحمل کنم . خودم را به کلانتر رساندم
و با خشم گفتم .

- چرا زاغی را هلش دادی " .
او بادستش ، مرآ گناه زد و گفت .

جدال در باتلاق ۱۸۶
بعد به طرف زاغی رفت خودم را بین او و زاعمی
..... ایده. گفت.

ستا وقتی اینجا هستم نمیگدارم دست توبه این دختر
بر سد.

مادرم، خود شرایب من رسانید، دستم را گرفت و بتنده
گفت.

- هیچ معلوم هست چه کارداری میکنی.

دستم را بطرف کلانتر گرفتم، گفت.

- بـهاـین زـنـ گـنـدـهـ بـگـوـکـهـ دـخـتـرـشـ رـاـ بـسـرـ حـمـانـهـ کـتـکـ
میزند. فقط زورش به او میرسد.

صدای احمد، کامل، از پشت سرم بلند شد.

- اصلاً "هیچ معلوم هست این پسره حرف حساب شـ چـیـستـ. هـمـهـ اـشـ تـقـصـیرـ توـسـتـ آـدرـ.

سرم را بجانب احمد گرداندم. دم در اتاق ایستاده
بود، گفت.

- برای سوبکی که معلوم شده.

احمد گفت.

- شـهـاـکـیـ کـهـ مـیـتوـانـدـ صـدـایـ تـورـ اـخـفـهـ بـکـدـمـنـ هـسـتـ.
در همان موقع سيف الموارد دخان عشد. گفت.

- سرو صدای شما از تو کوچه شنیده میشود. کلانتر
به او گفت.

- هـمـهـ اـیـ آـنـشـهـاـ رـاـ دـخـتـرـتـ روـشـنـ گـرـدـهـ. مرـدـسـیـ برـایـ منـ
آـدـمـ شـدـهـ.

بـیدـ خطـابـ سـعـاـغـیـ کـهـ بـرـکـفـ حـیـاطـ اـفـتـادـهـ بـوـهـ. گـفتـ.

— می‌کشمت ، بلایی بسرت می‌اورم که در تاریخ هم

بنویسند .

مادرم بالحنی ملایم به کلاستر گفت .

— تماش کن کلاستر . برو تو اتفاقت .

کلاستر نگاه تندی به من انداخت ، گفت .

— همه آتشهار اتوروشن کردی .

حرفی نزدم . او به اتفاقش برگشت .

سیف الله از مادرم پرسید ،

بگو مگو سرجی بوده ؟

مادرم گفت . چیز مهمی نبود .

بعد یک نوک پا به زاغی زد . گفت .

— بلند شو برو دست مادرت را ببوس و بپش ق قول

بده که دیگرا زاین حرفه انصیز نی .

زاغی سکوت شد اشکست دفت .

— منکه حرف بدی نزدم .

سیف الله بطرف زاغی رفت . گفت .

— وقتی آدر خانم دستور میدهند ، بگواطاعت میکنم

بلند شود دست مادرت را ببوس .

گفتم . عجب آدمهای بیرون هستند .

زاغی از کف حیاط بلند شد . نگاهش به من بود . نگاهشی

که التماس آمیز بود . ولی من جزا آنچه که در دم دیگر چه میتوانستم — م

بکنم . او میدانست . خشم مادرش بادست بوسی معدتر خواهی

خاموش نمیشود و بزودی همینکه خانه خلوت شد . گرفتار خشم او میشود

و بخاطر حرفی که زده است باشد کتگ جانهای نوش جان بکند . در آن

موقع دیگر کسی نمود که از او دفاع بکند .

جدال در بانلاق ۱۹۶.
دلم حال راعی ، دخترک نیره رو رسوخت جون میدیدم
که اوضاعی بدتر از من دارد . . .

واهین مادرم ، دست مر اگرفت . با هم بهم انافقی که شب گذشته
رادرا نجات گزدرا نده بودم رفتیم . . . احمد کامل ، حالش بهتر شده
بود . ولی هنوز رنگ بصورت نداشت . لکدی که به نفطه حساس میداشت
زده بودم اورا زجرداده بود . حقش بود . اگر قدرت میداشتم اورا رسرب
مشت و لگد میگرفتم و حسابی حال شردا جامیآوردم .
او ضاع و احوال احمد کامل ، اینطور نشان میدادگه
او بزودی از من انتقام میگیرد .

برای انتقام گرفتن بهانه‌ای بهتر و مؤثر تراز الماسهای بود
مطمئناً "والماسها را بهانه میگردیم" دو جواب لکدی که نوش‌خان کرده
بود مهداد . در این میان اگر به حرفهای مادرم اطمینان میگردم . باید
امیدوار نمیشدم که او به حمایت از من ، جلو تعریض شوهر شرمیگیرد .
ولی اشکال کار این بود که مادرم راشناخته بودم و می
دانست او انچنان زنی نمیست که روی حرف خود بایستد . اگر هم دست
بکاری میزد . هدفش جزاغ عال من چیزی دیگری نبود . الماسهara -
میخواست و برای بدست اوردن آنها حاضر بود مر اگه پرسش بودم قرهانی
کند .

• توحیاط که بودیم به من گفته بود برای احمد کامل شوهر شرم
نهشهای کشیده که شر شر اکم کند . . . این گفته او را به این فکراند اخت
که نتند مادرم برای بار دوم میخواهد مرتبک جنایت شود . . . ولی
لزجناخت . راههای دیگر هم وجود داشت که شر احمد کامل را اکم کند .
هر سه مان در سکوت فرور فته بودیم . مادرم آهسته پسک
به سیگار شرمیزد و غرق د رافکار خود بود . احمد کامل دم در اتساق
ایستاده بود و بیرون بر آنگاه میگرد . من هم بالای اتفاق بدیوار گمک

داده بودم هیچ اثار و علائمی دیده نمیشد که از آن خانه لعنتی بیرون
برویم . . . حتی نمیدانستم مادرم و شوهرش تاکی میخواهد در آن -
اتاق کثیف بمانند .

نمیتوانستم ساکت باشد و نماش اگر قیافه های گرفته اند
باشد . باید موضوع را مطرح میکردم تاروشن شود له زن و شوهر جناه تکار
چه تعصی می دارند .
— مادر میخواهم یک چیزی بپرسم .

— چی میخواهی بپرسی . ؟

— حوصله شنید نشده اداری یانه . ؟
— آره گوشم باتوست .

احمد کامل همان طور که نگاهش به بیرون بود گفت .
— اگر از وضع خودت میخواهی شکایت کنی . بهتر است
حروفی نزنی .

مادرم به او گفت .

— تودخالت نکن احمد . بگذار حرف شر را بزند . بعد رو -
کرد به من گفت .

— چی میخواستی بگوئی .

برسیدم . ماتاکی باید تو این لانه سگ بمانیم . مادرم گفت .
— ناها را همینجا میخوریم و بعد راهی افتیم .
دقتم . مگر جاقحط است که اینجا ناها را بخوریم .
احمد کامل سر بجانب من گرداند ، گفت .
— هر چی مادرت میکوید باید اطاعت کنی .

گفتم . ولی نه هر چی که تو میگوئی .

پوز خندی آمیخته به خشم زدو گفت .

— به آنجا هم می‌روم که هر چی من بگویم اطاعت کنی .

جدال در باتلاقی
هنور دیر شده .

گفتم . این آرزو را باید بگوییم بمری .

گفت . آوردن نوبهای سخا طبق نقشه‌ای بود که من کشیده بودم . مادرت هم موافقت کرد . بگدار صاف و پوست کنده بہت بگوییم سریوشت سویسروشت الماسهای باستگی دارد . تا وقتی الماسهای بدست من بر سر داد . وضع تواریخ این که هست بدتر می‌شود . من کسی هستم که از تاریخ نداشته باشد . می‌چرخانم . حالات و توهات اصلًا " داخل آدمها " بیستی مخواهی سر من کلاه بگذاری . اشتباه می‌کنی مهرداد . خودت را ادیت نکن الماسهای اتحویل بدست تاوضع به صورت سابق برگردان . کسی نیستی که بتوانی با من مبارزه کنی . در این مبارزه کسی که از بین می‌رود توهستی . این را باید فهمیده باشی که احمد کامل بر احتی می‌تواند خردت بکند . بیک لگد و یک مشت و دادو فریاد خودت امیدوار نباش که بتوانی مر از میدان بدرگشی .

گفتم . حالا من هم می‌خواهم یک چیزی بہت بگوییم موقعی الماسها بدست میرسد که پدرم از زندان آزاد شود . این را دیگر نخوانده بودی .

او و مادرم هردو بمن خیر شدند . . . مادرم که موضوع - تازه‌ای بگوشش می‌خورد ، گفت .

- پدرت را دادگاه محکوم کرده من و احمد چطور می‌توانیم آزاد شکنیم . ما که کارهای نیستیم .

با حرفی که ندانسته بزرگان آوردم کم مانده بود بندی - د را آب بدهم و آنجرا که باعث محکومیت پدرم شده بود من از زبان آشها در آن شب بارانی شنیده بودم بزرگان بیاورم . خیلی زود متوجه شدم که نباید این حرف را میزدم . چون اگر آشها می‌فهمیدند من از کاری که کرده‌ام در دروده ام ، اگر یک درصد شانس زنده ماندن داشتم ، آن

۱۹۹ ، امیر عشیری
رازدست میدادم .
احمد کامل گفت .

— مهرداد چرت و برت میگوید . پدر شر اجرم تریاک
قاچاق محکوم بزندان کرده‌اند ، وحالا از ما میخواهد که اور آزاد —
کتیم ، واقعاً که مسخره است .
ما درم حس کنچکاویش تحریک شده بود و می‌خواست
انگیزه‌حرفی را که زده بودم بداند . . .
به من نزدیک شدو گفت .

— چی باعث شد که فکر کنی من و احمد میتوانیم پدرت
را از زندان آزاد کنیم ؟

مرد بودم در جواب سوال او چه بگویم .
بیاد موضوعی افتادم که از زبان ما درم در روز هاشی که پدرم را —
محاکمه میکردند شنیده بودم ، با بیاد آوردن آن موضوع نفس
راحتی کشیدم .
کتم .

— تا آنجاشی که اطلاع دارم ، پدرم علاوه بر مدت
محکومیتش مبلغ خیلی زیادی هم باید به صندوق دولت بپردازد —
شما باید آن بول را بدیند .

احمد کامل بوزخندی زد و بالحنی تمسخر آمیز گفت .

— جزو م پدر آقاراهم ما باید بدیم .
بعد نگاهش را به من دوخت و بالحنی تند گفت .

— به چه دلیل این کار را بگنیم .
گفتم . بد لیل اینکه طالب الماسها هستند .

عصیانی شد ، گفت .

— پسرها حمق ، دیوانه .

جدال در باسلانی ۱۹۰.....

مادرم بالحسی ربرکانه گفت.

– من قبول میکنم . ولی در حال حاضر ما پولی که بتوانیم
حریمه نقدی پدرت را به صدق دلت پردازیم مگراینکه
از محل فروش العاسها این کار را بکنیم .

بعد روی شرایط احمد کامل کرد و بنا او چشمکرد . این
چشمک معنی دار او از سطر من مخفی نماید یکبار دیگر او جمهور واقعی
خود شد اشان داد و ثابت کرد که همچنان با تزویه و پرسنی دارد –
مواعی سر اه خود را آن دار بزد .
احمد کامل گفت .

– حالا شد یک چیری از محل فروش العاسها این کار
رامیکیم . من هم قبول میکنم .

مادرم بی آنکه با شوهرش صحبتی نکند با اشاره چشم
به او فهمید که با پیشنهاد من مخالفت نند . . . کامل که از آن هفت
خطهای روزگار بود و اگر هم بود ، معنی اشاره زن رئیس تراز خودش
رامی فهمید . قضیر اتابه آخر خواند ، فهمید که زن جنایتکارش که
مادر من بود فکر شد ابکار اند اخته و نقشه تازه‌ای کشیده است . نقشها
که روی پیشنهاد تو خالی و مسخره من طرح شده بود .

کامل بخلی عوض شد . به من روی خوش نشان داد . قبول
گردکه جریمه نقدی بدرم را از محل فروش العاسها پردازد . تنها از این
شرط که العاسها از من سحوبه بگیرد .

او حتی پا را از این هم فراتر نداشت و برای آنکه در باع سپر را به من
نشان بدهد و ظاهرآ محبتی نداشته باشد . قول داد که با ظرف مادرم مبلغی
از بیوی فروش العاسها را بنام من کما ریگدار دهد خرج تحصیل از آن محل
تأمیی شود .

من برای گریز از آن بن بست آن پیشنهاد مسخره را مطرح

کردم ، آنها هم آن را قبول کردند . بدون اینکه قبول پیشنهاد من تضمینی داشته باشد ، آن هم با چه شرطی . که من الماسه را را دودستی تعذیشان بکنم و به این امید بنشینم که از پول فروش الماسها ، جریمه نمودی پدرم را میپردازند .

درواقع این من بودم که یکبار دیگر و شدیدتر از دفعه قبل ، دست ببازی خطرناکی زده بودم ، بازی خطرناکی که پایی جان خودم در میان بود . ولی مجبور بودم مهر سکوت را لبم بردارم کاری کنم و نقشه‌ای بکشم که بتوانم هم آنها را سرگردان کرده باشم وهم اینکه یکبار دیگر شناس خودم را بیازمایم . با مادرم و کامل نمیشود کلنجارفت . باید و ان عدد میگردم که تسلیم شده‌ام . چون حداقل این نقشه‌ای که من کشیدم این بود که اگر موفق نمیشدم خودم را از چنگ آنها خلاص ننم . برای مدت کوتاهی از خشم آنها در امان بودم . مادرم و شوهرش هرای اغفال من نقشه میکشیدند و من علمیه آنها فکرم را بکار میانداختم . من دست هر دشمن را خوانده بودم ، و آنها فقط به این راضی شده بودند که تسلیم شده‌ام . و دیگر آن پس پیکندنده ولジョج نیستم .

من در جستجوی راهی تازه بودم ، راهی که مرا از آن بن بست خطرناک نجات بدهد .

و به آزادی برسم . جزاین ، راه دیگری به فکرم نمیرسید . برای من مثل روز روشن بود که مادرم و شوهرش ، مرا تحت فشار میگذارند که آنها را به مخفی گاها الماسه را هنمایی کن - م چون دفعه قبل که آنها را هنمایی کرده بودم و نشانی ساختگی داده بودم ، دست خالی برگشته بودند . و این همان چیزی بود که خودم میخواستم . در آن وضع علاوه بر آنکه به خودم و نجات فکر میکسردم

جدال در باتلاق ۱۹۳۰.....

ارفکر "راغنی" سیرون نصیر قسم.

احساس عجیبی به او داشتم . گوئی اور از زمان
طغولیت میستاختم . بی آنکه دلیل شد ابدانم دلم میخواست به او
کمک کنم نا از شر پدر و مادر بیرون حاضر خلاص شود .
مادرم سطوف من آمد ، ساکو اگشتانتش بزیر حانه ام
زدوگفت .

- نو فکر جی هنسی ؟

گفتم هیچی . دارم فکر میدنم که تا چند رور دیگر باید
به مدرسه بروم .
خندید و گفت .

- اینکه دیگر فکر کردن ندارد .

گفتم . با این وضعی که تو برایم درست کرده ای ، تازه -
میگوشی فکر کردن ندارد .

بالبخندی معنی دار گفت .

- نه من و نه کامل ، هیچ کدام مقصو نیستیم ، خود ت
امن وضع را درست کردی . ندانسته وارد کاری شدی که اصلاً "به تو
مربوط نبود .
کامل گفت .

- آذرجون ، مهرداد را مارا احتشیکن ، کاریست که
نه ، و حالا باید خود مهرداد را اشتباه خود شدرا اجیران کند . وقتی
الماسها را تحويل داد ، وضع بحال اول بر میگردد . فعلاً "ماها مهرداد
میکفرار داد بسته ایم . او الماسها را تحويل میدهد . ماهم جریمه منقدی
پدر شد ام پسر داریم .

بعد رو بحاب من گرد و گفت .

- فرار داد . ازا جن بجهت نصیشود . حالا اذرا برادر دار د

گو. گفتم . این همان چیز است که خودم میخواستم . من یک پیشہ دار بی شمار دارم . ممکن هم قبول گردید .
مادرم با بسم دعث .

- مهرداد جان ، شرط قبول پیشنهاد را فراموش کردی .
گفتم . مادرم ، فراموش نکرده ام ، العاسها را -
تحویل نان میدهم و خودم را از نرش خلاص میکنم . میدانید من به این
سیحه رسیده ام که العاسها شوم است . از ساعتی که آنها سهار اصحاب
شدم تا این ساعت جز در در سرچیز دیگری مذاشت .

مادرم بقیه قوه خندید و گفت .
- حاضرم چند برآ برآن العاسها را به من بدهن - د
و در درستور ادا شته باشم .

کامل به من نزدیک شد . دستش را بطرفم آورد و گفت .
- دست بد . از این ساعت من و تو با هم دوست
هستم . در حالیکه دستم را میفرشد اضافه کرد .
- همین مانها پد کدورتی وجود داشته باشد .

کلماتی که از دهانش خارج میشدندگ تزویر را داشت
دروغ میگفت . از آنها فی بود که با پک دستش ، دست طرف را -
میفرشد و دست دیگر ش دسته گاردرا . او و مادرم دست کمی از
بکدیگرند اشتند . کامل حتی در آن موقع هم که دست را میفرشد
و خودش را دوست من میدانست بخونم تشنگ بود .

مادرم دستش را بر اوی شانه ام گذاشت و گفت .
- چرا ماتر برده مهرداد جان ... به کامل بگو - و
که تو هم ازا و گدوتی بدل ندادی .
به کامل گفتم .

- مادرم جواب تورا داد .
دستم را از توی دستش بخون کشیدم ...

جدال در باتلاق ۱۶۳ مادرم گفت.

- حالا باید یک ناهار حسابی بخوریم .
گفتم . ولی نه اینجا .

کامروکرد به مادرم و گفت .

- انتخاب جای امیر داد ، پول ناهار با من . شانه
بالا اند اختم و گفتم .

- من جائی را بلدنیستم .

مادرم نگاهی به ساعتش از داشت و گفت .

- سیم ساعت دیگر حرکت میکنیم . درست سر ساعت
یک .

مادرم ، من و شوهرش را تنهای کذاشت ، به اتاق -
سیف اللہ و کلانترفت . در آن موقع حتی حدس هم نمی توانستم بزشم
که او با سیف اللہ و کلانتر اجمع به چه موضوعی دارد صحبت میکند
کامل روی یک چهار پایه نشست ابدا "کنجکاو نشد ، ببینند زن ش
برای چه به اتاق آنها رفت است . آن موقع زاغی در گوش هیا ط
نشسته بود مشغول پاک کردن سبزی بود .

چند دقیقه به ساعت یک بعد از ظهر مانده بود که
مادرم پیش مابرگشت . انتظار داشتم کامل ازاو برسد که در اتاق
آنها چه کار داشته است ولی او چنین سوالی نکرد .
اما من نتوانستم ساكت باشم هر سیدم .

- تو اتاق آنها چه کار میکردی ؟
خندید و گفت .

۱۹۵ امیر عشیری

- این کجگاوی تو برای من قابل تحسین است . هیچی
مادر ، رفته بودم مقداری بول به آنها بدهم . من همیشه به آنها
کمدمیکنم .

گفتم . واپسند عده بول بیشتری به آنها دادی چون -
زیدابان من بودند .
ناراحت شد گفت .

- باز که شروع کردی هر اتفاقی که افتاده فراموش کن .

از مقابلش گذشت ، رفتم دم در اتاق ایستادم و گفت .

- دست خودم نیست . نمیتوانم فراموش کنم .

دستها بیش را از پشت سر بر روی شانه ام گذاشت و گفت .

- گوش کن عربیزم ، من مادرت هستم .

گفتم . در اینکه مادرم هستی شکندارم .

گفت . باید مراببخشی میدانم به توبذکر دم . واپس
نوهستی که باید گذشت داشته باشی . من و کامل هر دو مان پشمیمان
هستیم .

خوب دیگر بیا آشتبای کنم .

مرا بطرف خود گرداند . و صور تم را بوسید ... و به اسرار
و ادارم گردکه من هم اورا بموس ، باید اعتراف کنم که بوسه من بالکسراء
هر آه بود . وقتی بوسید مش چند شدم شد .
کامل گفت .

- آذر ، این نا هار حسابی را کی باید بخوریم ،
مادرم گفت .

- من کاری ندارم . نمیتوانیم برویم .

آ مادرم رفتن شدم ... به مادرم گفتم .

- نمیتوانم بک خواهش ازت بگنم .

خنده ای گرد و گفت .

جدال در سانلا ۱۶۰

حداکند حوا هس و حبری سادگه سوام احاصی دهم

کفم . راعی راهم خود مان سریم .

قیافه مسمث کنده ای گرفت و لغت .

— عجب تقاضائی .

کامل گفت .

— بهتر بود میگفتی عجب سلیقه ای حالا دیگر — ر

کار مان بجانی رسیده که زاغی را دنبال خود مان بیندازیم و بر بـ م

ناهار شـ دهیم .

کفم . مگر آدم نیست :

مادرم گفت .

— آدم با آدم خیلی فرق دارد . توداری راعی را با

خود ت مقایسه میکنی . دختره هنوز دست راست و چپش را نمیداند

از این تقاضای توهیج خوش نیامد .

کفم . حرفم را هم گرفتم .

کامل از روی چهار یاره بلند شد و گفت .

من از گرسنگی دارم غش میکنم .

از اتاق بیرون آمدم . مادرم بدم در اتاق آنها فست

که خدا حافظی بگند . . سيف الله و کلانتر از اتاق شان بیرون آمدند

سيف الله دولاشد و دست مادرم را بوسید ، کلانتر هم همین کار را گرد

ومادرم سعی نکرد دستش را عقب بکشد . گوشی این راهم برای خود

تشخص میدانست .

راعی کار شد از ها کرد و بود و به من مینگریست . —

چشم اش از اشک پر شده بود .

مهدید که تنها حامی او که من بودم دارد سرورد . در آن خانه محقر گـ

۱۴۷ امیر عشري

بزندان سیستر شاهت داشته دیگر کسی بود که با او محبت
بکند یا چند کلمه با او حرف برداشت. نهایا میشد، مثل همه آن روزهای
که پشت سرگذاشت بود.

وقتی مادرم خدا حافظی کرد، با صدای بلند گفت.

- زاغی خدا حافظ.

صادایی که بر حمت از گلوبیش خارج شد. گفت.

- سلامت مهرداد خان.

بعض راه گلوبیش را بسته بود... وقتی جوابم را داد،
سرشد ایائین گرفت معلوم بود که گریه میکند. احمد کامل، مجده است
را گرفت و بالحنی دوستانه گفت.

- بیا بروم، اینجا جای تو نیوی.

از درخانه بیرون آمدیم... مادرم بدنبال ما آمد
من اصلا "برنگشتم سيف الل Mizan شردار بینم از ریخت و قیافه هر ر
دوشان بسیار بودم... .

از کوچه پس کوچه های محله گذشتم.

دست من همچنان در دست کامل بود. دوستان مرا قبیت از مراعبه دهند
گرفته بود که فرار نکنم.

مادرم شانه بشانه من می آمد...

نه خیابان که رسیدیم سوار اتو میل شدیم. مادرم
پشت فرمان نست. من و کامل هم حلون شدم.

آن محله خودمان رسیدیم. فهمیدم، آن ناها رحاسی را داشته
و عده داده بودند در آپارتمان خودمان آید بخورم.

گفتم، مثل اینکه فرار بود به یک زستور ای برویم.

مادرم گفت. - سهیrin حا سرای استراحت و صرف عدا، آپارتمان.

جدال در باتلاقی
خودمان است .

مرا به آپارتمان خودمان برداشت .

کامل که ناداخل اپارتمان ، مجدهستم را محکم گرفته بود
در آنچه استم را اول گردید .

- من میروم یک چیزی بخرم .

مادرم گفت .

- صبر کن ببینم مهرداد چی دوست دارد .

نهم . نان خالی هم باشد میخورم .

کامل ماراتنهای گذاشت . . . آزاد شده بودم ، ولی این
آزادی در یک محدوده بسیار کوچک بود . درست مثل یک قفس
در باغ وحش . کوچکترین راهی بخارج نداشت . به اتاقم رفتم . که
آنها پادآور خاطرات گذشته ام بود . حافظتی که امکان برگشت حتی
یک روز آن را بعید میدانستم . . . تختخوابم بهم ریخته بود . از در
بودیوار اتاق غم میبارید . آنجابا همه خاطرات خوشی که داشت
ولی در آن موقع برای من یک سلوی زندان بود . . .
مادرم به اتاقم آمد و گفت .

- اینجا خانه خودت است . کاملاً آزاد هستی .

گفتم ، ولی نه آنطور که باید آزاد باشم .

- منظورت از این حرف چیست : .

- منظورم این است که اجازه ندارم از آپارتمان خارج
شوم .

- این یکی را متأسفم .

- هم حالا معنی آزادی را فهمیدم .

گفت . ببین مهرداد ، ما یک قراردادی با هم بسته ایم

۱۹۹ امیر عشمری

این فرارداد مارا ملزم میکند که از پکدیگر جدا نشویم و مراقب هم باشیم
گفتم . در واقع شما مراقب من هستید .

— مگر اشتغالی دارد .

— نه ، بالاخره یک طوری باید به این وضع خاتمه داده
شود .

— بزودی من و توبولدار میشویم .

— چطور است برویم به سر اصل قضیه .

— کدام قضیه :

پرسیدم . بعد از اینکه ناها رخوردیم کجا باید برویم ؟
دفت . خیلی سلطه است . با هم میرویم قم و توجای
العاشر ابه من نشان میدهی .

آن موقع دیگر احمد کامل نامی وجود ندارد . چون —
تصمیم دارم شرشد اکم کنم .

پرسیدم . چه کارش میخواهی بگنی .

گفت . تو کار نداشته باش . یک طوری سرشد از هر آب —
میکنم که خودش هم نفهمد . به مادرت اطمینان داشته باش . حالا —
استراحت بگن تا احمد برگردد .
از اتاق بهرون رفت .

نمیشده بعید که برای شوهرش چه نقشه‌ای کشیده است
مطمئن بودم یک بلاعی بسراومیا ورد که به تنهاشی صاحب هفت
میلیون تومان العاس شود . البته این چیزی بود که او خواهش را —
میبدید و امکان نداشت بگذارم واقعیت پیدا بکند .

حدسی که درباره قرارداد مسخره بین خودم و آنها
زده بورم درست از آب درآمده بود . تصمیم داشتند مرآبه قسم

جدال در ساتلاق
بهرد تادرانغا جای الماسهار اشان بدشم .

چون آنطور که خودش میگفت . احمد کامل نامی
و خودش خواهد داشت که خودش را صاحب میلیونها تومن الی اس
داد .

در حدود ساعت پنج بعد از ظهر بود که زنگ در آهار تمان
پصدادر آمد . . . مادرم رفت ، در را باز کرد . . . سيف الله خالدار
بود . ورود او برای من غیرمنتظر بود . مادرم راجع به سيف الله که
قرار بود به آن جای بیاید حرفی نزد هم بود .

کامل گفت . سيف الله درست ب موقع آمدی .

سيف الله نيشن تابنا کوشن یازشد . گفت .

- یادم نرفته بود آقا ، چطور ممکن است خانم ییک
دسری به من بدهند و من یادم بروند ، تا حالا که سابقه نداشت
من هرجی دارم از خانم دارم . هر دستوری بدهند بادل و جان انجام
میدهم . احمد کامل گفت .

سامدوارم این طور باشد .

سيف الله گفت .

- مطمئن باشید .

مادرم به سيف الله گفت .

- من همیشه از تور ارضی بودم ، و به عواداری هم ایمان
دارم . حالا برو تو آن اتاق استراحت کن تا صدایت کنم هوا که تاریک
شد . راه میافتیم .

و هنی سيف الله از اتاق بیرون رفت . . . از مادرم برسیدم :

- برای چه سيف الله آمد ما بینجا . کجا تراست با او -
برویم . ازا و چه کلری ساخته است ؟ .

مادرم بالبنخندي مر موز گفت.

- او خيلي کارها ميتواند بگند.

گفتم . مثلًا "چه کار مهمی ؟

احمد کامل را و گرد به مادرم گفت.

- چرا حقیقت را به مهرداد نمیگوشی شتر سواری که

دولادولا ندارد.

فهمیدم که آمدن سيف اللہ و کار مهمی که او باید انجام
بدهد ، به من ارتباط دارد . خيلي ترسیدم . او آدم خطرناکی
بود که ذره ای رحم در وجودش یافت نمیشد . بسیار حرم و رذل که بر ر
کاری تن میداد ختنی اگر قرار بود مرتکب قتل شود . خم به ابرونمی
آورد ...

سيف اللہ را اینطور شناخته بودم که برای پول دست به رخیانتی میزند .
به مادرم نگاه کردم ، پرسیدم .

- موضوع چیست چرا از من مخفی میکنی :

مادرم دهان باز کرده حرفی بزند ...

کامل گفت . ۱ - بذار خودم . حقیقت را به مهرداد بگویم .

ترسید رو جودم رخنه کرده بود ، همان ترسی که فدرسر
میگردم دیگر بسرا غم نمی آید ، چون در مقابل نقشه آنها ، من هم
نقشه ای کشیده بودم . ولی ورود سيف اللہ ، نگرانم کرد و به من هشدار
داد که به نقشه خود نهایا در باد اطمینان داشته باشم . آنها حساب همه
چیز را کرده بودند . به احمد کامل گفتم .

- چرا ساخت بودی . بگو موضوع چیست .

لبخندی که نشانه افکار شیطانیش بود بروی لبانش آورد
و گفت .

- دارم فکر میکنم موضوع را زکجا شروع کنم .

جدال در باتلاق ۲۰۳۰.....

گفتم . برای من مهم نیست ارکحا شروع کسی . من فقط مخواهم بدانم برای چه سیف اللہ را در این کار دخالت داده است و اوجه کار مهمی باید انحصار بدهد .
او در حای خود جنبید و گفت .

- خوب گوش کن ببین چی میگوییم . مگر قرار نیست توان احساس را به ماتحولی بدهی ، و ما هم حریمه نقدی پدرت را به داریم سرم را تکان دادم و گفتم .

- این قرار ما بقوت خود شناقی است .
و او با همان لبخندزشت و مشمئز گشته اش گفت .
- ما با هم میرویم قم که توجای العاس هارانشان بدهی و این آخرین شانس زنده ماندن نوست . منظورم این است که اگر این دفعه هم مثل دفعه قبل به مأكلک بزنی شانس زده ماندن را از دست میدهی .

و آن وقت سیف اللہ دستوری که به او داده ایم اجرامی کند ساده نربگویم ، تورا میکشد و حسدت را در خارج شهر توی یک گودال می‌دارد .

رنگ از صور تم پرید و سخت به وحشت افتادم . طوری که آنها متوجه شدند . . . مادرم گفت .

- اگر کلکی در کار نیست . چرا باید بترسی ورنگت ببرد .
بالحقی مصطفی ربانه گفتم .

- یعنی تورا ارضی میشوی که پسرت را بدست سیف اللہ بسیری که نابود ش بکند .

مادرم سر غلبه ایا نین گرفت و گفت .
- احمد کامل این طور میخواهد نه من بہت که گفت

۴۰۴، امیر عسیری

بودم اما سه‌ها مال کامل است. او حتی مرا هم شهید کرده‌دهم از مر
دخالت بکنم بزرگیم خاتمه میدهد.
با صدایی لرزان گفت.

— هیچ‌کلکی در کار نیست. کامل گفت.
— امیدوارم که این نظرور باشد. حالا بگذا را خریسن
حروف را بزنم. اگر به جان خودت و مادرت علامه مند باشی سعی
نمیکنی راه رسیدن به الماسهار اوضی نشانیان بدهی.
لحظه‌ای مکث کرد. و بعد ادامه داد.

— پادت باشد. جلا د توان اتاق نشسته و منتظر اشاره
من یا مادرت است. سيف الله دستورات من و مادرت را کور کورانه و—
بدون چون و چرا النجام میدهد. او نوکر بول است.
برای صد توان حاضر است آدم بکشدو دیگر برایش فرق نمیکند چه
کسی را باید بکشد.

با خودم گفت. احمق "از تهدیدهای اونترس. فعلًا
که به او اطمینان داده‌ای. جای الماسهار انشاشان میدهی. تا
قم هم راه زیادی را باد طی کنیم. وقتی هم به آنجار رسیدیم شاید
راه نجاتی بپیداشود... خودت را نهاد. نشان بده که بسر دلدار
و با شهامتی هستی ...".

گفت. کار به آنجان رسید که شما مرآ به دست سيف الله
بسورید.

احمد کامل گفت.

من و مادرت هم جزا این انتظار دیگری نداریم
 فقط خواستم دلیل آمدن سيف الله را بدائی و ضمناً "اگر انکار

جدال در ساتلاق
نادرستی در سرمی بروانی ، از سرت بیرون گشی . چون من و مادرت
دیگر گول حرفهای تورانی خوریم . همان یک دفعه که به ما کل کی
زدی کافی است .

مادرم با خوشحالی ساختگی گفت .

- یک چیز دیگر ، خرج تحصیل تورا لز محل بول فروش
الماهیات میشود . درواقع توهم سهم خودت را میگیری و بولدار
میشوک ،

گفتم . همه آنها که مهندبار گفتند قبول دارم
حالا اگر اجازه بدهید میخواهم بماتاق خودم بروم واستراحت
کنم . مادرم گفت .

- یکی دو ساعت دیگر راه میافتیم . اگر خواب
بودی خودم بیدارت میگنم .

بماتاق خودم رفتیم . روی تختخواب دراز کشدم
از بسیاری یوت خالی آنها را راجع به فروش الماهیات
و خرج تحصیل خودم شنیده بودم حالیم بهم خوردید بود . تو
خالی تراز هم موعدهای که داده بود . سهیم کردن من در پرسول
فروش الماهیات ها بود . و من جز اینکه مزخرفات آنها را بشنوم
و وانمود کنم که حرفهای این را باور کردیم .

و اکنون دیگری نمیتوانستم نشان بدهم . . . خسته
شده بودم و دلم میخواست تنها باشم . بماتاقم رفتیم نادرسکوت
و تنهاشی آنجا بهتر بتوانم در هاره موقعیت خودم فکر کنم و یک
نقشه دیگر برای فرار از چنین آنها بگشم .

نقشهای که قبل از شنیده بودم . اینطور میخواستم
آن را اجرا کنم . که موقعی وارد صحن حضرت معمومه میشوم
تا آنها را به آن آرامکا خصوصی راهنمایی کنم که جای الماهیات

رادر آنجانشانشان بدهم . قبل از رسیدن به آن آرامگاه در یک فرست
کوتامو مناسب دست هر کدام شان را کوچک دست مرا تودستش میگرفت
گاز بُکیرم و همینکه دستم را اول کرد . خودم را به میان جمعیت
بیندازم و فرار کنم . برای من مهم نبود بعد از فرار کجا باید میرفت . م
هم این بود که خودم را از چنگ آن جناهی تکاران نجات بدهم . مطمئن
بودم که این نقشه با موقیت اجرامی شود اما ورود سيف الله که
بشدت نگرانم کرد و بود . این نقشه را بهم میزد . چون مثل روز براهم
روشن بود و آنها مرآب دست سيف الله میسردند . واو مرآقت از مرآ
بعهده میگیرد . . .

باید پنکه فکر دیگری میگردم که سيف الله هم نتوانم
جلوی مرآ بگیرد . . . راستش عقلم بجایی نمیرسید . آنها سنه فر
بودند سنه فری که در وجود هیچ دام از آنها ذره ای رحم و جود
نداشت . هر سه شان مثل هم بودند و مرآ مثل نکن انسگشتری در میان
میگرفتند .

مادرم و شوهرش به من اطمینان نداشتند . چون یکبار
به آنها دروغ کفته بودم و حالا برای اینکه جای الماسهار انسان
بدهم . سيف الله خالدار راهم وارد چرخ خودشان گرده بودند
که مرآ بر سانند . نقشه جانبه کشیده بودند و حالانوبت من بود
که این نقشه جالب آنها را بهم بزنم . ولی چطور میتوانستم این
کار را بکنم ، مهم بود .

خودم را ب دست سرنوشت سپردم . راهی بنظرم نمی
رسید و برای فکر گردن و بهدادگردن بکراه قابل اطمینان خیلی وقت
داشت . همه امیدم بعوضی بود که در قم همچنان میگردیم .
آنگیره مقاومت من در برابر تهدید و فشارهای مادرم

جدال در باتلاق ۲۰۶.....
و شوهرش، یک چیز بود، پدرم که بیکنای او برایم نابت شد و
بود من همه تلاش خود را در مخفی نگاه داشتن الماسها برای -
از این پدرم بکار میبردم، اول باید خودم را نجات میدادم و بعد د
بوسیله همیس موجبات دستگیری مادرم و کامل را فراهم میکردم تا
حقایق روشن شود و پدرم از زندان بیرون بیاید.

موضوع دیگری که زیاد به آن اطمینان نداشتیم این بود
که کامل، مادرم را تهدید به مرگ کرده باشد. که از من حمایت نکند.
آنها از ابتدای سرقت الماسها، و همچنین قتل "سیل"
و توطئه علیه پدرم باهم کار کرده بودند، و آنگهی مادرم کسی سود
که شیطان را درس میداد، آن وقت چطور ممکن بود کامل بتواند د
اور اتهاد پیدا کند.

هو اتار یک شده بود. ساعتی از شب گذشته بود که بطرف
قم حرکت کردیم. مادرم را نندگی میکرد احمد کامل هم در کنارش
نشسته بود. من و سیف الله هم روی صندلی عقب اتو میبل نشسته
بودیم، سیف الله پشت سر احمد نشسته بود. آرام و خونسرد در عین
حال مراقب من هم بود. هیکل گندهای داشت و خیلی هم خرزور بود
با این حال آدم احمقی بود، شعور درست و حسابی نداشت فقط
این را میدانست که بدون چون و چرا باید دستورات مادرم را موبیم
انجام بدند و دستمزد شردا بگیرد. آینده برای او مطرح نبود
آنچه دیده برایش مهم بود زمان حال بود.

حقاقت او همین بس که خیال میگرد ممکن است من
در اتو میبل را باز کنم و خودم را به خارج ببرت کنم.
من در گوش صندلی خزیده بودم و به خودم مگر میگردم
که چه کار باید بکنم ...

بنابراین که کیلو مترها از شهران دور شده بودیم، مادرم

او مصله اموده بود .

نامی نداشت .

- طوری سده ؟

مادرم گفت .

- آره ، یک موضوعی بعکرم رسید بیا پائین نابهست
بگویم .

هر دوار اتومبیل پیاده شدند و به عقب اتو مبیل
رسند طولی کشید که مادر هر کشت سرش را پیچنده درست راسته
بداخل اتومبیل اورد و به سیف اللہ گفت .

- بیا پائین احمد منتظر توست .

سیف اللہ خنده ای کرد و گفت .

- ببینم چه کار باید بکنم .

خنده او پشم را رزلند . گیج شده بودم ، بر سیدم .

- چه اتفاقی افتاده :

مادرم بالحن ملا بهم گفت .

- به توبه بوط نیست مهرداد جان ، محکم سرجای خودت
بشن ، پشت سرت راهنم نگاه نکن .

سیف اللہ هیکل شده اشراحت احرکت داد در اتومبیل را باز
کرد و پائین رفت ... مادرم هم هر کشت پیش کامل ...

در حالیکه ترس هم داشته بود ، دلم میخواست از شیوه
عقب اتومبیل نگاهی به پشت سرم بمندازم و ببینم آنجاچه خبر است
آنها چه کار میکنند و چه چیزی باعث توقف ما شده است . ناگهان
صدای کسی را که صدای او در گلوی من خفه کرده باشد بگوشم خورد
و بعد صدای کسی در هم ولی نه شدید شنیدم . مثل این بود که دونفر باهم
گلاویز شدم و یکی از آن دونفر از پای درآمد و باشد ... یکبار ذیگر صدای
خفه ای برآشیدم ... صدای کسی ده قدرت بلند کردن صدای شد -

جدال در باتلاق نداشت ...

طولی نکشید که صد اها قطع شد و بعد صدای پای کسی
دعا ز اتو مبیل دور نمیشد بگوش خورد ... دلو جرأت بخراج دادم . -
آهسته سرم را به عقب گرداندم و دزدگی از شیشه عقب به پشت سرم
نگاه کردم در سورمات چرا غهای قرمز عقب اتو مبیل ، مادرم را دیدم
که او طوری استاده بود که پشتش به اتو مبیل بود . کامل و سیف الله
راندیدم ...

از خودم بر سیدم . چه اتفاقی افتاده ، آنها کجا
رفته اند . ان صد اها از حلقوم کدام پکیشان بیرون آمدند بود . آیا
جنایتی اتفاق افتاده ؟ .

گوییم از ترس خشک شده بود . حس میگردم که نگنگ - م
بر پد مودست و پایم بی حس شده است . چندبار دهانم را باز کرد - م
که مادرم را صد اکنم واژ او بی سرم که چه اتفاقی افتاده است ؟ .

ولی پادم آمد که او گلت بمود . به تو مر بوط نمیست
مهرداد جان . محکم سرجایت بشین پشت سوت راهنم نگاه نگن ...
در حالی که از آنجه در پشت اتو مبیل افتاده افتاده بود بی خبر
بودم نگاهم را به رو برو دوختم ... جاده در تاریکی دهشت زائی
فرور مته بود ... من همچنان در ترس و وحشت بسر میبردم از پشت
اتو مبیل صدائی شنیده نمیشد . سکوت و خاموشی آنجا هر اسانگیز
بود . گوشی از جنایتی هولناک در دل تاریک شب خبر نمیداد .

سعی کردم ، فکر اینکه در آنجا جنایتی اتفاق
افتداده ، از سرم بیرون گنم ، ولی نتوانستم . همه چیز گوییا
این واقعیت بود که کامل پاسیف الله بقتل رسیده است . فکر م رفت
پیش سیف الله ، و به این نتیجه هر سیدم که مادرم و شوهرش سرای

- | | |
|----------------------------------|-----------------------------------|
| ۱ - سایه‌فال‌لحد | ۲۳ - آخرین طباب |
| ۲ - چند مرد | ۲۴ - خون و تصویر (۲ جلد) |
| ۳ - مرد یک‌مهرگان نبود | ۲۵ - در مرز وحشت (۵ جلد) |
| ۴ - جاسوس مجهشم ای | ۲۶ - لبخند در مراسم تدفین (۲ جلد) |
| ۵ - معبد عاج | ۲۷ - سقوط عقابها |
| ۶ - اعدام یک‌جوان ایرانی درالعام | ۲۸ - راهی در تاریکی (۲ جلد) |
| ۷ - نبرد در ظلمت | ۲۹ - تسمه‌چرمی |
| ۸ - جای پای شیطان | ۳۰ - دیوار اقیانوس (۲ جلد) |
| ۹ - قلعه‌مرگ (۲ جلد) | ۳۱ - خط فرمز (۲ جلد) |
| ۱۰ - رد پای یک‌زن | ۳۲ - تصویر قاتل |
| ۱۱ - قصر سیاه (۳ جلد) | ۳۳ - سوار بر طوفان |
| ۱۲ - کاروان مرگ (۳ جلد) | ۳۴ - تنها در برابر قاتل |
| ۱۳ - فرار بسوی هیچ (۲ جلد) | ۳۵ - نقطه‌افنجار |
| ۱۴ - جاسوس دوبار می‌میرد (۲ جلد) | ۳۶ - جاده‌مخاکستر (۲ جلد) |
| ۱۵ - دیوار سکوت (۲ جلد) | ۳۷ - ستون پنجم (۲ جلد) |
| ۱۶ - سحرگاه خونین | ۳۸ - سیامخان |
| ۱۷ - شب زنده‌داران (۴ جلد) | ۳۹ - $۰ = ۱ + ۳$ (۳ جلد) |
| ۱۸ - نفرجهارم (۲ جلد) | ۴۰ - جدال در باطلان |
| ۱۹ - مردی از دوزخ (۲ جلد) | ۴۱ - شیطان صخره‌ها |
| ۲۰ - یک‌کلوله برای تو (۲ جلد) | ۴۲ - دیو رهیا همو |
| ۲۱ - نبرد جاسوسان | ۴۳ - مرز خشی |
| ۲۲ - آنسوی خط زرد | ۴۴ - نقطه‌متقطع |